

رمان اون روی زندگی | نویسنده malihe2074 کاربر انجمن نگاه داندلود



دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

ژانر: عاشقانه. غمگین. پلیسی. اجتماعی

مقدمه:

امدی... بیصدا کفش هایت را درآوردی!

عاشقانه بر قلبم قدم زدی!
نگاهت را به نگاهم دوختی!
چه بی بهانه تسلیم شراره های عشق تو شدم!
اما ناگهان پس لرزه ای کاخ زیبای زندگیم را لرزاند!
اما تو باز ماندی و استقامت کردی...
در جدال زندگی پا به پایم جنگیدی
درد را نفس به نفس با من تحمل کردی!
و از پس تمامی رنج ها عشق زاده شد!
من بودم و تو و هزاران هزار عاشقانه!
غرور هدیه ی شیطان بود و عشق هدیه ی خداوند!
غرورم را خدا شکست و تو....
تو عشق را بمن هدیه کردی!
زندگی ان رویش را هم نشان داد!
وقتی در هجوم تنهایی ام فقط اشک مهمان بود...
زندگی لبخندش را با تو نمایان ساخت...

فصل اول

(ایهان)

از رو نرده ها سر خوردم و اومدم پایین!

_یوهوووووو

مامانم جیغ زد!

—ایه—ان! صد بار بهت گفتم اینطوری سر نخور نیا پایین پسر! یهو کله پا میشی
مخت پخش میشه زمین منو ضایع می کنی! حالا اون هیچی خشتکتو جرواجر می کنی!
خندیدمو گفتم:

—تو که از خداته از دستم راحت شی!

دوباره جیغش بلند شد! کلا خیلی مامان من جیغ جیغوعه! شاید باورتون نشه ولی شونزده سال
بیشتر تفاوت سنی نداریم! و خیلی هم خوشکله... البته هر مامانی از نظر پسرش خوشگل ترین زن
دنیا س!

—باز تو ازین حرفا زدی؟! خوششت میاد منو حرص بدی پسره ی ولد چموش؟!!

و بدنالش جاروی پلاستیکی اشپزخونه رو برداشت و گذاشت دنبالم!

خیلی مادرمو دوست دارم نه تنها خوشگلیشو بلکه شخصیتشو منششو که قابل تحسین برای همه
ست. با اینکه زود ازدواج کرد اما شوهر داری و بچه داری رو خیلی خوب بلده ولی خب من گاهی
زیادی کفریش می کنم! طبیعت پسرا اذیت کردنه!

دویدم تو حیاطو در حین دویدن شروع کردم بی اختیار خندیدن! مامانم یه ریز میخندیدو دنبالم
میکرد! کودک درونش خیلی فعال بود.

—وایستا وایستا اگه دستم بهت نرسه!

تو خونمون ما همیشه یه سگ داشتیم که خواهرم ناتاشا عاشقش بود بغلش میکرد بوسش میکرد
و براش میرقصید!!!! که منم طبق معمول چندشم میشد!

یه دوره کاملو که توی حیاط قدیمی خونه که پراز درخت الوچه و انبه بود زدیم مایا (سگ ناتاشا)
پرید جلو پام!

سرعت دویدنم زیاد بود و مدام داشتم به پشتم نگاه میکردم و برای همین ندیدمش!!!! که ناگهان
پام گیر کرد بهشو تعادل رو از دست دادم و با کله افتادم تو حوض!!!

هوا حسابی سرد بود و وقتی افتادم توش از سردیش نفسم بند اومد!

سریع خودمو از زیر اب رسوندم به سطح اب و نفس کشیدم!

مامان که این صحنه رو دید جارو رو یه راست کوبوند تو فرق سر سگ بیچاره!

-ایهان عزیزم خوبی؟!

به سمت لبه ی حوض حرکت کردم و دو دستمو گذاشتم رو شو خودم کشیدم بالا سرمو تگون دادو و گفتم:

-اره ولی خدا کنه نچام! فردا امتحان زیست شناسی دارم!

اون موقع من پونزده سالم بود و سوم تجربی بودم! هوشم خیلی خوب بود و با کمک مامان بابام چندتا کلاسو جهشی خوندم!

امتحانات ترم اول شروع شده بود و من با اینکه بازیگوشیام زیاد بودن ولی همه شونو خوب پاس کرده بودم! از اب که بیرون اومدم تازه سرما بجوم رخنه کرد! لرز به زانو هام منتقل شد و با لرز قدم هامو بر میداشتم. مایا اومد و خودشو مالید بهم قیضم گرفتو محکم با لگد کوبوندم پهلوش که جیغ خفیفی زد و پرت شد تو دیوار!!!

_بدو برو تو خودتو خشک کن پسر!

قدمهامو تند کردم و به حالت دو برگشتم به داخل خونه خونه ی ما یه خونه خیلی بزرگ دوبلکس بود که نمای بیرونیش سفید و داخل خونه مدرن و شیک بود دیوارهای سفید تابلوهای گل و طبیعت و حیاط وحش، مبل های چوب نراد کرم و قهوه ای و فرش های ماشینی جیگری و قرمز و سفید.... از تو کدم حوله ابی اسمونیمو برداشتم و مشغول خشک کردن خودم شدم. همینطور که اب موهامو میگرفتم عطسه هام شروع شد!

ای وای مریض شدم! از تو دراورم لباس های تازه برداشتمو مشغول پوشیدنشون شدم. نمیدونم چرا به رنگهای تیره بیشتر از رنگهای روشن علاقه داشتم و دارم!

تیشرت ابی تیرمو پوشیدم با یه گرمکن هم رنگش روش و یه شلوار گرمکن ابی تیره. عطسه هام دیگه از مرز دو سه تا در لحظه داشت میگذشت... از اتاقم اومدم بیرون رسیدم دم پله ها. خواستم دوباره سر بخورم پیام پایین که دیدم مامان عین پلنگی که در کمین شکارشه پایین پله ها وایساده و نگاهم میکنه!

پس سریع پای مبارکمو از رو نرده برداشتمو شروع کردم عین بچه ادم پایین اومدن از پله ها...

مامان که تا اون لحظه با یه تای ابروی بالا داده نگاه میکرد خیالش راحت شد و گفت؛

_افرین گل پسر ادم باید مواظب سلامتییش باشه

لبخند گرمی بروش پاشیدمو راهم رو به سمت اشپزخونه کج کردم بوی قیমে اعلاای مامان پز خونه رو برداشته بود. به عادت همیشگی چهار چنگولی رفتم سراغ قابلمه! اومدم یه حرکت بیشرمانه بزنم و انگولکش کنم که یه یهو یه کف گیر محکم خورد رو دستم

_آخ_____خخ آی آی ماماننننن

از درد رفتم عقب و عقب و چسیدم به دیوار کاشی کاری شده اشپزخونه!

_مامان دستم سوراخ شد!

فقط یه چپ چپ نگاهم کرد یعنی اینکه صد بار بهت گفتم!! چشامو و مظلوم کردم و عین گربه ای که در انتظاره براش گوشت بندازی نگاهش کردم!

هیچوقت توان مقاومت در برابر نگاه اونطوری منو نداشت! منم زبلی بودم برای خود ما!

یه کاسه کوچیک چینی سفید و گل دار و یه قاشق برداشت و اول چند قاشق برنج و بعد چند قاشق قیمه ریخت روشو داد دستم! نیشم باز شد! اونم بهم لبخند زد!

کاسه رو قاپ زدم و رفتم سمت اتاقم!

اومدم اولین قاشقو بخورم که مغزم تیر کشید دست راستمو بلند کردم و گذاشتم یه جایی پشت سرم چند سانت بالای گردنم! چهره ام مچاله شد! خدا لعنت کنه سگتو ناتاشا یه مرض حسابی شب امتحانی انداختی جونم! چیزی نگذشت که اب دماغم راه افتاد!!!

همون چند قاشق غذای خوشمزه مامانمو با درد گلوم خوردم!

با بیحالی خودمو پرت کردم رو تخت یه نفره چوبی مو یکم به سقف چوبی خونمون. نگاه کردم. خونه های شمال اکثرون روی بام شیروانیه و سقفی رو که از درون خونه میبینیش چوب های قهوه ای رنگه... همونطور که زل زده بودم به سقف عین این نابیناها دستمو کشیدم رو تخت و شروع کردم به پیدا کردن کتاب زیست شناسی!

اینکه نمیداد!

اینکه حذفه!

اینم که خوندم!

کتابمو با صدا بستم و بعد با شیطنت پرتش کردم تو کمد ام دی اف قهوه ای رنگ روبروم که درش باز بود! توش هم لباسامو میذاشتم هم یه جعبه داشتم که کتابامو توش مرتب چیده بودم! کتاب رو که پرت کردم یک راست افتاد تو جعبه کتابام! نگاه پیروزمندانه ای کردم و لبخند بد جنسane ای زدم و با هیجان گفتم:

جہاں ہدف گیری!

من یه دی ماهیم که خودشو خیلی دوست داره! با اینکه یه پسرم اما زیبایی و شخصیتم رو خیلی دوست دارم! اما اعتماد به سقف نیستم! تا حدی عین دی ماهیا مغرور و لجبازو رهبری طلبم! همیشه باید حرف حرف من باشه! نباشه کفری میشم!

سرم انگار نبض پیدا کرده بود. دست گذاشتم رو شقیقه هامو چشامو فشار دادم به هم! سرمای وحشتناکی ظاهره خوردم! تازه ساعت یک بعد از ظهر بود و منم حسابی خوابم میومد چشامو بستم و سعی کردم بخوابم اما حسابی بینیم گرفته بود و نمیتونستم نفس بکشم! نق نق کنان از جام پا شدم و رفتم پایینو نشستم رو مبل کرم و قهوه ای و سرمو تکیه دادم به پشتی مبل... ماما نشسته بود میوه میخورد. با چشماش حرکاتمو تعقیب میکرد. چشامو بسته بودم که یهو شتلق یه پرقال زرّتی اومد خورد تو پیشونیم عین برق گرفته ها دومتر پریدم هوا! نگاه کردم دورو برم دیدم ماما داره غش غش میخنده! با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که خنده اش بیشتر شد!

ها ها ها ها ها و اااااای خیلی باحال بود! دو متر رفتی هوا!

اونقدر خندید که سرخ شد! ولی اصلا بنظرم خنده دار نبود! شایدم بود ولی من حال خندیدن نداشتم!!!

وقتی دید عین برجه زهر مار نشستم و با لب و لوجه آویزون فقط گنگ نگاهش میکنم خنده شو جمع کرد و گفت:

__ نه مثل اینکه جدا حالت خراب شده!

اونقدر گنگ و منگ بودم که حرفاش حالیم نمیشد! چشام خود بخود بسته میشد بعد با درد سرم باز میشد. مامان با قیافه ای که حس موشکافی و کنجکاوی توش بود اومد نشست کنارمو دستشو دورم حلقه کرد.

یه ب*و*س رو گونم گذاشت و گفت:

__ الان قرص و ناهارتو میارم بخور استراحت کن عزیزم.

فقط یه لبخند کمرنگ زدم. وقتی مریضم یا حالم خوش نیست دور از جون عین یه مرده ساکت و بیحال میشم! مشغول چرت زدن بودم که بابا کلید انداختو درو وا کرد. بابا هم خیلی مثل مامان برام عزیز بود.

__ سلام به همه!

از جام بزور بلند شدمو رفتم سمتش. لبخندی بروش زدم.

__ سلام خسته نباشی بابا... دستی رو شونم گذاشت و با مهربونی گفت:

__ سلامت باشی پسر

کت جیر قهوه ای شو از دستش گرفتم و اویزونش کردم به جا لباسی دیواریه قهوه ای رنگ کنار در. نگاهی بهش کردم همه میگویند من بهش خیلی شباهت دارم. بابای من اونموقع سی و نه سالش بود. دماغ کوچیک و لبای پهن و قلوه ای و موهای جو گندمیش و چشمهای زیتونیش که ظاهرا چشمهای منم بهش رفته و ابروهای نه پر و نه باریک تقریبا عین هشتش باعث شده بود مرد خیلی خوشتیپی باشه... علاوه بر خوشتیپی خیلی مهربون و دلسوز بود و بمن هم علاقه وافری داشت حتی بیشتر از علاقه ای که به ناتاشا داشت! مامان از اشپزخونه بیرون اومد و بابا رو بهش با لبخند گفت:

__ سلام خانم!

مامان هم قشنگترین لبخندشو بهش زدو با عشق نگاهش کرد:

__ سلام عماد، خوش اومدی

_ بابا همیشه مامانو با خانوم صدا میکرد! براش احترام قائل بود. و من خیلی این رفتار شو دوست داشتم!

_ ممنون ریحانه خانمم. خب ناهار چی داریم؟!

_ قیمه عزیزم برو لباس عوض کن دستاتو بشور ناهار بخوریم. بابا سری تکون داد و بسمت در کنده کاری شده و سفید دستشویی رفت.

_ ایهان مامان بیا سر میز پسر.

با سکوت رفتم سر میز نشستیم. طبق عادت شروع کردم به غارت کردن تریچه های سبزی خوردن!!! کلا سه تا بود که همه شو کش رفتم مامان با چشمم های عسلی درشتش فقط نگاهم میکرد!

_ شکمو!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_ خب دوست دارم چی کنم!

بابا اومد و نشست رو صندلی... جایگاهش همیشه مشخص بود به عنوان آقای خونه... بالای جمع می نشست.

زیر لب بسم اللهی گفت و تو بشقابش یه کفگیر برنج و چند قاشق قیمه ریخت پیاز و سبزی خوردنم گذاشت کنار دستش تو یه پیش دستی.

منم غدامو کشیدم و گذاشتم جلومو شروع کردم عین جنتلمنها به خوردن!

نمیدونم چرا مامان و بابا هی همو نگاه میکردن بعد منو! داشتم معذب میشدم زیر نگاهشون! دستمو گذاشتم رو میز و بعد زیر چونمو زل زدم به بابا همینطور که غذاشو میجوید با تعجب نگاهم کرد!

_ چیه پسر؟!

_ اتفاقا من باید ازت پرسم! هی منو نگاه میکنی یچیزی میخواین بگین ظاهر!!

مامان با سر اشاره زد بگو.

__ راستش ما باید هفته دیگه دوباره برگردیم فرانسه و تو هم باید مواظب ناتاشا باشی!

با دلخوری قاشقوپرت کردم تو بشقابم و تکیه دادم به صندلی! مامان و بابا بخاطر کار بابام که یه معمار بود و برای شرکت خارجی کار میکرد هر سه ماه میرفتن فرانسه و سه ماه میموندن و میومدن!

بابا دوغشو سر کشید و از جاش بلند شد. با اینکه نگامو به میز با اخم دوخته بودم ولی با گوشه چشم حرکاتشو میدیدم. دلخوری از اینکه بخاطر کارش میره نبود بخاطر این بود که من عاشق هر دوشون بودم و هر بار که میرفتن فقط دلتنگی و دلتنگی بود که سهمم میشد و گهگداری هم ترس و اضطراب. بابا اروم اومدو پشتم قرار گرفت. دستهای پر محبت مردونه شو دورم حلقه کردو گفت:

__ پسرم میدونی که مجبورم... خواهش میکنم بابا رو. درک کن....

اما اون لحظه دلخورتر از همیشه بودم. نمیخواستم بشنوم و ببینم و درک کنم. حلقه دستاشو از دورم باز کردم و گفتم:

__ اگه میخوای درکت کنم پس ازون شرکت بیمصرف خارجی در بیا و مثل یه مرد خانواده دوست که ادعاته که هستی برو یه کار تو یه شرکت داخلی بگیر.

صندلیو زدم عقب که با صدای بدی رو سرامیک کشیده شده و بلند شدم... بابا خواست چیزی بگه که رو به مامان کردم و گفتم:

__ مرسی خوشمزه بود.

نگاه دلخور بابا رو نادیده گرفتم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم! در اتاقمو باز کردم و محکم کوبیدمش به هم. نگه داری از خواهر کوچولوی نه سالم ناتاشا کار پر مسئولیتی بود. هر چند که یکی از خانمهایی که سالهاست خونه ی ما کار میکنه و اسمش مریم خانمه هم میومد. گلوم درد گرفته بود و هیچ کاری هم برای انجام نداشتیم. ناتاشا امروز خونه ی دایی کوچیکم بود من کلا دوتا دایی بیشتر ندارم... یکیشون مهربون و دیگری خسیس و بد ذاته. دایی پرهام دایی مهربونه اس که امروز ناتاشا بخاطر دلتنگی براش رفت اونجا... گوشیمو برداشتم و کلش اف کلنزمو باز کردم و شروع کردم به اتم زدن وقتی عصبی باشم حمله به قبایل ارومم میکنه. خب اون زمان من تو دوران بلوغ بودم و عقاید و باورهای خودمو داشتم. در حد سن خودم زندگی رو. معنا میکردم!.

زندگی در نظر من اون موقع فقط معنیش بودن با مامان. و بابا و ناتاشا و خندیدن و شیطنت کردن بود. با اینکه میدونستم بابا صرفاً فقط بخاطر ما اینهمه بار مسافرت و خستگی رو تحمل میکنه اما خب جای اون نبودم اون لحظات. من فقط یه جوون بودم... نمیتوتستم درک کنم چون نه مرد خانواده بودم و نه پدره دو بچه! زندگی در فقط یک آرامش داشتن و یه رفاه نسبی مثل بچه های دیگه خلاصه میشد!

مشغول نگاه کردن مپ کلش اف کلنز بودم که تقه ارومی به در خورد و بابا با یه لیوان اب و قرص سرما خوردگی اومد تو.

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم. لیوان رو گذاشت رو میزه مطالعه شیشه ای و فلزی گوشه اتاقم.

نشست لب تختو پای راستشو رو پای چپش انداخت و مشغول تماشای من شد. بد از مدتی دستهایشو فرو کرد تو موهای خرمایی مو نرم نوازشم کرد.
_آیهان پسرم....

اما جواب من فقط و فقط سکوت بود. تو چشمهای بابا همیشه یه غمی بود. ادمی نبود که جایگاهش رو به اسونی به دست آورده باشه. تحصیل کرده فرانسه بود و روی پاهای خودش ایستاده بود و هم درس خونده بود و هم کار کرده بود.

وقتی دید هیچی نمیگم، دراز کشید لب تخت. دستشو گذاشت زیر سرش و بهش تکیه داد.

_میدونم سخته عزیزم میدونم سنت برای نگه داری از کسی دیگه خیلی کمه ولی باباجون بچه هایی هستن که چهار پنج تا خواهر برادر دارن و والدین شون فوت شدن یا مریضن. آیهان تو نسبت به اونها داری سلطنتی زندگی میکنی! خوده من وقتی یازده سالم که بود مادرم مرد و من شونه به شونه بابابزرگت با همون سن وایسادم و عموهای کوچیکتو بزرگ کردم عزیزم حالا تو یه مامان عین فرشته داری یه پدر که تو و ناتاشا نفسانید! قهر و ناشکری نکن نفس بابا...

عاشق این بودم که وقت با ارزششو میزاشتو میومد باهام حرف میزد. گوشی رو کنار گذاشتم و چرخیدم سمتش لبخند قشنگی زدو پیشونیمو بوسید منم گونش رو بوسیدم. با صدایی که تقریباً عین خروس شده بود گفتم:

_بخشید بابا... معذرت میخوام.

__خواهش میکنم اقا خروسه چشم رنگی! بیا قرصتو بخور و بخواب که صدات ناجور شده!
بدنبالش از جاش پاشدو قرص و اب رو داد دستم. از اتاق که بیرون رفت بی اختیار لبخند رو لبام
نقش بست.

چشمهام رو بستم و خوابیدم. کمی از خوابیدنم گذشته بود که یه خواب عجیب دیدم! من ناتاشا رو
که چهار پنج ساله بود تو بغل گرفته بودم و تو یه منطقه سرسبز راه میرفتم. هیچ خونه ای ادمی
هیچی نبود! دوره خودم چرخیدم تا خانواده مو شاید پیدا کنم اما تا چشم کار میکرد سبزه بود و
درخت! ناگهان همه چی شروع کرد به لرزیدن ناتاشا جیغ میزد و گریه میکرد. رو زمین نشستم و
محکم بغلش کردم. لرزش که تموم شد چشمهام رو باز کردم اینبار تو یه بیابون بودم فقط ماسه
بود و خاک! با اضطراب به پایین و دورو برم نگاه کردم! وقتی به پایین نگاه کردم خودمو پیر و
درمونده دیدم! به دستهایی که باهاش ناتاشا رو بغل کرده بودم نگاه کردم و با حیرت براندازشون
کردم پیر و چروک و کارکرده شده بود! من چه بلایی سرم اومده؟ صدای زنونه ای گفت:
__آیهان؟

به سمت صدا برگشتم به محض برگشتنم چاقویی تو قلب ناتاشا فرو رفت و یهو با ترس و داد از
خواب پریدم!

__نه!!

پریدم و نشستم رو تخت!

مامان سریع دوید تو اتاقمو برقو روشن کرد.

__آیهان چیشده؟! خواب بد دیدی؟؟

تازه متوجه شدم که چقدر گرمه پتو رو کنار زدم و نشستم لب تخت. مامان اومد و نشست کنارم
دستشو گذاشت رو پیشونیم

__وای چقدر داغی فردا چطور میخوای امتحان بدی؟

سرمو به نشونه نمیدونم تکون دادمو با دست عرق سرد پیشونیمو پاک کردم. چه خواب وحشتناکی
دیدم!

__یکی تو خوابم ناتاشارو کشت! من پیر شده بودم!

مامان با مهربونی نگاهم کرد

_تب داری خواب بد دیدی

اما همه ی اینا یه نشونه بود برای آینده!به ساعت دیواری قلبی شکل قرمز اتاقم نگاهی کردم. ساعت هشت شب بود. از اتاقم رفتم بیرون بابا رو کاناپه دراز کشیده بود و نگاهش به تلویزیون ۴۲اینچی سونی خونه دوخته شده بود ولی انگارهیچ توجهی به فیلم در حال پخش از شبکه جم نداشت!

کاناپه چرم جیگری رنگمون بزرگ بود برای همین رفتم جلوش مماس بهش دراز کشیدم. تازه به خودش اومد و از افکار دورو درازش خارج شد...

_به به ایهان گل بابا! راه گم کردی عشقم؟

بندرت پیش میومد که برم پیش بابا و باهاش تلویزیون ببینم! مایا هم اومد و پرید رو کاناپه! گرفتمشو چیوندمش تو بغلم و پوزه شو بوسیدم! اونم لبم رو لیسید چندشم شد و پرتش کردم پایین! بابا از ته دل خندید. خندیدمو گفتم:

_این دختره چقدر پرروعه! میاد لب میگیره میره!

خنده بابا تشدید شد! وسط خنده هاش گفت:

_سگه هم عاشق خوشگلی و لبات شده کم وسوسه اش کن پسر!

خندیدم و به تلویزیون خیره شدم.

سوالی ذهنم رو مشغول کرده بود.

_بابا؟

_جانم؟

_پدر شدن چه حسی داره؟؟

یکم سکوت کرد و بعد گفت:

_خب حس قشنگیه اینکه میدونی یه کوچولو قراره بیاد تو زندگیت و جونش به جون تو بسته است

و فقط محبت و توجه تو میخواد!

توصیف قشنگی بود. سوال دیگه ای نداشتم فقط سکوت کردم که پرسید:

__چطور مگه؟!

همیشه دوست داشتم بدونم وقتی یه مرد ازدواج میکنه و بعد از یه مرد تبدیل به یه مرد مسئولیت دار میشه چه حسی داره!

__هیچی همین جوری! وقتی بدنیا اومدم چه شکلی بودم بابا؟؟

شادی عجیبی رو تو چهره بابا دیدم. انگار که خیلی یادآوری اون لحظه که بدنیا اومدم براش خوشایند بوده باشه.

__خب تو یه کوچولوی بور چشم رنگی ساکت بودی که خیلی زود بعد از گریه بدنیا اومدنت ساکت شدی!

نمیدونم چرا ولی ته دلم یجوری شد. خودمم عاشق بچه ها بودم.

__بیشتر با من میجوشیدی تا مامانت!

سرمو چرخوندمو با تعجب نگاهش کردم !

__چرا؟!

__نمیدونم. دمه من بودی هر جا میرفتم میومدی. تو خیلی زود نشستی و راه رفتی... ببینم تو قبلا ازین سوالات از من نمی پرسیدی جداً چی شده میپرسی؟!

خندیدمو از رو کاناپه بلند شدم و رفتم رو مبل نشستم. مامان با سه لیوان آب پرتقال طبیعی و قرص سرماخوردگی من اومد از آشپزخونه بیرون.

__آیهان بیا اینو بخور تبت پایین بیاد عزیزم.

لیوان رو از تو سینی برداشتم و رو به بابا کردم و گفتم:

__خب چون قبلا نپرسیدم کنجاویم گل کرده دیگه!

فقط لبخند زد. کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم به اینور اونور کردن کانال ها. راز بقای شبکه مستند نظرم رو جلب کرد. صحنه فوق العاده زیبایی بود! شیر با ابهت و زیبایی وقتی دید اهوایی رو که شکار کرده اهواییه که تازه زایمان کرده جسد آهوی مادرو گذاشت رو زمین و بسمت بچه آهو رفت و با مهربانی لیسیدش! بچه آهو خیلی خیلی کوچیک بود. شیر بالا سره بچه نشست اونقدر نشست که فیلم بردار متوجه شد ساعت های متمادیه که شیر تکون نخورده.... وقتی به سمتش رفتن دیدن شیر مرده! تمام وجودم لبریز از احساس و دلسوزی شد و بی اراده گفتم:

_آخی....

همیشه فکر میکردم شیر احساس نداره و همیشه درنده اس. اما حالا بر عکسش بهم اثبات شد... حیوانات هم مثل ما احساس همدردی دارن! همینجوری به تلویزیون خیره شده بودم که صدای مامان منو به خودم آورد.

_آیهان گوشت داره زنگ میخوره!

نگاهم به طرف میز عسلی ای که گوشیم روش بود کشیده شده بود. گوشی هوآوی صفحه اش روشن شده بود و ویبره میزد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش گوشی رو برداشتم و علامت سبز و کشیدم طرف راست و جواب دادم.

_بله؟!

بله و درد و بلا! _

صدای باربد همکلاسیو دوست صمیمیم بود. ما خیلی با هم مچ بودیم. خیلی دوستم داشت. اخه اون تک فرزند بود! از منم بزرگتر بود دو سال!

خندیدم و گفتم:

_ای پلشت! تو آخر ادم نمیشی نه؟! چرا درد و بلا برام آرزو میکنی؟! چته باز؟!

ظاهرا خیلی کفری و عصبی بود! غر غر کرد:

_از صبح دارم زنگ میزنم گوشت جزوه زیست رو برام بیاری ببو گلابی!!!

تازه یادم اومد که بعله باید برای اون بدبخت بی نوا باید جزوه میبردم و نبردم! محکم زدم تو پیشونیم

_اره راست میگی ها!

_حالا اون هیچی از یکی دیگه به هزار زحمت گیرش آوردم معلومه اصلن تو کجا بودی؟! ده بار زنگ زدم بابا! دلم هزار جا رفت پسره ی عوضی!

بشوخی گفتم؛

_کم فحش بده و خودتو معرفی کن!

_آیهان بخدا دستم برسه بهت میزنم میوکونمت!

_خب حالا توهم باربد! هیچی مریض شدم و شدم عین کلاغ قار قاریا!

با صدایی که توش تعجب میزد گفت:

_امروز؟! چطور فردا میخوای زیست بدی؟!

_همه چیو بلدم مشکلی ندارم.

یه آه بلند کشید. هر وقت مشکلی داشت آه می کشید!

_چییه باربد؟!

نفسشو فوت کردو گفت:

_حوصلههم سریده!

منم بیحال و بی حوصله بودم دوست داشتم باهاش باشم ولی خب مریض بودم!

_چیزه میخواستم بگم بیای اینجا ولی خب میترسم مریض شی!

_الان دیگه دیر وقته وگرنه میومدم

_باشه دادا هرجور مایلی... خب دیگه کاری باری؟

_نه قربونت. سلام برسون

__بزرگی تو می‌رسونم خداحافظ

__بای

گوشی رو قطع کردم و برش گردوندم رو میز عسلی.

اومدم و نشستم رو مبل. بابا در حالی که دماغشو می‌خاروند گفت:

__کی بود؟!

__باربد بود.

__چی میگفت پسر؟

__هههههههه من یادم رفت جزوه زیستو براش ببرم شروع کرد به لعنت و نفرین من!!

مامان و بابا هر دو خندیدن!

مامان لیوانمو تو سینی گذاشت و رو به بابا کرد و گفت:

__عماد لباس بیوش برو دنبال باربد فکر کنم ایهان می‌خواست دعوتش کنه اینجا

و به دنبالش منو نگاه کرد. گونمو خاروندم و گفتم

__می‌خواستم ولی خب شاید مریض شه....

من همیشه حتی ریز ترین و جزیی ترین مسایل رو به بابا و مامانم میگفتم واسه همین گاهی اونا

بهتر از من مسائل یادشون بود!

بابا پرسگرانه نگاهم کرد:

__مگه باربد هفته پیش مریض نشده بود بابا؟

تازه یادم افتاد اره باربد مریض شده بود هفته ی پیش، برای همین برای زیست شناسی نیومدو

ازم دیشب جزوه خواست.

__اره درسته

بابا دستی به شونم گذاشت و با مهربونی گفت:

پس حله زنگ بزن بهش بگو میریم دنبالش حق مخالفتم نداره!

بابا باربد رو خیلی دوست داشت چون باربد هم مهربون و سر بزیر بود هم وقتی کوچیک بود مادرشو تو تصادف از دست داد. باباش تو پالایشگاه نفت ابادان کار میکرد و باربد هم پیش مامان بزرگ بابا بزرگش زندگی میکرد.

گوشیمو برداشتم و شماره باربدو گرفتم اهنگ پیشوازش اهنگ افسردگی از امین حبیبی بود!

امسالم مثل هر سال بدون تو تموم شد

امسالم گذشت و باز مثل هر سال حروم شد

امسالم مثل هر سال نیومدی تو پیشم

کم کم دارم از دوریت دیگه افسرده میشم

خسته شدم از اینکه تنهایی بشینم

تو کنج اتاقم هی عکساتو ببینم

خسته شدم و میخوام یادم بره هستم

من از همه ی دنیا دلگیرمو خستم

این عیدو نمیخوام من عیدی ندارم

این عید واسه من روز عذابه

عیدم مثل هر روز هر روز مثل دیروز

من حال دلم خیلی خرابه

با شنیدن پیشوازش افسردگی گرفتم اصلا! تو فاز غم بودم که گوشید برداشت!

جانم ایهان!

از فاز غم دراومدمو گفتم:

سلام شال و کلاه کن که اقای پدر دستور دادن بیایم دنبالت حق مخالفتم ندارم!

یکم مکث کرد که باعث شد شک کنم که بخواد بیاد!

_چیه باری؟!

_دیر وقته آیهان! نمیخوام مزاحم تون شم!

این حرفاش نمیدونم چرا برام زنانه بود! من میگم بابا گفته بیا حق مخالفت هم نداری این داره برام عین زنهار ناز میکنه! کفرم گرفت!

دیوانه میگم بابام گفته بیایم دنبالت بعد تو برام خاله زنک بازی در میاری؟! زود باش آماده شو!

حس کردم دلخور شده همیشه وقتی دلخور میشه نفس عمیق میکشه و سکوت میکنه باربدو از خودش بهر میشناختم. احساساتشو رفتارش رو و رگ خوابشو خوب میشناختم....

بابا که آماده شداز پله ها اومد پایین سویی شرت سبز تیره پوشیده بود و شلوارجین یخی. بیش از حد خوش تیپ شده بود با سر اشاره زد چی شده؟!

حواسم رو جمع کردم و گفتم:

_باربد چیزی شده؟!

پوفی کشید.

_تو هر دفعه زنگ میزنی یچیزی بارم میکنی میشه یکم مراعات کنی؟!

راست میگفت باربد ازم بزرگتر بودو باید مراعاتش رو میکردم و احترامش رو نگه می داشتم! تازگیا یکمی بی ادب شده بودم! باربد درست مثل یه برادر واسه خودمم عزیز بود خیلی باهاش راحت بودم!

تو افکار خودم غرق بودم که باربد با حس کنجکاوی ای که تو صداش بود پرسید :

_آیهان پشت خطی؟!

_آ... آره اره ببخشید اگه بد حرف زدم حالا میای یا نه؟ بابام زیر پاش کندر سبز شد!

_همههمههه باشه آماده میشم تا یه ربع دیگه فعلا بای.

_بای.

چرخیدم طرف بابا و با لبخند گفتم :

__میاد!

لباسی که پوشیده بودم مناسب بود فقط یه کلاه بافتنی گذاشتم سرمو از خونه با بابا بیرون اومدم. بابا ماشینو از گاراژ کشید بیرون و برام چراغ زد. رفتم کنارش نشستم و کمر بندم رو بستم بطرف خونه بارید با سرعت کم حرکت کرد. به خیابون خلوت و مغازه های تجاری شیک نگاه کردم.

__آیهان؟

صدای بابا منو بخودم آورد. منتظر در سکوت فقط نگاهش کردم.

یه نیم نگاه گذرا بهم انداخت.

__تا حالا شده چیزی رو بخوای بگی به من اما نتونسته باشی؟!

متعجب زل زدم بهش اینکه چرا بی مقدمه چنین سوالی ازم پرسید علامت سوالی بود که تو ذهنم شکل گرفت. ولی منتظرش نذاشتم و گفتم:

__نه اتفاقا خیلی هم باهات راحتم! چطور مگه؟!!

بادسفرمونو کنترل کرد و با دست راستش ضبط ماشینو روشن کرد اهنگ جدید امو باند به اسم عادت پلی شد

لحظه ها بدون تو به سختی میگذرن تو خلوتم

مقصرش تویی تو که میدونی من چقد بدعادت

راضیم اگه بخوای به دیدنم بیایو زود بری

ولی اینو بدون پای شکستن دلمقصری

عادت دارم به اینکه همیشه تو باشی کنارم

با دیدنت چشمامو رو هم بزارم پیش تو گیره دلم

لحظه هام این روزا نمیگذرن بی تو اینو میدونم

یه روزی دستامو میگیری تو

کاش بشه بدونی همه ی زندگی می تو

حق با تو بود بیش از حد احساساتی می شم

وقتی که نیستی تورو حس میکنم پیشم

نباشی من تنهاتر از اینی که هستم می شم

عادت دارم به اینکه همیشه تو باشی کنارم

با دیدنت چشمامو رو هم بزارم پیش تو گیره دلم

چرا هیچوقت ازم هیچی نمیخوای پسرم؟

جدا از سوالش یکه خوردم خودم هم جوابی براش نداشتم!

هوم آیهان؟؟ مثلاً نمیگی لباس میخوای کتاب میخوای گوشی جدید میخوای چرا؟؟!!!!

من بابامو خیلی دوست داشتم وضع مالیمون خوب بود یعنی تا حدی بود که کفاف سه چهار نفرو بده ولی من هیچوقت دوست نداشتم بابارو تحت فشار بزارم همیشه ادم کم توقعیم. واقعا هم به هیچی احتیاج نداشتم ولی خب از یه طرفیم همیشه میخوام خودم همه چیو بدست بیارم! بابا هم هیچی برامون کم نمیزاشت همه چیو برامون فراهم کرده بود...

دوس دارم همه چیو خودم بدست بیارم دوس ندارم اذیت بشی من از بچگی همینطور بودم!

خب من پدرتم آیهان وظیفه ام تا یه سنی تامین نیازها ته

ازینکه همیشه به اینکه چی لازم دارم فکر میکرد و اینقدر براش مهم بودم احساس خرسندی میکردم. لذت بخشه اینکه بدونی یکی در قبال احساس مسئولیت میکنه!!

من همه چی دارم بابا هر چیم سره وقتش باید برام بگیری.

لبخند زد. لبخند زدنشو هم خیلی دوست داشتم. با اینکه یروز تو زندگیم بودو یروز پیشم نبود اما باز راضی بودم همینجوری با لبخند زل زده بودم به نیم رخش! هیچ لذتی بالاتر تماشای والدینت نیست! با حس اینکه دارم نگاهش میکنم با نگاهی که متمرکز به جلوش بود گفت:

از چی اینقدر کیفور شدی آیهان؟!

خندم گرفت...چقدر هم رسمی و مودبانه! کیفور!!

_از دیدن جمال زیبای پدر گرامی کیفور و مسحور گشته ایم!!

از ته دل خندید...بندرت پیش میومد از ته دل بخنده! همیشه به یه لبخند یا یه لبخند محو اکتفا میکرد. نزدیک خونه بارید بودیم. به جلوم نگاه کردم. قطرات بارون یکی یکی محکم میخورد رو شیشه ماشین. رعد برق بی صدایی تو یه نقطه دور از اسمون زده شد. بارون شدیدتر شد. بابا بخاطر مشغله کاری ای که داشت باهام بندرت از بچگی و جوونی ش حرف زده بود. ولی اون شب من حسابی کنجکاویم بالا زده بود.

_بابا؟

_هوم؟

_بابات چجور ادمی بود؟!

یکم تعجب کرد ولی جوابمو داد:

_بابابزرگت قمارباز بود. اکثرا مست بود بیسواد بود تا حدودی ولی بطور عجیبی متفکر بود!

فکرم مشغول شد. مگه ممکنه یکی بیسواد باشه همزمان متفکر هم باشه؟! ولی خب انگار راست میگفت چون بابا و همه ی عمو و عمه هام تحصیل کرده و تو زندگی شخصی و بعد مشترکشون موفق شدن و ماشاالله یکی از یکی دیگه هم فهمیده تر بودن!

رسیدن به خونه ی بارید مجال کنجکاوی های بیشتر رو ازم گرفت. از افکاری که توش غوطه ور بودم بیرون اومدم. از ماشین پیاده شدم و به حالت دو رفتم به سمت آپارتمان بارید اینا... بارون سیل آسا میبارید و گاهی باد با شدت شلاق میزد... خودمو رسوندم به دم درشونو زنگ شماره سه رو فشردم. صدای بلند بلبل ماندش همیشه برام ناخوشایند بود! بعداز چند لحظه صدای مادر بزرگش پیچید تو گوشم:

_بله؟

_سلام خانم مهاجر!

از شنیدن صدای من ذوق کردو با خوشحالی گفت:

__سلام آیهان جان بیا بالا مامان جان.

مادربزرگ باربد با اینکه شصت و پنج سال بیشتر سن نداشت اما به هر حال مریض احوال بود همیشه... زنی مهربون و دل رحم بود که جایگاه ویژه ای تو قلب منو مسلما باربد داشت!

__ممنون خانم مهاجر اومدیم با بابا دنبال باربد اگه اجازه بدین بیاد پایین و بریم و شب هم بمونه باهامون.

__خواهش میکنم عزیزم باشه عیب نداره الان میگم بیاد.

__ممنون خانم مهاجر

و به دنبالش آیفون رو قطع کرد. چیزی نگذشت که باربد جلوی در ظاهر شد. قیافه جذابش جذاب تر شده بود تحسینو تو چشمهام ریختمو یه برانداز دقیقی کردم! موهای طلاییشو که ل*خ*ت و همیشه بی حالت بود کج رو پیشونیش بالا زده بود و قسمت بالای موهاشو کامل بالا زده بود و پف خاصی پیدا بود. چهره اش و چشمهای سبز متمایل به طوسی غم همیشگی نبوده مادرش رو داد میزد. رو لبهای بیرنگ پهن و قلوه ایش لبخند کم جونی بود که همیشه سعی میکرد باهاش بگه که همه چی رو براهه اما خب من میدونستم که نبود!! بافت یک دست سفیدو با راه های کرم رنگ پوشیده بود و یه شلوار شیری. اندام دختر کشی داشت! موزون و مردونه! هیجده سالش بود ولی صدای خیلی پخته و بسیار قشنگی داشت.. داشتیم از دیدنش جدا لذت میبردیم که با خنده گفت:

__بگو بینم دقیقا چند سال و چند روز و چند دقیقه اس که تو منو ندیدی؟!

پخی زدم زیر خنده! راست میگفت عین ادم ندیده ها داشتیم با نگاهم میخوردمش!

__اینقدر جذابی ادم نمیتونه نگاهت نکنه!

اومد چیزی بگه که بابا دوتا بوق پشت سرهم زد. خندیدیم و همزمان باهم در حال خندیدن گفتیم:

__زیر پاش کندر سبز شد!

کفه دستمون رو آوردیم بالا و کوبیدیمشون بهم! دوتایی شروع کردیم به دویدن به سمت دویست و شیش مشکی ما! من نشستم جلو اونم نشست عقب بابا مشغول حرف زدن با گوشی ش بود گوشامو تیز کردم بینم چی میگه!

__باشه میرم دنبالش

__باشه میخرم.

__چشم نیم ساعت دیگه میام خانم

__خدافظا!

نگاهش کردم و پرسیدم

__مامان بود؟

__اره

از تو اینه باربدو نگاه مهربونی کردو گفت:

__خوبی باربد جان؟

__ممنون آقای وارسته شما خوبین؟

__شکر پسر....

(باربد)

ایهان که اومد دنبالم حالم بهتر شد! تمام روزو با درس خوندن و یک جا نشستن سپری کرده بودم. برای جوونی مثل من خب زندگی کردن با دوتا ادم مسن حوصله سر بره! ایهان با اینکه ازم کوچیک تر بود اما خیلی مرام و معرفت داشت علاوه بر اون زیبایی خاصی هم داشت. پدر و مادرش هر دو تحصیل کرده بودن اونم همیشه از نبودنشون گله مند بود! یه خدمتکار داشتن به اسم مریم خانم که وقتی والدینش میرفتن میومد و مواظب ایهان و ناتاشا بود ولی بابای من بعد از فوت مامانم همه چیش بهم ریخت. شیش سالم بود که مامانمو یه وانت زدو کشت. بابا همیشه میگه خیلی عاشق مامان بوده. بخاطر همینم دیگه هیچوقت نتونس بعد ازون ازدواج کنه... همیشه تو خودش و ساکت و منزوی بود. میگفت دوستم داره اما هیچوقت وقت نمیزاشت بهم گوش کنه یا حتی یه بار راهنماییم کنه! همیشه بکن نکنهای زندگیموو مامانبرگم بهم میگفت!

ماشین به سمت خونه کوچکترین دایی ایهان در حرکت بود. خیابون خیس و خلوت عین قبرستون میموند انگار گرد مرده روش پاشیدن! قلبتو از هر حسی تهی میکرد! پدر ایهان مدام از تو اینه نگاهم میکرد و لبخند میزد حس کردم انگار میخواد چیزی بگه...

__ایهان بابا برو خواهرت رو بیار!

نگاهم به آیهان کشیده شد. نمیدونم چرا ولی اصلا از وجود ناتاشا که خواهرش بود دل خوشی نداش! کلافه بی حرف پیاده شد. گاهی حتی بهم میگفت ایکاش ناتاشا وجود نداشت باربد! تا اون موقع ازش نپرسیده بودم که چرا اینجوری ناشکری میکنه و از بودن خواهری که خدا بهش داده دلخور و آسی شده!

اما اون شب تصمیم گرفتم ازش پرسم چراشو. بعد از خوش و بشی با زنداییش دوباره به سمت ماشین با قیافه ای گرفته برگشت. قیافه ای که داد میزد ناراضیه که ناتاشا به خونه داره برمیگرده با قیض به دختر کوچولوی شیطان بوری که جلوش سرخوشانه میخندید و بسمت ماشین میدوید نگاه میکرد! چیزی نگذشت که در سمت من باز شدو ناتاشا پرید بالا موهای خرمایش خرگوشی بسته شده بودن و چشمهای عسلی تیره و متمایل به سبزش شاد بود و برق میزد. همش نه سالش بود اما برخلاف ایهان که هیچ علاقه ای بهش نداش اون عاشق ایهان بود!

__سلام بابایی!

رو بمنم کرد و سلام کرد و با لبخند جواب شو دادم.

اقا عماد چرخید سمتش و از صندلی پشت کشیدتش با بغل کردنش به جلو و وقتی ناتاشا رو رو پاهاش نشوند گفت:

__سلام پرنسس کوچولوی من!

و به دنبالش ب*و*س محکمی رو گونه ش گذاشت. ایهان برگشت و نشست عقب کنار من و با دلخوری به بیرون خیره شد. ناتاشا جلو نشسته بود و وقتی ماشین حرکت کرد با صدای بچگونه اش گفت

__دلم برات تنگ شده بود ایهان!

اما انگار نه انگار! ایهان سردو بیروح مات تماشای خیابون بود و هیچ واکنشی نشون نداد. بعد از خریدن سفارشهایی که مامان ایهان برای خرید به باباش داده بود به خونه ایهان رفتیم. ایهان کاپشنشو که عوض کرد ناتاشا دوید طرفشو بغلش کرد ولی ایهان با سردی با پاش انگار که داره سگی رو به عقب میزنه ناتاشا رو به کناری زد و گفت:

__مریضم مریض میشی برو پی کارت!!!

بعد بی توجه بهش رو بمن کردو با لبخند گفت:

__بیا بریم اتاق من داداش!

متعجب و زده شده از رفتار همیشگیش با ناتاشا از جایی که ایستاده بودم حرکت کردم و به سمت راه پله ها حرکت کردم از جلوی ناتاشا که رد شدم چهره ی غمزده و لب و لوچه اویزونش و چشمهایش که مردمکاش میلرزید باعث شد مکث کنم عقب گرد کردم و رفتم جلو شو خم شدم و دو دستمو دو طرف بازوش گذاشتم و با لبخند گفتم:

__چطوری عمو؟!

نگاهی به آیهان کرد نگاهی که میگفت هم از رفتارش دلخوره هم توش عشق بود. برای اینکه ازین حالو هوا درش بیارم دستمو تو جیبم کردم و شکلاتی که توش فندق های درشت داشت گرفتم سمتشو گفتم:

__اینو یه فرشته داده که بدم به یه خرگوش کوچیک به اسم ناتاشا!

با خوشحالی خندید و گفت:

__ممنون اقا بابُد!

بابُد! اسم منو بخاطر کوچیکی سنش درست هم نمیتونی بگه بی اختیار از ته دل خندیدم لپشو کشیدم!

آیهان با چشم غره ای راه خودشو به سمت پله ها کج کردو با دوتا یکی کردن پله ها ازشون بالا رفت! اصلا نمی فهمیدم علت این کارهایش رو! آیهان که دلرحم و مهربون و بی آزار بود حالا داشت یه رفتاری از خودش نشون میداد که اصلا بهش نمیومد هروقت اینجوری میشد احساس میکردم اصلا نمیشناسمش!! کنجکاو و یجورایی شوک زده پله هارو یکی یکی بالا رفتم و رسیدم به در اتاق آیهان. دره اتاقش قهوه ای کم رنگ بود و روش روی یه پلاک حک شده بود آیهان...وقتی اسمش رو به انگلیسی خوندم تازه به نظرم اومد چه اسم قشنگی داره! آیهان یعنی پادشاه ماه! در اتاقشو باز کردم. رو تختش نشسته بود و به یه طرف زل زده بود نمیدونم غرق فکر کردن به چی بود. صدامو صاف کردم که نگاهم کرد!

__آیهان؟

با لبخند نگاهم کردو گفت:

__خوش اومدی!

نگاهی سرتاسری به اتاقش کردم. یه چوب لباسی ایستاده با چوب نراد یه لپ تاب که درش باز ولی خاموش بود روی میز مطالعه اش.... فرش ماشینی جیگری و سفید... یه میز اینه دار قهوه ای بزرگ و یه تابلوی بزرگ که عکس خودش بود تمام وسایلی بود که تو اتاقش داشت. چقدر عکس اتلیه ایش جذاب تر نشونش میداد! کراوات مشکی با راه راه های زرد بسته بود روی یقه ی پیراهن یک دست سفیدش. یه شلوار مشکی نسبتا براق پوشیده بود و تکیه داده بود به یه ستون کنده کاری شده عین همونایی که تو تخت جمشید نمونه اش هست! این بار سومی بود که پا تو اتاقش میگذاشتم. مثل همیشه همه چیز مرتب و منظم بود.

__برای چی وایسادی؟ بگیر بشین.

با چشم به صندلی چرخون اتاقش اشاره کرد. ساک دستی کوچیک شیری رنگی که دستم بود رو گذاشتم کنار جا لباسی و نشستم رو صندلی مشکی چرخون پشت کامپیوترش. یکم نگاهش کردم. چشمش انگار گرمی و حرارت خاصی داشتن! یه علاقه نسبت به خودم رو هم میتونستم تو چشمهایش ببینم...

__چیزی شده باربد؟

با صدایش از واکاوی احساس تو چشمش دست برداشتم و گفتم:

چرا باهاش اینطوری رفتار میکنی مگه گناهی کرده؟

بخوبی متوجه منظورم شد. لبخند کجی زد و نگاهش رو ازم گرفت. حس میکردم یه تنفر غیر قابل تصور توش وجود داره.

__آیهان من جواب سوالم رو میخوام!

نفس عمیقی کشیدو پوست لبشو جویید نمیخواس ازش حرف بزنه اما خودش میدونست چقدر سمج و غدم! منتظر نگاهمو زوم کردم روی صورتش اونقدر که معذب شد و به حرف اومد!

__از وقتی بدنیا اومد بابا برای تأمین معاش بهتره خانوادمون مجبور شد بره دنبال یه کار بهتر اونجا بود که رفت تو اون شرکت خارجی و حالا پپاش ایرانیه و پپاش خارجه! ناتاشا با اومدنش باعث

شد مامان بابا هیچوقت درست حسابی کنارم نباشن! من خوشم نمیاد مراقب کسی باشم اما هر چند ماه یک وقت باید اسیر یه بچه بشم که باعث شده مامان بابام به زحمت بیفتن و منم نتونم داشته باشمشون!

از طرز تفکر بچگانه اش خندهم گرفت! لبخند بزرگی رو لبهام نشست. اون فقط پونزده شونزده سالش بود و مسلما درک کاملی از اون چیزی که میگفت نداشت!

گنگ و مبهم چشم به لبخند بزرگم دوخت....

__جوک گفتم باربد؟!

لبخندمو جمع کردم و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم! حالا وقتش بود که مثل یه داداش باهاش حرف بزنم و بهش بگم که چقدر اشتباه فکر میکنه!

__یه چندتا سوال ازت دارم آیهان!

اب ریزش بینیشو با یه. دستمال کاغذی طرح دار گل گلی پاک و با صدای تو دماغیش گفت:

__بفرما!

تکیه مو کامل به صندلی دادم و دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

__تو بخواست خودت بدنیا اومدی؟! یعنی تو اراده کردی و از دماغ فیل افتادیو صاف افتادی وسط زندگی اقا عمادو مادرت!!!!

دستاشو گذاشت رو صورتش و قهقهه زد!

چشمهاشو با دست مالید و گفت:

__معلومه که نه!! این چه سؤال زاقارتیه که میپرسی باربد!

__خب میگی از دماغ فیل بخواست خودت نیفتادی درسته؟؟ خب ناتاشا چی؟!

لبخند رو لبهانش ماسید سکوت کردو تو فکر فرو رفت.

__هان آیهان؟!

یهو حالت تهاجمی به خودش گرفت. میدونست اگه بخواد ادامه بده بازنده بحث میشه!

_نمیخوام راجع بهش حرف بزنم!

_ولی من میخوام!

اخم غلیظی کرد که حس کردم اگه یکم دیگه نگاهش کنم شلوارم با کمال مسرت خیس میشه!!!
پس بحث رو رها کردم و گذاشتمش برای بعد! کم کم باید رو مخش کار میکردم پس با لبخند
گفتم:

_خیلی خب بابا!! یجوری نگاه کردی خیس کردم خودمو! نیازی نیست خودتو عین بوزینه های
اماده حمله کنی!!! مثل بچه آدم بگو تمومش کن دیگه باربد!

چشم غره آبداری بهم زد و بالش تختشوبا ضرب پرت کرد طرفم!

بالشو رو هوا قاپیدمو گفتم:

_بوزینه چلغوز وحشی!

از جاش بلند شد که بزنتم! منو آیهان همیشه ازین حرفا میزدیم به هم و بعد به شوخی میزدیم تو
سروکله هم! گاهی منم بی اراده مثل بچه ها میشدم و شیطننت میکردم! سریع از جا بلند شدم و از
روی چهار چوب در پریدم و اونم گذاشت دنبالم! میخواستتم پله ها رو چندان کنم که یه لحظه
برگشتم ببینم آیهان چه موقعیتی که یهو دهنم از تعجب باز موند آیهان لیز خورد و رفت رو هوا یه
پاش تو هو بودو بعد محکم با کمرم در حال گفتن واییییییی خورد زمین! جوری که صدای
وحشتناکی داد!!!! جدا خشکم زد! و همینجور با فک باز نگاهش کردم! با درد خودش و جمع و جور
کرد و در حالی صورتش از درد مچاله شده بود گفت:

_آخ ای کمرم!

سریع پله ها رو بیخیال شدم و رفتم بالا سرش!

_آیهان خوبی؟! صدمه دیدی?!

چشمهایش رو باز کرد و نگاهم کرد و مشغول مالیدن جایی که درد میکرد شد!

_من خوبم ولی فکر کنم باسنم شکست!

از جمله ای که گفت بشدت خندم گرفت نشستم روبروش و بی اراده قهقهه زدم! اونقدر خندیدم که اشکم در اومد! فقط با چشمهای قد نعلبکی زل زد بهم!

_خفه نشی باربد؟! چته؟! یکم نفس بکش بابا!!!

خندمو بزور قورت دادم و گفتم:

_منظورت اینه که لگنت شکست دیگه نه؟!

از سوتی ای که داده بود سرخ شدو بلافاصله زد زیر خنده!!

با صورتی که از خندیدن سرخ شده بود وچشم هام که توی لایه ای از اشک خیس شده بودن چشم چرخوندم تا علت افتادن آیهان رو پیدا کنم! که چشمم به یه تلق بیرنگ افتاد! تلقی که دقیقا جلو چهارچوب در بود! یادمه وقتی وارد اتاق شدم چنین تلقی اینجا نبود! خودمو همونطور که نشسته بودم کشیدم به سمت تلق و اونو از رو زمین برداشتم و جلوی چشمهای متحیر آیهان گرفتم!

_باری این اینجا چی میکرد!

_نمیدونم ولی رفتی رو اینو لیز خوردی و بقول خودت باسنت شکست!

دوباره هر دو خندیدیم! از صدای خنده ما اقا عماد کنجکاو شد تا ببینه که چرا ما داریم رو راه پله ها میخندیم!

_بچه ها چرا اینجا نشستین! چیشده؟!

خندیدم و نیم نگاهی به آیهان کردم و گفتم:

_هیچی پاش رفت رو تلق و سر خورد!

پدره آیهان با نگرانی نگاهش کردو و گفت:

_آیهان خوبی بابا؟!

آیهان در حالی که از جاش بلند میشد و پاچه شلوارشو میتکوند گفت:

_خوبم! فقط نفهمیدم این تلق رو کی اینجا گذاشت!!!

وقتی اینو گفت یک ان فکرم رفت پیش ناتاشا! سرمو چرخوندم تا ببینم کجاست! رو میل پذیرایی نشسته بود و با لبخند مرموزی یه نگاهش به ما بودو یه نگاهش به تلویزیون یه نگاه بهش کردم و جوری که آیهان نبینم بهش چشمک زدم! اونم چشمک زد!

از جام بلند شدمو رو به آیهان گفتم:

__حتما از لای یکی از پوشه هات افتاده!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__شاید!!

ولی خودم میدونستم که کاره ناتاشا بود! خوبه من از روش پریده بودم وگرنه این من بودم که به جای آیهان کله پا میشدم!

صدای ریحانه خانم از اسپیزخونه بلند شد

بچه ها آیهان عماد باربد بیاین شام حاضره!__

به آیهان نگاه کردم که گفت:

__بمون شامو میارم بالا باهم بخوریم و.فیلم ببینیم.

سرمو تکون دادمو از پله ها رفتم بالا. تو فاصله اینکه آیهان شامو بیاره لباس بیرونم رو با یه تی شرت سفید نایک و یه شلوار گرمکن مشکی ساده عوض کردم. آیهان با یه سینی اومد تو و درو بست. یه میز عسلیو کشیدم جلو و سینی رو. گذاشت روش. دو کاسه سوپ جو و دو بشقاب عدس پلوی خوش عطر و رنگ باعث شد کلی اب دهن قورت بدم!

ایهان در کمدشو باز کرد یه تلویزیون جعبه ای نسبتا قدیمی سامسونگ نقره ای رنگ رو کشید بیرون! مشغول نگاه کردنش بودم که یهو فکر بدجنسانه ای با دیدن فلفل قرمز پاش توی سینی بسرم زد! لبخند بدجنسانه ای زدم...حالا که آیهان نمیخواست برای حرفم درباره ناتاشا وقت بزاره و بهم گوش کنه بد نیست اذیتش کنم!! یه نگاه زیر چشمی به آیهان کردم و یه نگاه به فلفل پاش سفره. داشت رسیور ماهواره رو وصل میکرد! بی صدا فلفل پاشو برداشتمو در حالی که یه نگاهم به غذا و یه نگاهم به آیهان بود ظرف فلفل رو روی غذا تکون دادمو حسابی فلفل قرمزو خالی کردم تو سوپش!!!! آیهان کنترل مشکی تلویزیونو برداشت و بعد از چند تا کانالو رد کردن گذاشت رو جم

کانالو. فلفل پاش رو گذاشتم سره جاش ایهان اومد نشست رو تختش پشت میز عسلی و با کلی اشتها سوپشو کشید جلو تمام حواسم شیش دنگ زیر چشمی معطوفش شده بود با دیدنش کمی مردد شدم اخه گ*ن*ا*ه داشت ولی نه حقش بود. قاشقشو از کنار ظرفش برداشت و تو سوپ فرو برد. منم زود و تند اینکارو کردم یه قاشق از سوپو برداشتم و گذاشتم دهنم. ایهان اولین قاشقو تو دهنش گذاشت اما هنوز غذا رو قورت نداده یهو سیخ شد! در حالی که به سختی سعی می کردم جلوی خنده ی خودم رو بگیرم حالت تعجب رو به قیافم دادم و گفتم:

__چیشده ایهان؟!

یهو دستاش مشت شد و با تمام قوا فریاد زد:

__سوخت_____م!

بقدری محکم فریاد زد که بخوبی دوتا لوزه هاش رو دیدم که داشتن وحشتناک میلرزیدن! از جاش دو متر پرید هوا و به طرف در دوید در حال دویدن با دستش سعی میکرد زبونشو باد بزنه اقا عماد با عجله داشت از پله ها میومد بالا ایهان با سرعت درو باز کردو از اتاق بیرون دوید منم بدو رفتم دنبالش! وسط راه محکم رو پله ها خورد به باباش باباش با تعجب گفت:

__چیشده ایهان! ایهان؟!!!

ایهان ولی بیتوجه بهش دوید تو اشپزخونه در یخچال رو با ضرب باز کرد و شیشه اب سرد رو گذاشت تو دهنش و یه نفس سه چهارمش رو سر کشید!!!! داشتم بزور خندمو کنترل میکردم! همه با تعجب نگاهش میکردن و علت این رفتار ایهان براشون مجهول بود! وقتی اب خوردنش تموم شد شروع کرد به نفس نفس زدن همچنان داشت سوزش زبونشو حس میکرد! چشمهای قرمز شده بودن و زبونش بند اومده بود واقعا دلم براش سوخت! به محض اینکه حالش جا اومد گفت:

__مامان؟! چرا اینقدر فلفل ریختی تو غذا؟!

ریحانه خانم گنگ و انگار که دقیقا متوجه منظوره ایهان نشده نگاهش کردو گفت:

__چی میگی ایهان؟! من غدارو تند نکردم بین همه ی ما داریم همون سوپو میخوریم!

ایهان عین کارگاه ها به ظرف غذای مادرش نزدیک شد و با یه قاشق دیگه کمی از سوپش رو مزه مزه کرد وقتی فهمید تند نیست، غذا تو دهنش موند! فکش از حرکت باز موند! سرشو بلند کردو با حرص و قیض نگاهم کرد! از لای دندونای چفت شده ش با حالت کشداری غرید:

_____بارب؟!

منم که حساب اینجاشو نکرده بودم شروع کردم به تماشای در و دیوارا که یهو مامان و باباش از خنده منفجر شدن! اقا عماد وسط خنده های ته دلش گفت:

_____وای مردم از خنده کاره تو بود بارب؟!

_____لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_____ببخشید ولی بله!

ایهان خبیثانه جلو اومد و تو یه حرکت خیز برداشت سمتم از ترسم سریع عقب گرد کردم و دوییدم تو حال که اونم دویید و پرید روم! خندم گرفته و بود و قهقهه میزد!

_____فلفل تو غذای من می ریزی لامروت؟!

و دستشو گذاشت رو گلوم تا خفم کنه!

_____غلط کردم غلط ک_____ردم!

دراز کش بودم و میخندیدم! اقا عماد از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_____ایهان اذیتش نکن حالا شیطنت کرده دیگه عیب نداره! ایهان از روم بلند شد!

_____بریم اتاقم...

خاله ریحانه در حالی که لبخند میزد گفت:

_____الان غذاتونو عوض میکنم...غدامونو که خوردیم

دلیم یهو بدجور هوای مامانو کرد یهو بدجور گرفت... ساکت شدم و در سکوت زل زدم به گل ریزه های فرش سنگینی نگاه ایهان رو رو خودم حس کردم. با خودم گفتم بارب قوی باش مرد که نمیشکنه مرد که گریه نمیکنه نفسهای نامنظمم لو میداد حال و هوامو!

_____چی شده باری؟

_____با بغض گفتم:

_____هیچی بهت حسودیم. شده به اینکه مامان داری ولی من...

چشام پر شده بود اروم اومد نشست کنارم روی تخت:

__بغضتو قورت نده گریه کن... تا خالی شی

نالیدم و گفتم:

__زشته مرد گریه کنه

سرشو تگون داد و گفت :

__نه کی گفته؟ تو هم انسانی تو هم استانه ی صبر و تحمل داری سنگ نیستی که...

به اشکام اجازه ریختن دادم اونقدر پر بودم که نفسم از زور گریه حبس میشد.

حسابی که خالی شدم ایهان گفت:

__بهتر شدی؟ باربد من دوستتم جلوی من عیب نداره گریه کنی! درداتو تو خودت نریز!

به چشم هاش نگاه کردم چشمهای اونم قرمز بود. دست رو شونش گذاشتم و گفتم:

__مرسی که هستی....

نگاهی به ساعت کردم ایهان خمیازه ای کشید سعی کردم فاز نابودگر غم رو کنار بزارم. ساعت شده بود دوازده شب... وقتش بود بخوابیم فردا خیر سرمون امتحان داشتیم! ایهان جای منو به اصرار خودم رو زمین انداخت. عادت همیشه ام بود با هندزفری و آهنگ بخوابیم. بعد از شب بخیر گفتن به ایهان سره جام دراز کشیدم هندزفری و گذاشتم تو گوشم و یه آهنگ فوق العاده احساسی از ابرو گوندش رو پلی کردم.

Bugün yaşıyorsam Yarın beni vuracak

اگه امروز زنده ام و زندگی میکنم، میدونم که فردا به من سیلی خواهد زد(یعنی اگه امروز کمی خوش باشم فردا زهرم میشه)

Aşk kokan yatağımın yalnız tarafı

طرف خالی بسترم بوی عشق میده

.biliyorum susacak bir yerde haklılığım

میدونم که یه جایی سکوت میکنه چون حق با منه

Bende hata yaptımlara bırakıp lafı

آخر حرفش میشه "منم خطا کردم"

Ben, Sen yokken her yerde ya da hiçbir yerdeyim

من وقتی تو نبودى همه جا و یا هیچ جایی نیستم

Merak edersen eğer Neredeyim kiminleyim

اگه کنجکاو و نگرانی که با کی ام و کجام

Şimdilik araftayım firardayım hastayım

الان تو اعرافم(جایی میان دوزخ و بهشت)، در فرارم، مریضم

Hatta kimbilir kaç bahar sonra iyileşir yürek

حتی کسی نمیدونه چند بهار بعد حالم خوب میشه

Bir haftayım on günüm son günüm hatta

یه هفته ام، ده روزم، و حتی روز آخرم

Belki ölmek için bile yardımın gerek

حتی شاید برای مردنم هم باید کمکم کنی. چرخیدم به پهلوی سرمو به بالش فشار دادم.

جام عوض شده بود برای همین دیر خوابم برد. چیزی از خوابیدنم نگذشته بود که صدای ناله ی

ایهان نیم خیزم کرد داشت حزیون میگفت:

_نه ناتاشا... ناتا...نه

اروم سرمو دره گوشش بردمو گفتم:

_اروم باش ایهان این فقط یه خوابه

با اینکه تو خواب عمیقی بود اما انگار فهمید چی گفتم... اروم گرفت و ریتم نفسهایش منظم شد

بعد از اطمینان از حالش به رختخوابم برگشتم و اونقدر به مامان فکر کردم که خوابم برد...

(ایهان)

با صدای الارم گوش خراش گوشی بارید با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم با دستم شقیقه ی خودم رو مالیدم و بعدش چشم هامو که از درد سرم اونها رو ماچاله کرده بودم گلوم هم که بدتر از همه بود! چشمهامو بزور با نوری که از پنجره میتابید باز کردم و به سقف اتاقم برای لحظه ای خیره شدم که یک دفعه به یادم اومد که وای امروز امتحان زیست داریم از بس هول بودم حواسم نبود لبه تخت خوابیدم و برای همین با یه قلتی که زدم نصفه و نیمه از تخت افتادم! به سمت بارید که روی تشک عمیق خوابیده بود رفتم با صدای گرفته ی خودم بهش گفتم :

-بیدار شو بارید

فایده نداشت بیدار نمی شد کمی تکونش دادم و داد زدم :

-باربد بیدار شو دیگه

تکون کمی خورد با چشمهای بسته نالید:

-چیہ؟چی می خوای ؟

-اه...بیدار شو دیگه خرس گنده...امتحان داریم بلند شو

_داریم که داریم!

یهو مثل فتر از جاش بلند شد و گفت :

- خاک تو گورم ساعت چنده ؟

-هفت

در حالی که چشم هاشو می مالید خمیازه ای کشید و به خودش کش و قوسی داد و گفت :

-وای ایهان خدا بگم چکارت کنه که مثل عزرائیل ادم رو بیدار می کنی باید منو نازو نوازش کنی تا بیدار شم وگرنه کله روز کوفتم میشه!

یکی زدم پشت گردنش و گفتم :

-گمشو پلشت! ناز و نوازش!!!! خجالتیم نمیکشه مرتیکه گنده

با این حرفم دوتایی زدیم زیر خنده و از اتاق شل و ول بیرون رفتیم رفتیم دستشویی و آب گرمو
مشت مشت زدم تو صورتم. نگاهی به اینه ی بخار گرفته دستشویی کردم. خوابی که هرشب
داشت تکرار میشد روحیمو بهم زد باز هم پیری و مرگ ناتاشا.. صورتهامونو که شستیم وقتی
داشتیم صورتم رو خشک می کردم مامانم داشت توی اشپزخونه چای رو آماده می کرد سمتش
رفتم و از پشت بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

-صبح بخیر مامان خانم گلم

-صبح تو هم بخیر پسر

-سلام صبح بخیر خاله ریحانه

مامان به باربد ی یه لبخندی زد و گفت :

- صبح توهم بخیر باربد جان

توی فنجون های صبحونه چای ریخت و گفت :

-پسرا برید بشینید تا من صبحونتون رو بیارم

منو باربد رفتیم پشت میز غذا خوری اشپزخونه نشستیم و با ولع دو لپی مشغول خوردن کره و پنیر
و مربا شدیم. باربد نجویده قورت میداد لقمه شو.صبحونه که خوردیم مامانش در حالی که مقداری
کره روی نون تست برای ناتاشا میمالید گفت :

-امتحانتون ساعت چنده ؟

-هشت و نیم

-ایشالا موفق باشید

وقتی صبحونمون تموم شد سریع لباس هامون رو عین جنگلیا عوض کردیم و از خونه بیرون زدیم
سریع یه ماشین گرفتیم و به سمت مدرسه مون حرکت کردیم وقتی رسیدیم ساعت هشت و ربع
بود و تمام بچه ها داشتیم وارد سالن امتحانی می شدن رو به باربد کردم گفتم بدو که عقب نمونیم
وقتی وارد سالن شدیم می دونستم مثل همیشه شماره ی داوطلبی باربد درست بغل دست من می
شد و همینطور هم شد درست سر هر امتحان منو باربد مجاور هم می نشستیم .

جای خودمون رو پیدا کردیم و نشستیم و بعد از چند دقیقه مراقبا شروع به دادن برگه های امتحانی کردن وقتی برگه ها رو گرفتیم و زمان امتحان شروع شد بارید نگاهی بهم کردو گفت :

-یا اکثر امام زاده ها

ریز خندیدم

وقتی به برگه ی امتحانی نگاه کردم تازه متوجه شدم بارید چی میگه یا امام ممد حسین! این دیگه چه سوالی بود استاد بی معرفت اولین سوال رو یکی از سختترین مباحث مغز پرسیده و اونو با قلب و اعضای بدن ترکیبی کرده بود با اینکه خیلی خوب درس خونده بودم ولی باز هم نرسیده بودم اون قسمت رو بخونم نا سلامتی مریض بودم چشم هام بستم و یه نفس عمیق کشیدمو هرچیو که میدونستم رو زیر سوالا نوشتم جواب سوالات رو یکی یکی نوشتم بعداز اینکه تموم کردم یه نگاهی به بارید انداختم که با دست هاش سرش رو گرفته بود و به برگه اش نگاه می کرد دلم براش خیلی سوخت اخه تقصیر من بود که نتونسته بودخوب درس بخونه که یه فکر بکر زد به سرم سر خودکار رو به طرفش پرت کردم و بهش گفتم که برگه اش رو بامن جابه جا کنه بارید اول چیزی نگفت ولی بعد از اینکه مطمئن شدم که مراقب مشغول جواب دادن به سوال یکی از شرکت کننده هاس خیلی سریع بدون منتظر شدن جواب بارید یه نیمچه خم شدمو برگه ها رو جابه جا کردم من و بارید همیشه آخرین کاری که می کردیم نوشتن اسم هامو بالای برگه بود برای همین مراقب اصلا متوجه نمی شد که این برگه ی من نیست خیلی سریع نگاهی به برگه امتحانی کردم تمام سوالات رو درست جواب داده بود الا جواب اولین سوال. دست خطهای ما شبیه بود چون من عاشق خطش بودم و همیشه سعی میکردم مثل اون بنویسم! خیلی سریع با دست خط خیلی مشابه بارید جواب سوال رو نوشته بودم، از کار خودم کیف کرده بودم ولی هنرم تو این بود که گرامر و ادبیات جمله رو جوری تغیر داده بودم که عین هم نباشه! درست مثل یه هنر مند با تمام دقت دست خط بارید رو کپی کردم و اخر سر اسم بارید راد رو بالا نوشتم و زود از جام بلند شدم باربدم بلندشد هر دو ورقه بدست بسمتی که متصدی گرفتن ورقه ها نشسته بود حرکت کردیم و با لبخند خیثانه رو لبهامون ورقه رو گذاشتیم تو جای مخصوص خودش!!

نرسیده به پله اخر دستامونو بردیم بالا با حس ذوق مرگی درونمون زدیمشون به هم که یه صدای ضایعی هم داد! بسرعت دویدیم از در مدرسه بیرون. بارید خندید و گفت:

ولد چموش

اومدم بخندم و جوابش رو بدم که یهوپشت سرم تیر کشید و سرم گیج رفت جوری که یکی دو قدم نا متعادل عقب رفتم. باربد با نگرانی جلو اومد لحن نگرانی که داشت باعث شد خودمو کنترل کنم تا نگرانم نشه.

_ایهان خوبی؟؟؟

و همزمان دستش رو دوره مچ دست راستم حلقه کرد. چشمهامو یکم فشار دادم و گفتم:

_خوبم چیزیم نیست...

به محض گفتن این جمله یهو یاده همون خواب تکراری افتادم... باربد زوم کرده بود روم. بعده چند لحظه مچ دستمو ول کرد. از اونجایی که خیلی با باربد راحت بودم پس میتونستم بهش بگم چمه....

_باربد؟

با لحن مهربونی گفت:

_جانم؟

_احساس بدی دارم...

مهربونی نگاهش جاشو به کنجکاوی و انتظار داد و اخم کوچیکی رو ابروهاش نشست.

_برای چی داداش؟

سکوت ناخواسته ای کردم... جلوی در مدرسه چندتا نیمکت سبز بود زیر بیدای مجنون که حالا با هجوم سرمای دی ماه که کم کم داشت جاشو به بهمن ماه میداد، عریان شده بودن...

باربد با قدمهای کوتاه رفت و نشست رو یکی شون. منم رفتم نشستم. سرمای نیمکت استخونامو انگار داشت فریز میکرد! باربد منتظر زل زده بود به نیمرخم. بالأخره سکوت رو شکستم

_از وقتی که بابا گفت هفته ی دیگه میخواد با مامان بره پاریس بازم، یه کابوس هر شب تو یه ساعت خاص داره مزاحمم میشه....

باربد سرشو تکون داد و گفت:

_میدونم!

متعجب سرمو چرخوندم طرفش!

_تو از کجا میدونی؟؟؟

_دیشب حزیون میگفتی یچیزای بریده بریده و ظاهرا مربوط به ناتاشا.

سرمو تکنون آرومی دادم و گفتم:

_من از جایی که تو خواب عین بهشته با یه لرزش شدید وارد یه جای بی ابو علف میشم در حالی

که پیر شدم اما بعد یه آدم نامشخص ناتاشا رو می‌کُشه!!!

باربد بوضوح دیدم که اخم کرد. و به دوردست ها خیره شد. اروم چیزی زمزمه کرد.

متعجب با گنگی گفتم:

_چی؟؟؟

نگاهش رو از جایی که معطوف بود بهش گرفت و گفت:

_شاید اینا همه یک نشونه اس.

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

_منظورت چیه؟؟؟

دستی به موهای لختش کشید...نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد...

_تا حالا دقت نکردی؟؟؟

_به چی؟!

نگاه معنی داری بهم کرد...

_به چشمهای بابات!

نگاه چپ چپی بهش کردم و گفتم:

_میگم اشک (خر به ترکی!) و پلشتی نگو نه اخه اینی که تو گفتی چه ربطی به حرف من داشت د

نوکرتم!

پوزخندی زد و سکوت کرد نمیدونم چرا ولی بند دلم جور بدی پاره شد... انگار واقعا حرفش ربط داشت و خوده من ایشک نفهمیده بودم معنی دقیق حرفش رو.... کم کم داشت مزه مزه میشد حرفش بهم، نه تو دهنم بلکه تو فکرم!

نگاه مضطرب و پر استرسی به باربد کردم.. اب دهنم رو قورت دادم.

_تو که نمیخواهی بگی اونم حس من رو داره. حتما اشتباه میکنی حتما چیز دیگه ای باعث اون نگاه های غم انگیز و عجیبش شده...

_پس تو هم دیدیش...

اره منم دیده بودم همون نگاه غریبانه ی دو به شک بابا رو که باعث شد باربد دیشب گریه کنه شاید حق با باربد بود اما نمیخواستم به چیزای منفی فکر کنم. با حالت عصبی گفتم:

_اینا توهمات ماست... هیچ نشونه ای هم از آینده نیست!

باربد در حالی که پوست لبشو میجوید گفت:

_شاید... امیدوارم اونی که تو میگی باشه...

میدونستم باربد حس شیشم وحشتناک قوی ای داره ولی حتی نمیخواستم یک لحظه فکر کنم ممکنه خطری در کمینه عزیزام باشه...

هیستریک شروع کردم بی اراده تند تند راه رفتن به سمت خونه! باربد خودش رو بهم رسوند و راهمو سد کرد...

خشمگین نگاهش کردم.

_ایهان میدونی که هیچوقت اشتباه نمیکنم خودت خوب میدونی

میدونستم ولی میخواستم خودمو گول بزنم... خوب اون لحظه،ش بخاطر آوردم آخرین پیش بینی که باربد کرده بود... غیر از باربد من یه دوست صمیمی دیگه داشتم... سه ماه پیش بهترین دوستمو تو یه تصادف از دست دادم منو سعید و باربد صمیمی ترین دوستانی بودیم که میتونس هرکسی دیده باشه اما یروز سعید گفت میخواد با خانوادش بره تهران اما باربد به طرز مرموزی ساکت شد... بعدم بی هیچ دلیلی سعی کرد متقاعدش کنه نره!

حرفهام ایهانو انگار با خاک یکسان کرد حقم داشت حتی شنیدن این حرف ها برای من سخت بود و هضم کردنش برام مشکل بود چه برسه که بخوام اون حرف ها رو باور کنم یا قبولشون کنم ... خودمم درست نتونستم با مرگ مادرم کنار بیام...

همنطور دنبال ایهان که داشت جلوتر از من راه می رفت می رفتم که به خونشون رسیدیم .

وقتی به در خونه رسیدم خاله ریحانه که از دیدن حال روزایهان بدجور نگران شده بود دستمو کشید و نگهم داشت و زل زد تو چشمهام.... با حالت پریشونی و نگرانی مادرانه اش بهم گفت :

-خاله جون، ایهان چش شده ؟ هیچوق اینطور داغون ندیده بودمش مشکلی پیش اومده؟

نمیدونستم چی بهش بگم می ترسیدم اگر چیزی بگم اوضاع رو بد تر کنم برای همین بهش گفتم :

-نه چیزی نشده مربوط به سرما خوردگیشه حتما! من الان می رم باهاش حرف می زنم .

با خودم گفتم اگه بمونم سوتی میدم و ماجرا قوز بالا قوز میشه!

جملمو که گفتم سریع چرخیدم و از پله ها بالا رفتم تا اینکه به پشت در اتاق ایهان رسیدم . نفس عمیقی کشیدم

در رو زدم و وارد اتاق شدم ایهان با حالتی عصبی و گرفته خودشو جمع کرده بود رو تخت و سرش رو با دست هاش داشت فشار می داد ناله میکرد

کمی با ترس و نگرانی نزدیکش شدم و گفتم:

-ایهان ...ایهان حالت خوبه ؟

هیچی جوابم رو نداد رفتم کنارش نشستم ایهان از شیش سالگی سابقه ی تشنج حاد و مصرف قرص های عصبی رو داش این علت ترس وافرم بود! دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-ایهان صدامو می شنوی ...جون به لبم کردی پسر یه چیزی بگو!

ایهان برای چند لحظه چیزی نگفت بعد از چند لحظه چرخید سمتم چشمهاشو بزور باز کرد و از لای پلکهای نیمه بازش نگاه بیجونی کرد. صورتش قرمز قرمز شده بود و به حالت ناجوری دمقه دمق بود مویرگهای چشمهای خوشرنگ و میشیش ملتهب و پره خون بود... با حالت بی جون بهم گفت :

-دارم آتیش می گیرم باربد ...سرم داره می ترکه دارم جون میدم

اب دهنم رو قورت دادم و شونه اش رو مالیدم گفتم :

-ایهان چت شد یهویی پسر ؟ حالا من یه غلطی کردم تو که اینقدر نازک نارنجی نبودی!

-پدرم ...مادرم باربد من چکار کنم ...اگر اونا....اگر من....

زد زیر گریه اونقدر که صداسش به گوش هفت فلک میرسید.

زیر لب بخودم گفتم تف تو روت باربد پسره رو دق مرگ کردی!

دیگه واقعا نگرانش شده بودم از جام بلند شدم و بهش گفتم :

-ایهان اروم باش پدر و مادرت الان حالشون خوبه بعدشم مسلما حالشون خوبه اصلا تا سالهای سال حالشون خوبه بخدا!

خودمم نمیدونستم چی میگم فقط هدفم اروم کردنش بود حالا با هر دری وری ای که شده!!!

سرش رو به سمت من چرخوندو با نگاهی که میلرزید نگاهم کرد دندوناش از شدت بغض بهم میخورد...

-الان حالشون خوبه ...تو حسست اشتباه نمی کنه ...ندیدی چه بلایی سر سعید اومد ... چرا من باربد چرا اصلا باید با توعه عوضی دوست باشم که حالا تو بیای بگی داری مرگ مادر عزیزمو پدر دوست داشتیمو پیش بینی میکنی خیلی پستی باربد خیلی....

-ایهان اروم باش ...خواهش می کنم اروم باش باشه من پست من لاشی من بی ناموس فقط اروم باش

ایهان شروع کرد به عرق کردن تمام صورت و گردنش سرخ شده بود و با دست هاش خودشو باد می زد داشت قلبم از دهنم درمیومد! رفتم نزدیکتر دستامو گذاشتم رو بازو هاشو توی صورتش نگاه کردم ایهان با حالتی که انگار داشت از هوش می رفت گفت :

-تو حسودی واسه همین میگی احساس بدی داری اره توچشم دیدن منو خوشبختیمو نداری!!

داشت رژه میرفت رو اعصابم غریدم:

_بس کن لعنتی

پوز خند زد و بریده بریده گفت:

__حقیقت تلخه

اینو که گفت چشمه‌هاش سفیدی رفت چشام از ترس گرد شد گردنش افتاد رو سینش! دستمو گذاشتم رو صورتش و صورتشو با دستهام قاب گرفتم با ترس بزور فکمو باز کردم و نالیدم:

__ایهان؟! آی...ایهان....

وای خدا ایهان! ایهانو رها کردم به سمت در دوییدم سریع از پله ها پایین رفتم وسط دوییدن به سمت اشپزخونه سکندری خوردم با نفس بریدگی و قلبی که عین مسلسل میکوبید رو به خاله ریحانه کردم گفتم:

- خاله ایهان حالش بد شده

خاله چشمه‌هاش گرد شد و ترس برش داش

-چی؟ کی؟ چش شده؟

-نمی دونم یهویی از حال رفت

خاله ریحانه که حرفم رو شنید با نگرانی خیلی سریع از پله ها بالا رفت وقتی وارد اتاق شد و ایهان رو توی اون وضعیت دید دویید سمتش و تو اغوش کشیدتشو گفت:

-خاک تو سرم...خدایا...پسرم چش شده؟ ایهان عزیزم ایهان؟

اینو گفت و سره ایهانو چسبوند به سینش و شروع به گریه کردن کرد با حالتی که سعی می کردم اروم باشم سعی کردم فکر کنم بهترین راه حل چیه

__اورژانس اره اورژانس!

دوباره با عجله پله هارو پایین رفتم...

با دستهایی که می لرزید تلفن رو برداشتم اونقدر مضطرب بودم که مغزم قفل کرده بود. شماره آمبولانس یادم رفت!! با دست چندتا ضربه زدم پیشونیم اها صد و پانزده اره صد و پونزده!

شماره رو عین رعد گرفتم صدای مرد جوونی پیچید تو گوشی.

__ خدمات اورژانس انزلی بفرمائید!

هول بودم نمیدونستم چی بگم!!

__ داداشم... من... داداشم از حال رفت...

لحن آروم مرد منم اروم کرد!

__ سعی کنین بخودتون مسلط باشین بهم بگین چی شده دقیقا...

نفس عمیقی کشیدم چشمهامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم...

نحت فشار شدید استرس بود که یهو غش کرد

__ چشماش سفیدی رفت قرمز شده بود صورتش؟؟

__ دقیقا!

__ خیلی خب سعی کن بدنشو خنک کنی با یه پارچه نرم و نم دار رو پیشونیش تا تشنجش بدتر

نباشه ادرسم لطف کن بده بهم..

__ چشم. انزلی خیابان نواب.....

بعد از خداحافظی بسمت اشپزخونه دوییدمو پارچه تمیزی که تازه شسته شده بودو خیس بود بر

داشتم و دوییدم بسمت طبقه بالا.

مامانش مضطرب نگاهم کرد ایهانو از بغلش کشیدم بیرون و پارچه رو پهن کردم رو پیشونیش. و

دوره صورتشم یکم پاک کردم... با حس خنکی مطبوعی رو صورتش چشماشو تا نصفه باز کرد بی

اراده لبخندی از سر خوشحالی زدم و مادرش نفس راحتی کشید اما باز خطر رفع نشده بود..

__ ایهان طاقت بیار پسر خوب میشی...

لبه‌هاش تکون خوردن و چیزی زمزمه کرد اما چیزی نفهمیدم... چشمه‌هاش بروز باز بود. زنگ در که

صدا خورد خاله دوید و رفت پایین. دستمو لای موهای خرمایی ایهان کردم و آروم گفتم:

__ تموم شد پسر، دیگه خوب میشی....

پشت دره اتاق بیمارستان خاله با چشمهای غمزده زل زده بود به کف زمین و من با یه عذاب وجدان وصف ناپذیر سرمو تو دستهام گرفته بودمو مدام به خودم لعنت میفرستادم. گذر زمان رو حس نمی کردم... انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن تا همه چی از همون روز بهم بریزه... تو افکارم غوطه ور بودم که صدای آشنایی گفت:

__باربد؟

سرمو بالا آوردمو چرخوندم طرف صدا... آقا عماد بود... کی اومد که نفهمیدم؟! بی اراده بلند شدم. اومدم چیزی بگم که انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت:

__هیــــــــــــــــس هیچی نگو فقط بگو چی گفتی که پس افتاد... مامانش میگه بعد از امتحانش حالی به حالی شد... من ایهانمو میشناسم باربد حساس و زودرنجه طاقت غم نداره بگو چی گفتی بهش که اتیشش زد؟؟

زل زدم به چشمهای میشی نگرانش... سرزنش تو چشمهایش موج میزدن و هاله ای از اشک چشمهایش احاطه کرده بود. دلم اتیش گرفت. حق داشت من نباید با ایهان اونطوری برخورد میکردم... هیچ واژه ای نبود که بتونم توجیه کنم چیزی رو که این روزا تو چشمهای اقا عماد رنگ بوی مرگ داشت. لبام تو دهنم کشیدم مالامال پر شدم از غم... تهی شدم از هر واژه ای! از هر حسی... قفل لبامو بعد از کلی جدال با خودم بالاخره شکستم.

__از حس چشمهاتون بهش گفتم...

آقا عماد وا رفت!

__چشمهاتون دارن داد میزنن انگار میدونین یچیزی کم کم داره خبر از یچیزی میده که رنگ فاجعه داره...

با صدای لرزونی گفت:

__باربددد...

بغضمو قورت دادم.

__گاهی به ادم الهام میشه... فکر نکنین اگه سکوت کنین و وانمود کنین حالتون خوبه افراد دورتون نمیفهمن شما غمگینین!

سرشو پایین انداخت میدونست دارم راست میگم.

_ میتونین جلوشو بگیرین بیارم که شده به خواسته ایهان توجه کنین... شاید این یه فرصت باشه که بهتر دل ایهانو به دست بیارین. نرین فرانسه اقا عماد خواهش میکنم... من فقط به ایهان یه هشدار دادم اما خب اون عاشقه عاشق خانوادش! واسه همین پس افتاد!

_ درسته از دو روز پیش حس کردم یچیز ناجور پیش میاد واسه همین بهم ریختم این حس تو خانواده ما وجود داشته همیشه... قبل از هر اتفاقی شستمون خبر میشه ...

دوست نداشتم دیگه این مسئله رو کش بدم...

_ حالش خوبه؟

از فکر بیرون اومد...

_ اره فقط استرس زیادی رو تحمل کرده متشنج شده خوب میشه...

از ایهان ناخودآگاه خجالت کشیدم دیگه روم نمیشد تو چشمه‌هاش دوباره نگاه کنم.

_ میتونی بری بینیش...

فقط سرمو تکون دادم و معذب زیر نگاه های سنگین آقا عماد بسمت اتاق راه افتادم. دستمو رو دستگیره شدم اما مردد بودم که باز ایهان رو بینم...

برگشتمو پشتمو نگاه کردم. آقا عماد هنوز زوم بود روم. دستگیره رو کشیدم پایین و رفتم تو و درو بستم. سست و مغموم به در تکیه دادم. ایهان تکیه داده بود به یه بالش و زل زده بود به یه نقطه از دیوار... چی داشتم بگم بهش وقتی خودم مسبب بهم زدن حالش بودم؟

بی اراده فقط تونستم با صدای ضعیفی بگم متاسفم... ایهان واکنشی نشون نداد. سکوتی که همیشه میکرد سکوت مرگباری بود. تصمیم گرفتم اتاقو ترک کنم..

درو که تا نیمه باز کردم با صدای گرفته ای گفت:

_ به همین راحتی ترکم میکنی هه آفرین.

همینطور که پشتم بهش بود با حس گ*ن*ا*ه* چشامو بهم فشار دادم

__ راحت میای گند میزنی با حرفات به عواطفم و بعد میری؟ یهو لال میشی؟ اصلا از کجا معلوم حق با توعه؟ خوشت میاد مامان بابامو مرده فرض کنی چون نمیتونی تحمل کنی خانواده نداری داشت خوردم میکرد ایهان پسر مغرور و رهبری طلبی بود.

برگشتم سمتش. با حس تحقیر نگاهش کردم نمیتونستم اجازه بدم یه پسر پونزده ساله منو دست بگیره.

رفتم جلوشو خم شدم رو صورتش جوری که سرشو کشید عقب. چشم تو چشم که شدیم حرم نفس های سنگینمو خوب احساس کرد

__ خوب گوش کن آقای ایهان وارسته! باید به عرضت برسونم که من نه عقده ایم نه حسود یه مامان بزرگ

بابا بزرگ دارم که ماشاالله جای هزارتای پدرمادر تو رو پر میکنن. شاید یه سری حسرتها تو زندگیم باشه اما کمبود محبت دار گدای محبت نیستم! تو آزادی هر چی میخوای فکر کنی ولی من دیگه ازین لحظه برام مهم نیس چی سره بچه لوسی مثل تو میاد ولی بدون داری اشتباه فکر میکنی! و تا زمانی که دلت بخواد آزادی که غلط فکر کنی ولی من دیگه نمیخوام نه صدات رو بشنوم نه قیافتو ببینم بای اقا کوچولو!

از رو تختش بلند شدم و با قدمهای بلند رفتم طرف در. با عجله گفتم:

__ باربد وایسا بارب_____د!!!

بی توجه بهش درو نسبتا محکم بستم....

اقا عماد و خاله تو راهرو نبودن بهتر بود چون خیلی عصبی بودم و نمیخواستم کسی از تنش ایجاد شده خبر دار شه. قدمهامو تند کردم و با اولین تاکسی برگشتم خونه. استرسمو پشت در گذاشتمو با لبخند گرمی وارد خونمون شدمو با مامان بزرگم بیشتر از همیشه گرم گرفتم حالا دیگه قدرشو خوب میدونستم!

(ایهان)

نمی دونم چم شده بود نمی خواستم این حرف ها رو به باربد بزنم اون که تقصیری نداشت ولی نمی تونستم باور کنم که قراره اتفاقی برای پدر و مادرم بیفته . هر کی بود نمیتونس.

حتی اینکه به این موضوع فکر کنم هم منو ازار می داد و حالا بهترین دوستم و بهترین پناهگاهم و بهترین برادرم ازم دلخور شد و ترکم کرد بارید همیشه مراعاتمو میکرد ولی اینبار عین اتشفشان فوران کرد... یعنی بقدری بیشعور بودم که دوستمو داداشمو محرم اسرارمو رنجوندم!

روی این تخت بیمارستان با یه فکر نابود و یه جسم ضعیف درست مثل یه بیمار در حال احتضار دراز کشیده بودم و شاهد رفتن تنها امید زندگیم شدم بارید جوری خداحافظی کرد که حس کردم برای همیشه همه چی بینمون تموم شد! وای خدا چرا چرا من ... وقتی در اتاقی که توی اون بستری بودم بسته شد احساس کردم کل زندگیم روی سرم خراب شد دوست داشتم الان بدوعم و جلوی رفتن بارید رو بگیرم و بهش بگم بارید نرو اما بی فایده بود .

چند بار اسم بارید رو صدا کردم ولی جوابم رو نداد دوباره سرم درد گرفت دستم هام عرق کردن ... مخم به تمام معنا هنگ بود! ازینکه باریدم نیمه راه شد خون تو رگم جوشید! نا خوداگاه دستم رو به سمت گلدون کنار تختم بردم اونو به سمت دیوار پرتاب کردم .

گلدون وقتی به دیوار برخورد کرد باقطعات هزار تیکه ای پخش زمین شد . وقتی گلدون شکست در اتاقم باز شد پدرم بود که با نگرانی و پریشونی وارد اتاق شد و گفت :

-ایهان چی شده ؟ این صدای چی بود ؟ عه بارید کو؟؟؟رفت؟؟؟

هیچی جوابش رو ندادم و فقط سکوت کردم پدرم هم وقتی به خورده شیشه های روی زمین رو نگاه کرد اهی کشید و با قدم های اروم به سمتم آمد و کنارم رو تخت نشست و بهم نگاهی پر از محبت و آرامش رو بهم هدیه داد ولی باز هم همون نگاه غم الود ، همون نگاه نگران و پر از غصه چشم هاشو گرفته بود نمی تونستم توی چشم هاش نگاه کنم .

هروقت به چشم ها نگاه می کردم یاد حرف های بارید یاد اتفاقاتی که توی کابوس هام می دیدم یاد مرگ سعید می افتادم ... چشم هامو ازش دزدیدم بابا با صدایی که به زور سعی می کرد نگرانی خودش رو پنهان کنه گفت :

-ایهان ...ایهان بابا ...نگاهم کن .

نمی تونستم نگاهش کنم هینطوری به دیوار خیره شده بودم بابا با تحکم گفت:

_ایهان نگاهم کن ..

بلاخره خودم رو جمع و جور کردم و طوری که سعی می کردم گریه نکنم به چشم هاش نگاه کردم و ادامه داد :

-ایهان چیشده بابا؟

اب دهنم رو قورت دادم ... بغض داشت خفم می کرد نمیتونستم درست نفس بکشم بدنم داشت دوباره گرم می شد که صداش دوباره منو به خودم آورد :

_ایهان چه اتفاقی بین تو و باربد افتاده ؟ البته یچیزایی میدونم ولی اینکه چرا باربد اینجا نیس نیاز داره که خودت توضیح بدی

با صدایی که می لرزید گفتم :

-باربد رفت بابا... چیزایی گفتم که نباید میگفتم من دلشو شکستم

بابا فقط سکوت کرد... حتی نپرسید چی گفتم بهش! لبخند محو و کجی زد و گفت:

_باربد مرده رفتن نیس ایهان مرام و معرفتش زیاده نگران نباش...

-بابا...

-جانم

نمی دونستم چجوری بهش بگم؟ اصلا باید چی بهش می گفتم؟ می ترسیدم شاید جلوم وایسه میترسیدم نتونم قانعش کنم! سکوت طولانی که شد بابا با انگشت اشارش گونمو نرم نوازش کرد و گفت:

-ایهان بهم بگو، بهم بگو چی اینقدر ازارت می ده

چونم لرزیدم چهارم مجاله شد و آماده حق هق زدن بودم

حالمو که دید محکم منو توی اغوش گرفت و سرم رو به قفسیه ی سینه ی خودش چسبوند . عطر تنش رو با تموم وجود بلعیدم و سعی کردم نهایت استفاده رو ببرم.

وای خدایا این اغوش این گرما این محبت تنها چیزی بود که نیاز داشتم ...تنها چیزی که نیاز بود تا منو از این بغض نجات بده بی اختیار دست هامو دور پدرم حلقه کردم و توی اغوشش گریه

کردم اونقدر گریه کردم که به هق هق افتاده بودم . من عاشق بابام بودم دیگه هیچ گله ای ازش نداشتم دیگه هیچ شکایتی نداشتم ازش...

پدرم دست های مهربون خودش رو دورم محکمتر کردو در حالی که بغض اونو هم داشت از پا می انداخت و خفه اش کرده بود گفت :

-گریه کن بابا ..گریه کن راحت شی

باحالت نجواو ناله بهش گفتم :

-بابا ..دارم دیونه می شم

-میدونم واسه چی داری دیوونه میشی مقصر منم

سرمو بالا اوردم و اراده مو جمع کردمو گفتم:

-بابا...نرو ..خواهش می کنم نرو

-کجا ؟ ایهان کجا نرم ؟

-به این مسافرت نرو...من بدون شما و مامان باید چکار کنم ...نمی تونم ..من نمی تونم

در حالی که صداش می لرزید یه خنده ته دلی رفت و گفت :

-ایهان این اراجیف به درد جزر دیوار میخوره کی این چرندیاتو کرده تو مغزت خجالت بکش!

متعجب عین خر شرک نگاهش کردم! میدونستم داره منو اروم میکنه...

-دارم جدی حرف میزنم بابا ... من می ترسم

-از چی

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم :

-اگر بلایی سرشما بیاد اونوقت چی من باید چکار کنم اگه حرفم بدرد جزر لای دیوار میخوره پس چرا خودت اینجوری وا رفته و نابودی هان؟!

بابا با اینکه میدونست از حسش خبر دارم نمی خواست در موردش صحبت کنه و این نگرانی منو بیشتر می کرد و من شروع کردم با حوصله به گفتن همه چیز..همه چیز درباره ی کابوس های

شبانۀ و حس تو چشماش اما نمیدونم چرا از احساس بارید چیزی نگفتم...! بابا همچنان میخندید و مدام میگفت که دچار منفی گرایی دوران بلوغ شدم... داشت کلافم میکرد سر آخر سکوت کردم و تکیه دادم به بالش و فقط کلافه نگاهش کردم...

لب و لوچهم حسابی اویزون شده بود و بابا هم جدی جدی شوخی ش گرفته بود. هی میخندید! یه عمر نخندیدن شو داشت اینجا جبران میکرد!

دستش رو گذاشت رو شکمش و با خنده ی نفس گیری گفت:

__خداییش قیافت خیلی باحال شده شدی عین این میمونای سیرک که بهشون پاپیون صورتی میندن!!

فقط یه پوزخند زدم و بی اراده گفتم:

__لطفا برو بیرون!!!

بابا خنده اش ماسید! نمیدونم چرا اونروز همش می زدم وسط برجک اینو اون!! بابا پشت گوششو خاروند... و از جاش بلند شد احتیاج داشتم تنها باشم... اومد چیزی بگه که با جدیت گفتم:

__احتیاج به استراحت دارم...

فقط به گفتن یه میفهمم اکتفا کرد و بسمت در رفت قبل از بیرون رفتن نگاه مهربونی بهم کرد و بعد خارج شد. بالشمو از زیر سرم کشیدم بیرون و چپوندمش رو صورتم! اصلا شاید حق با باباس هنوز چیزی نشده مطمئنم بابا یه فکری براش میکنه مطمئنم! اه این باریدمو که گند زد به خواجم.. سرمی که تو دستم بود مزاحمم بود منم که متنفر از سرم بالشو از رو صورتم برداشتم و مشغول ور رفتن با سرم شدم و کشیدمش بیرونو بی توجه به حال زاقارتم بزور از جام بلند شدم... وقتی تونستم تعادلمو حفظ کنم رفتم سمت پنجره کرکره رو باز کردم و به بیرون خیره شدم با دیدن منظره بیرون لبخندی رو لبام نشست برف گوله گوله از آسمون میبارید تو انزلی سی سال یبار برف میاد! ولی معلوم بود این یکی سنگینه! چون زمین رو سفید پوش و یخ زده کرده بود. با احساس اینکه چیزی بغلم کرده از جام عین گربه پریدم دستمو رو قلبم که ضربانش رفته بود یهویی بالا گذاشتمو و برگشتم... ناتاشا بود که بغلم کرده بود. دستهای کوچیکش رو دورم حلقه کرده بودو چسبیده بود بهم همیشه ازین حرکتش متنفر بودم کلا از خودشم متنفر بودم اما اون لحظه یهو ماتم برد! سرشو آورد بالا و معصوم و نگران نگاهم کرد برای اولین بار چشمهام به چشمهاس

دوخته شدن انگار مامان بود که داشت نگاهم میکرد! چشمهای عسلیش کپی مامان بود و موهایش! رنگ خرمایی و حالت فر درشتش مو نمیزد باهاش! چطور تا الان اینطور نگاهش نکرده بودم دقیق؟ چرا؟ چرا نداره خب! وقتی از یکی متنفری تنفر جلو دیدتو میگیره! چقدر بچه دل پاکی بود با اینکه بارها پسش زدم باز بهم محبت میکرد! وقتی دید کاری نمیکند دستهای ظریفشو باز کردو ازم فاصله گرفت و نگاهش رنگ غم کودکانه ای بخودش گرفت. سرشو انداخته بود پایین و لباسو جمع کرده بود. چقدر شبیه مامان بود... از خودم بدم اومد... با خودم گفتم:

__باربد پست نیست ایهان خوده تو پستی تو پستی که نه سال ناشکری کردی و نابجا از یه بچه کینه به دل گرفتی حفته هر چی سرت بیاد!

بی اراده جلو رفتم و نشستم رو زمین و بی اراده تر ناتاشا رو تو اغوش کشیدم نمیدونم چه چیزی تو وجودش بود که یه دنیا ارامشو بهم هدیه کرد وقتی بغلش کردم. دستشو دوره گردنم حلقه کرد و من محکمتر اونو به خودم فشار دادم. خودشو از بغلم بیرون کشید و گونمو بوسید و سریع در رفت!!! اخه بازم فکر میکرد سر بوسیدنم مثل همیشه سرش داد میزنم اما نه اینبار اینطور نبود.... صورتو با دستم مالیدم و به اسمون نگاه کردم و اروم شروع کردم به حرف زدن با خدا...

__خدا صدامو میشنوی؟ منو میبینی؟ همیشه ادعام این بود که باربدو میفهمم اما حالا میفهمم که اشتباه میکردم یه سال به شرایطش خندیدمو گفتم بیخودی غصه میخوره اما حالا تو انگار میخوای تنبیهم کنی؛ نگو که قراره همون چیزایی که بهشون خندیدم قراره سرم بیاد...

اشک گرمی از چشمم چکید رو کاشی های یخ زده و سرد کف بیمارستان.

__حالا میفهمم باربد بیچاره چرا همیشه غم زده اس... ایکاش اون لحظه لال میشدم و نمیگفتم اون حرفارو... من راضیم به رضای تو خدا منم نمیتونم با سرنوشت بجنگم اما خواهش میکنم به دلم رحم کن و به دل باربد... اون خیلی زجر کشیده تو هم منه بیشعورو نصیبت کردی که اینجوری دلشو بشکنم!

با پشت دست چشمامو پاک کردم برف سنگین و سنگین تر میشد هر لحظه... از رو زمین بلند شدمو نشستم رو تخت باید از دل باربد در میاوردم گوشیمو که رو میز برداشتمو شماره اشو گرفتم پیشوازشو عوض کرده بود!

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره

چشمای خیسم واسه ی دیدنت بی قراره

این راه دورم خبر از دل من که نداره

آروم ندارم یه نشونه می خوام واسه قلبم

جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمی بندم

این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره

هوای شهر تو و بوی گلاب

پیچیده توی اتاقم مٹ خواب

داره بد جووری غریبی می کنه

آخه جز تو دردمو کی می دونه

دقیقا وصف حال خودم بود بیشرف عمدا اینو گذاشته بود که داغشو رو دلم بزاره! گوشه‌ی رو
برنداشت دوباره گرفتمش بازم برنداشت و این پیشواز لعنتی هم داشت زخم دلمو ریش ریش
میکرد دیگه خیلی حرصم گرفت گوشه‌ی رو قطع کردم و با هزار تافحش و لعنت صفحه نوشتن اس
ام اس رو باز کردم و نوشتم:

__بردار اون ماس ماسک فکستینیتو یا لا!!

چیزی نگذاشته بود که نوشت:

__ببخشید شما؟؟؟؟

با مشت کوبیدم تو بالش و باقیض گفتم :

__لعنتی لعنتی تف تو روی خودم

باربد اگه دلخور میشد تا عمر داشت طرفو کنار میزاشت حالا منم از صفحه زندگیش پاک کرد.

__باشه اگه نمیخواهی دیگه باهام باشی میل خودته معذرت میخوام که اینهمه مدت ازارت دادم

ممنون که بودی خدا به همراهات ولی این رسمش نبود... خداافظ

و چند دقیقه بعد فقط نوشت:

__خدافظ برای همیشه!

قلبم هزار تیکه شد و به قدری خورد شدم که انگار تا حالا هیچکسی نبودم برای خودم....

زمزمه کردم

__تموم شد دیگه تموم شد ایهان اره تو یه بیشعوری تو یه احمقی لیاقتت همینه...

گوشیو پرت کردم بیحوصله کنارم و زل زدم به بیرون. سنگین بود تحمل رفتن دوستی که بهش وابسته بودم.... زمزمه کردم اهنگ پیشوازه دل ریش کنه باربدو... لعنتی خوب دست گذاشت رو داغ دلم...

کنار پنجره رفتم چقدر این پنجره امشب منو به طرف خودش میکشونه.... دیگه شب شده بود. به اسمون خیره شدم مسلما باید تیره و تار میبود اما یجور خاصی بخاطر بارش برف سفید و یه قسمتهایی ازش هم گرفته و کدر بود. خیره شدم بهش... هیچ ستاره ای توی اسمون نبود و ماه هم رفته بود و پشت ابرها پنهون شده بود.

شاید اسمون هم الان درست مثل قلبم دلش گرفته شاید خدا هم از کارها و حرف های من نسبت به باربد ازم دلگیره خدایا غلط کردم ... تمام فکر و ذکرم شده بود باربد لعنت به تو باربد... که اینهمه دوستت دارمو نمیدونی!

ولی حقمه اره حقمه نه سال کفر ورزیدم به نعمت هایی که خدا بهم داده بود درسته بچه و نفهم بودم ولی باز کفر کفره! به بی کسی باربد خندیدم الان هم اون منو اینجا تنها گذاشته و رفته و هم نمیدونم که کی چوب بی صدای خدا ظاهر میشه و زندگیمو از هم میپاشه!!

همنطور داشتم برای خودم قدم رو میرفتم و عین دیوونه ها با خودم حرف میزدم که صدای مامان منو بخودم آورد اینا چرا عین اجل معلقن! هی بی صدا میان میرن!!!

__ایهان؟!

به پشت سرم نگاه کردم دیدم مامانم با لبخند قشنگی که مثل همیشه روی لب هاش بود بهم نگاه می کرد و کم مونده بود قهقهه بزنه:

__ایهان خل شدی؟! این ادا اطفارا چیه در میاری؟!

اینجا چرا باور نمیکنن که خطری تو کمینه اینا چرا نمیخوان بفهمن پیشگیری بهتر از درمانه?!!

تو چشمهای مامان اما هیچ حسی مشابه حس خانمان برانداز بابا نبود! انگار یه ابی بود روی اتیش
از بس اون حس چشمهای بابا رو دیده بودم داشت حالم بهم میخورد!

برای چند لحظه خوشی کاذبی زد زیر دلمو رفتم تو هیروت!

-ایهان مامان خوبی پسر من؟ یا همچنان در دیوانگی بسر میبری اینجا روانکاو داره ها!

به دنبالش خنده ریزی کرد...

نگاهش کردم می خواستم خواهش کنم که به این مسافرت نره ولی با خودم گفتم اگه بگم اونم
میگه خل شدی و چرت میگی و برو بگیر بخواب!! فقط یه پوف کشیدم

ماما وقتی دید که هیچی نمی گم اومد طرفمو گفت :

-بین واسه من پیفو پوف نکنا! بیا برو استراحت کن با این حال و روزت سر پا وایسی تا فردا فکر
کنم دیگه دیوونگیت سر به فلک بزنه!

ای خدا من دارم عین سگ تو غم له له میزنم اینا دارن شادی میکنن حالیشون نیست چی میگم!!!

اینو گفت دستمو گرفت کشوندتم طرف تخت! وادارم کرد روی تختم بشینم وقتی به تخت تکیه
دادم احساس می کردم انگار دیگه هیچی برام مهم نیس تلاشم بی فایده اس!

مامانم دست های نازش روی صورتم گذاشت و صورتم رو نوازش کرد و گفت :

-ایهان خل و چل من...

داشت خندهم میگرفت اما نمیدونم چرا لبام حال خندیدن نداشتن!

بلاخره تونستم با کلمات بریده بریده حرف بزنم صدام می لرزید گفتم :

-مامان

-جانم عزیزم

-دور از شوخی... تو که دوست نداری تنهام بزاری! مامان اخه من به کی بگم بابای من مادر من
اتفاق یک بار میفته!

مامان بیصدا بهم خندید گفت :

-ایهان بسه دیگه خب معلومه دوست ندارم تنهات بزارم عین بچه ها شدی بخدا!

قیضم گرفته بود بین خدا بین داری باهام چکار میکنی هی میخوام کفر نگم نمیشه! یهو صدام رفت بالا و داد زدم:

_برین مسافرت یه بلایی سرم میارم اونورش ناپیداها شماها دیوونه این نه من اخه من حتما یچیزی میدونم که دارم بهت میگم دیگه د مادر من اصلا میدونی چیه؟! اصلا مرگ سعیدو باربد پیش بینی کرده بود که ماشالله قربونش برم رد خور نداشتو خدا زد اون بیچاره له شد حالا هم داره مرگ شمارو پیش بینی میکنه که بازم قربونش برم دست خوده روانیش نیستو بهش الهام میشه و اگه به کسی چیزی الهام شه یعنی اینکه اون اتفاق میفته! تفهیم شـــــــــــــــــــــد!؟!

حس کردم تارهای صورتیم پاره شد یهو از بس داد زدم!

مامان چشاش گرد شده بود و با دهان باز نگام میکرد جدا بدجور زده بودم سیم اخر!!!

-ایهان قضیه همینه تو از رفتن ما اینقدر بهم ریختی .. تو که دیگه بچه نیستی می دونی که ما مجبوریم بریم چون این کار ماست بعدم تو چرا نگفته بودی باربد پیش بینی میکنه اینچیزا رو؟! بعدم باربد پیامبر که نیس استغفرالله! ادمه ادمم جایز الخطاس! الهامات همیشه درست نیستن بچه ای نمیفهمی!

-ولی

-ولی بی ولی ایهان مگه این اولین باره که داریم می ریم ها هر بار میخواستیم بریم و بیایم ممکن بود چیزی پیش بیاد در ضمن اگه تو فکر کنی کسی میمیره طرف میره میمیره اگه بگی زنده میمونه زنده میمونه دیگه حالا هم بگیر بکپ جان مادرت!

با حرص گفتم :

-مادر من حرفات متین و درست! ولی یک درصد فکر کن و احتمال بده یه اتفاقی برای شما بیفته اون وقت چی ؟ من باید چکار کنم ؟

مادرم لحن ارومی رو به صداش داد و گفت :

- هیچ اتفاقی برای ما نمی یوفته عزیزم

بعد یهو برق گرفتش انگار که با حرص گفت:

د بگیر بخواب می‌گم لندهور

با رندی گفتم:

اصلا واسه چی دارم تلاش میکنم شما که گوش نمیدین فوقش بی پدرمادر و اواره میشم و شما هم دستتون از دنیا کوتاهه هیچوقت براتون مهم نبودم الانم ثابت کردین نیستم جمله ام که تموم شد صورتم سوخت! مامان سیلی محکمی زد تو گوشم! از خشم چونش می لرزید بدون هیچ حرفی پاشدو از اتاق بیرون رفت!

اه یعنی شب از این پلشت تر؟! کی حال داره بیمارستان بمونه اصل نمیخوام اینجا بمونم! وقتی کسی به حرفم گوش نمیده منم دلیلی نداره گوش بدم! پاشدمو لباسامو از کمد با خشونت کشیدم بیرون. مامان برام لباس گذاشته بود تا موقع مرخص شدن مشکلی نداشته باشم، تی شرت گوجه ای رنگمو پوشیدم با شلوار جین یخی. سویی شرت خاکستری مو هم پوشیدم و زیپشم کشیدم بالا. گوشیمو تو جیب مخفی سویی شرت گذاشتم و بند کتونی سفید نایکمو بستم و بسمت در رفتم. درو باز کردم و بدون توجه به نگاه های متعجب بابا و مامان رفتم سمت پذیرش قدمهای بلند و تندم فاصلمو باهاشون زیاد کرد! هنوز یکم تاری دید داشتم که یهو بابا از پشتم دویدو جلوم سبز شد!

معلومه چی میکنی؟! برگرد سره جات کجا میری؟!

جدی زل زدم تو چشمات و گفتم:

من حالم خوبه احتیاجی هم به این خراب شده ندارم!

بابا غرید:

ایه_____ان!

چشمهامو براش نازک کردم و گفتم:

جای دیوانه تو تیمارستانه نه بیمارستان مگه نه؟! تو و مامان می‌گید من خل شدم پس اگه خلم بزار برم

بابا ابدهنشو با صدا قورت داد.

چشمهام بین چشمه‌هاش در نوسان بود.

_در صورتی حال خوب میشه که بدونم نمیری فرانسه وگرنه اینجا هم تاثیری تو تسکین غمه من نداره! مگه اون دفعه نگفتی وظیفه ات تامین نیاز هامه؟! چون یه پدری؟؟

سرشو تکون کمی داد و گفت:

_درسته گفتم...

معنی دار نگاهش کردم و گفتم:

_تا حالا ازت چیزی خواستم!!

با صدای آرومی گفت:

_نه اصلا!

لبامو فشار دادم و التماس رو توی چشمهام ریختم:

_ولی حالا ازت میخوام... به عنوان کسی که نگرانته این اولین و آخرین خواسته من از شماست بابا...هیچی ازت نمیخوام نه گوشی نه پول نه لباس نه هیچ چیز دیگه از دنیای مادیات... من فقط میخوام فقط یبار بهم گوش بدی و چیزی رو که میخوام ازت انجام بدی.. میدونم کارت خیلی مهمه ولی حتما یچیزی هم باید مهمتر از کارت باشه مگه نه؟؟؟

_البته!

_خب اون چیه؟؟

بابا لبخند قشنگی زد:

_خب معلومه خانوادم!

لبخند کجی زدم:

_بلوف قشنگی بود.

یه تای ابروش بالا رفت و گنگ نگاهم کرد!

_اگه برات مهمیم پس چرا حاضر نمیشی بخاطر من سفر نری؟؟؟ اینهمه سال برای اون شرکت دوییدی! اگه یک بار نری چیزی نمیشه...

بابا سرش رو انداخت پایین و به کاشی های براق کف نگاهی کرد.

_میدونی چیه ایهان؟

_چیه؟

_با سرنوشت و تقدیر هرگز نمیشه جنگید.

_سرنوشت رو ما میسازیم تقدیر رو خدا!

_اگه خدا اراده کنه جون کسی رو بگیره با عوض کردن موقعیت مکانی و زمانی یا جلوگیری از یه کار هم نمیتونی جلوشو بگیری...بین ایهان نباید بترسی تازه تو پسر بزرگی هستی دیگه وقتشه رو پای خودت بایستی. بیا بریم خونه راجع بهش حرف بزنیم...

بابا افتاد جلو و من پشتش. رضایت نسبی ای توم بوجود اومد. اینکه حداقل تونستم یکم راضیش کنم. بعد از کلی کل کل با دکتر از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه. ماما و بابا رفتن به اتاقشون تا رو حرفای من فکر کنن و تصمیم درستو بگیرن. نشستم پای لب تابم و یه سایت مخصوص رو از گوگل باز کردم... سایت الهام مرگ!

((مرگ یکی از اتفاقاتی است که برای همه انسانها رخ می دهد.هر انسانی به شکل خاصی میمیرد و زندگیش پایان میابد. اما گاهی مرگ یک شخص به او الهام می شود زمان مرگ و نحوه مرگ خود را حدس می زند و در کمال ناباوری آنچه حدس می زند برای او اتفاق می افتد.

اما واقعیت این است که در طول تاریخ افرادی بوده اند که نحوه مرگ خود یا اطرافیانشان را به طور دقیق پیش بینی کرده اند. گرچه بعضی منتقدان این پیش بینی ها را امری تصادفی دانسته اند، اما هرآنچه اسمش را بگذارید آن قدر عجیب و باورنکردنی هستند که با دانستن آنها حیرت زده می شوید.))

با خوندن همین یه پاراگراف حس کردم قلبم افتاد تو پاچم! صدای بارید پیچید تو گوشم!

((سعید پس فردا نرو میمیری تو تصادف!))

نرو! میمیری! تصادف! سه کلمه ای که پژواک شون تو ذهنم باعث لرزم شد! سرمای عجیبی تو سر انگشتم رخنه کرد. حالا هرچور که شده دیگه باید نزارم برن!

و پاراگراف بعدی حکم تیر خلاص بود انگار برام!

((افرادی که مرگ دیگران به آنها الهام میشود افرادی هستند که اکثرا صد درصد میدانند اشخاص چگونه و در چه ساعت و چه روزی میمیرند و در این شکی نیست!!))

دیگه نمیتونستم منتظر تصمیم ماما با بابا شم...! با دست ضرب گرفتم و میز و داشتم فکر میکردم چکار کنم که بابا در زد اومد تو...

دهنم خشک شده بود و وحشت تو چشمهام باعث شد لرزش چشمهامو خودم احساس کنم. بابا که دید دارم باز پس میفتم سریع رفت سره اصل مطلب.

_ ما نمیرویم فرانسه ایهان!

به حد مرگ ذوق کردم اما تقدیر خوابهای بدتری واسه منو زندگی داده بود....

فصل دوم

از صندلی با ذوق پریدم طرف بابا!

_ وای مرسی بابا! میدونستم میدونستم دست رد به سینم نمیزنی!

بابا منو به خودش فشار داد و رو موهامو نرم بوسید.

این چند روزم خونم که با پسر خوش بگذروم! _

بابا رو عین بچه ها با ذوق بوسیدم محکم که صدایش بلند شد!

_ آروم تر بچه! ابکشم کردی!

بزرگترین لبخندمو زدم و با عشق نگاهش کردم، بابا خمیازه کشید حسابی خسته بود. از چشمهای مشخص بود. وسط خمیازه دومش گفت:

_ فردا کلاس پارکور داری نه؟ (پارکور: پارکور، ورزشی است که رسیدن به مقصد با استفاده از کاراترین، روان ترین و مستقیم ترین مسیر و مناسب ترین حرکات در آن نقش دارند که می تواند شامل دویدن، پریدن، بالا رفتن و خزیدن باشد). «کارایی» یکی از مهم ترین مشخصه های پارکور

است، و به این معنی است که لازم نیست حرکات، سریع ترین باشند، بلکه باید با مستقیم ترین و با صرف انرژی کمتری انجام شوند و همچنین مانع آسیب دیدگی دراز مدت یا کوتاه مدت شوند. در طول رمان دقیق تر با حرکات صرفا اکروبات و هیجان انگیزش آشنا تون میکنم!)
سرمو تگون دادم گفتیم:

_اره دارم!

انعطاف بدنی من فوق العاده بود و علاقه ی وافری به ورزش های هیجانی داشتم برای همین پارکور رو انتخاب کردم هرچند خیلی کاره خطرناکیه و ممکنه خیلی آسیب ببینی!
میام فردا باهات باشگاهت خب دیگه من برم بخوابم شب بخیر پسرم

_شب بخیر بابا..

بابا از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست بی اراده لبخندی به آسمون که از پنجره اتاقم بود زدم. فکرم رفت پیش باربد یعنی الان داره چکار میکنه؟؟ گوشیم رو از جیب شلوارم کشیدم بیرون. هی... دریغ از یه دونه اس یا زنگ! اصلا به جهنم رفت که رفت. حرص خوردن نداره که! لباس بیرونمو با یه لباس استین بلند یقه کیپ مشکی عوض کردم و یه شلوار گرمکن آبی تیره هم پوشیدمو برق اتاقمو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت. به سقف تاریک اتاقم خیره شدم. اما همش حس میکردم یکی نگاهم میکنه! ولی وقتی سر میچرخوندم طرفش هیشکی نبود! با اینکه بابا گفت نمیره فرانسه اما ته دلم یهو دوباره خالی شد یه حس عجیب یه ترس ناشناخته! یهو سیخ شدم و لرزم گرفت! عین همون موقع ها که میگن عزرائیل از پشت ادم رد میشه...سریع از تختم پایین پریدم وبرقو روشن کردم و چشم چرخوندمو اتاقم رو درست حسابی نگاه کردم نمیدونم چرا ولی حس انگار فقط مرگه که احاطه ام کرده!

((باربد))

احساس تنهایی همه وجودم رو بلعید باز. نگاهم معطوف کتاب درسی بود ولی تمام فکر و ذکرم شده بود ایهان. ایهان حساس بود عین خودم میدونستم خیلی دلخور شده و میدونستم اون حرفاش رو از سره ناراحتی زده و گناهی نداشته. اما منم لجم گرفته بود. میخواستم ادبش کنم میخواستم زورم بهش بچربه و قلدری کنم. صدای بارون روی شیروانی و گاهی زوزه ی خصمانه باد بیشتر از همیشه بنده دلم رو پاره میکرد. دستم بارها رفت رو کیبورد و نوشتم ایهان بیداری؟

ولی انگشت هام یاریم نمیکردن و غرور جریحه دار شدم نمیذاشت بفرستمش. بی هدف مشغول تماشای صفحه گوشی هواوی آسند جی ششصد و سی سفید رنگم بودم که یهو ندای وجدانم پیداش شد! _

باربد تو که بی مرام نبودی! وظیفه ت اینه که کمکش. کنی تو باید کنارش باشی! احمق نباش تو فقط همین یه دوست رو داری اون امیدرو بهت برگردوند تو یه آدم یخ زده تو تنهایی محض بودی باربد حق ایهان سردی و لجبازی تو نیست! _

تو جدال عقل و احساس گیر کرده بودم! دلم میگفت ایهان خوردت کرد باید تنبیه شه اما عقلم میگفت نه باربد تو به ایهان مدیونی باید یاورش باشی!

اونقدر به این مسئله فکر کردم که گوشی بدست خوابم برد...

ساعت گوشی داشت خودشو میکشت لای یه چشممو بور باز کردم دکمه ی خاموشی الارم رو زدم. بدجور خوابم میومد پتو رو تا فرق سرم کشیدم بالا! فردا امتحان ریاضی داشتیم و معلم کلاس جبرانی رو روز قبل امتحان گذاشته بود نمیخواستم برم ولی یادم افتاد که باید برم ایهانو. ببینم! از جام سریع بلند شدم و خواستم تند از تختم بیام پایین که یک پام گیر کرد به لحاف و یک پامم رو هوا موند و تعادلمو شانسی با گذاشتن دوتا دستم رو زمین حفظ کردم! فقط صورتم یک سانت با زمین فاصله داشت! با خودم درگیر بودم که یهو در اتاقم باز شد بزور همون جوری نگاهم رو بالا آوردم تا ببینم کیه! چقدر جورابش اشناعه! سفید ساده طرح نایک شلوار جین یخی هان پس پسره بعد که رفت نگاهم سمت صورتش انگار برق گرفتتم! ایهان با چشمهای گرد شده یه پا در هوا بودنم رو تماشا میکرد!

با تعجب پرسید:

_داری شنا میری؟! ولی چرا اینجوری?!

از دیدنش و شنیدن صدایش اونقدر ذوق زده شده بودم که یادم رفت که تو چه موقعیتی گیر افتادم برای همین یهو بی هوا دستهامو ول کردم! با صورت محکم اومدم زمین صورتم از درد مچاله شد و نالیدم:

_آیی. دردم گرفت!

صدای قهقهه ایهان بلند شد و با خنده اومد طرفم پامو که تو لحاف پیچیده بود ازاد کرد و نشست
رو تختم خندشو بزور خورد و سلام ارومی گفت متعجب نگاهش کردم

_کی راحت داده اینجا که عین گاو بی در زدن اول صبحی اومدی اینجا؟!

با لبخند سرشو انداخت پایین هنوزم صورتش یکمی رنگ پریدگی داشت ولی ظاهرا حالش بهتر
شده بود!

_فکر کردم خوابی راستش من با مامانم اومدم. نشسته پیش مامان بزرگت میخواد باهات حرف
بزنه!

چشم غره ابداری زدم بهش و گفتم:

_تو نمیخوای حرف بزنی اون میخواد حرف بزنه!

لبشو گاز گرفت:

_میدونم حرفای بدی زدم و ناراحتت کردم ولی باور کن عمدی نبود عصبانی بودم یه غلطی کردم
تو بزرگواری کن ببخش

فقط سکوت کردم. نمیدونم چرا دلم یهو نخواست ببخشمش ولی خب گ*ن*ا*ه داشت نباید
اذیتش میکردم

_قبوله ولی دفعه دیگه اینکارو کردی چی؟!

سرشو خاروند:

_اونوقت تا ابد ولم کن برو!

لبخند بدجنسانه ای زدمو گفتم:

_تنبيه خوبیه!

_ساکتم برات اوردم خونمون جا گذاشتیش

لبخند محوی زدم

_ممنون

__چیزه زودتر بیا بشین با مامان حرف بزن من میخوام برم باشگاه پارکور

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

__مگه کلاس ریاضی نمیای؟

__نه بابا بلدم زود باش صورتتو بشور بیا پذیرایی من رفتم

بدنبالش از جاش بلند شدو از در رفت بیرون با چشمهام تعقیبش کردم... چقدر دلم براش تنگ شده بود! لبخندی از سره رضایت زدم تخته مرتب کردم موهام و شونه کردم و بعد از شستن صورتم رفتم سمت پذیرایی مامان ایهانو مامانبرگم داشتن میخندیدن.

با دیدن من خاله ریحانه لبخند زد منم جواب لبخندشو با لبخند دادمو گفتم:

__سلام صبح بخیر خوش اومدی خاله

با چشام دنبال ایهان گشتم. خاله که متوجه نگاهم شد گفت:

__ایهان دیرش شده بود رفت به کلاسش برسه بشین عزیزم

اروم رفتمو روبروش روی مبل کرم یه دست چرم یک نفره نشستم. یکم دقیق براندازم کرد انگار که داره تو وجودم دنبال چیزی میگرده!

__باربد جان وقتتو نمیگیرم و میرم سره اصل مطلب!

دستی به صورتم کشیدمو گفتم:

__بفرمایید سرو پا گوشم!

__عزیزم ایهانو تو بهتر از هر کسی میشناسی

لبخند زدمو گفتم:

__صد البته

__خب حتما میدونی که خیلی حساس، زود رنج و تا حدی هم مغروره!

فقط سرمو تکون دادم.

__منم جای مادر یا خواهر تو.

__ اختیار دارین

مامان بزرگم فقط ساکت به منو خاله خیره شده بود. و نگاهش بین ما در نوسان بود. نگاهش که کردم لبخند خرسندانه ای زد چقدر واسم ارزش داش اندازه ی تمـــــوم پدر مادرای دنیا! صدای خاله منو به خودم آورد:

__ کسی نیستم که بخوام کسیو موعظه و نصیحت کنم ولی دوست دارم یچیزی رو مادرانه یا دوستانه یا هر چیز دیگه ای که تو اسمشو میزاری بهت بگم....

منتظر فقط نگاهش کردم

__ بین پسر من هر ادمی خصلت ها و ظرفیت های خودشو داره! به هر کسی هر چیزی رو همیشه گفت!

__ درسته!

__ هر موجودی رو زمین نسبت به خانواده اش حساسه! و احساس مسئولیت میکنه! ایبهان حساس تره چون مارو از هشت سالگی تمام و کمال کنار خودش نداشته! پس طبیعیه که گارد بگیره یا دلخور بشه برای هر چیزی ادم یه مقدمه ای میگه برای گفتن خبر بد شاید ساعتها مقدمه لازم باشه!

__ متوجه ام

خاله مکث کوتاهی کردو گفت:

__ باربد جان خدا ظاهرا یه نیروی خاص بهت داده... درسته؟

سرمو اروم تکون دادم

__ پسر من پیش بینی مرگ کسی هیچوقت خوشایند نیس هرچند که دست خودت نیس ولی گاهی بهتره هر چیزی که میبینی یا میشنوی به کسی که اون قضیه بهش مربوطه نگي! هیچ کسی خوشش نمیاد از نحوه و ساعت و روز دقیق مرگ کسی مطلع بشه اگه تو بهش بگی اون هول میشه و چه بسا بلاهای بدتری سرش بیاد!

خاله داشت درست میگفت خودمم میدونستم...

خاله پی حرفشو گرفت:

__ مگر اینکه اونقدر مقتدر و توانمند باشی که بتونی راه حلی انتخاب کنی که جلوی وقایع رو بگیری که اینم اکثرا از اکثر آدمها برنمیاد!

__ من از تون معذرت میخوام. ببخشید اشتباه کردم.

__ خواهش میکنم عزیزم. زندگی همش تجربه اس کم کم بزرگتر میشی خودت چیزارو یاد میگیری. خب منو عماد میخوایم بریم باشگاهه ایهان تو نمیای عزیزم؟!

ایکاش جای خاله مامان اینجا بود و این حرفا رو بهم میزد... تو دلم آه بلندی کشیدم. حسرت رو کنار گذاشتم و گفتم:

__ البته که میام. همیشه دوست داشتم بدونم چرا پارکور اینقدر طرفدار داره!

بسمت اتاقم رفتم و آماده شدم. یه شلوار جین تیره و یه پیراهن چهارخونه ابی و قرمز و یه کاپشن مشکی مشبک. ادکلن باس رو هم برداشتم و زدم بخودم. صدای خاله بلند شد.

__ باربد بدو بیا عزیز عماد اومد.

با قدمهای تند از اتاقم خارج شدم با مامان بزرگم خدا حافظی کردم و با خاله از خونه خارج شدم. نشستم تو ماشین و با لبخند گفتم:

__ سلام آقا عماد

پدره ایهان گرمتر از همیشه گفت:

__ سلام آقای فراری چطوری پسر؟

خندیدم و گفتم:

__ شکر خوبیم!

خاله گفت:

__ راه بیفت عماد.

ماشین به سمت باشگاه ماهان خیابون مطهری حرکت کرد. از متصدی اجازه گرفتیم و بعد رفتیم داخل سالن ظاهرآ به مسابقه خاص بود ولی نگران ایهان بودم هنوز کاملاً خوب نشده بود که مسابقه بده!

تو جایگاه تماشاچی ها نشستیم با چشم دنبال ایهان گشتم تا حالا با رکابی ندیده بودمش! با اینکه پونزده سالش بود ماهیچه هاش مشخص بود که خیلی تمرین و ورزش کرده!

اندامش خیلی موزون بود مشغول بستن مچ بند به مچ دستش بود لباسش یه رکابی مشکی و شلوارک مشکی نسبتاً بلند بود اروم و با قدمهای شمرده رفت روی سکوی شروع. سالن تقریباً پره تماشاچی شده بود سالن پر بود از موانع کوتاه و بلند و یه سری دکل ها! مشغول تماشای سالن بودم که آقا عماد دستاشو دو طرف دهنش گذاشت و بطرف ایهان فریاد زد:

__ با قدرت برو پسر من تو میتونی! __

ایهان لبخندی زد منم شصتمو به نشونه موفقیت گرفتم سمتش اونم همینکارو کرد با شلیک اسلحه مسابقه شروع شد ایهان از روی سکو شروع کرد با سرعت دویدن سرعت دویدنش که زیاد شد و به لبه سکو رسید رو هوا بلند شد و خودشو گرد کرد و همون طور که گرد بود چند تا ملق خیلی قشنگ زد اونقدر قشنگ اینکارو که سالن به وجد اومد! بعد از فرود اومدنش به سمت یه مانع جعبه ای شکل کوتاه دوییدو دستش رو روی مانع گذاشتو از پهلوی سیصد و شصت درجه چرخیدو مانعو رد کرد (حرکت spining valult)

در حین دوییدن سرعتشو بیشتر کرد و بسمت یه دیواره نیم متری پرید و دستاشو گذاشت روشو خودشو کشید بالا! رسید به یه دکل خودشو به پشت متمایل کرد و با سرعت از زیر دکل لیز خورد! بقدری از تماشاش هیجان زده شده بودم که خودمم دلم میخواست بیروم وسط و امتحانش کنم!

ایهان مسیر رو به انتها رسوندو مردم تشویقش کردن نفرات بعدی به ترتیب مسابقه رو ادامه دادن. اما سر اخر ایهان بود که با مدت زمان کمتر رکورد زد و برنده شد! آقا عماد حسابی ذوق کرده بود و مرتب میگفت پسر من دیگه! من و خاله هم به ذوق بچگانه و پدران ش میخندیدیم! ایهان در حالی که گرمکن مشکی شو تنش میکرد از پله های جایگاه تماشاگران بالا اومد. دستامونو مشت کردیم و بعد زدیمش بهم! لبخند گله گشادی زدم و گفتم:

__ ایول دمت جیز! کارت عالی بود پسر! __

__ ممنون!

با لبخند رفت و کنار باباش نشست اقا عماد دستشو دوره شونه های ایهان انداخت و با ذوق گفت:

__ پسر خودمی دیگه!

اینبار اما خاله سکوت نکرد!

__ هوی پسر منم هستا!

اقا عماد لبهانش رو تو دهنش کشید و با بد جنسی گفت:

__ نخیر فقط پسر منه و بس خانم!

خاله پشت چشمی براش نازک کرد و گفت:

__ دستت درد نکنه که اون نه ماه و درد زایمانو تحمل کردی!

گونه های اقا عماد رنگ سرخی بخودش گرفت و با خجالت خیره شد به جلوش از حرف خاله و حالت ضایع شدن اقا عماد منو خاله و ایهان به قهقهه افتادیم! بابای ایهان نگاه بدجنسane ای کردو گفت:

__ ها بخندین بخندین! نوبت منم میرسه که بخندم و خوشی تونو زایل کنم!

خاله هم خندید و گفت:

__ پس بچرخ تا بچرخیم!

چقدر باهم خوشبخت و ساده و صمیمی بودن تو تموم اون لحظات فارغ از هرچی غم فقط باهم شاد بودیم و غافل از اینکه گاهی دنیا هرکاری میکنه تا خوشیتو بهم بزنه!

مسابقه بین باشگاه ها که تموم شد ایهان جایزه شو دریافت کرد یه لوح تقدیر و پونصد هزار تومن پول نقد.... غار و غور شکمم بدجور بلند شده بود. صبح صبحونه نخورده بودم کم کم معده م داشت تیر میکشید ایهان لباسشو که عوض کرد از سالن خارج شدیم تو ماشین عقب کنار هم نشستیم که شکمم صدای بلندی داد که ایهان لبخند دندون نمایی زدو گفت:

گشسته قورباغه؟؟؟ شکمت داره قور قور میکنه!__

یکی آروم زدم پس کلهش و جوری که اقا عماد نفهمه گفتم:

_قورباغه عمته!

با تعجب گفت:

_وا عمه من دقیقا شبیه قورباغس! مگه تو دیدیش؟! نکنه اینم بهت الهام شد؟!!

بدجوری خندم گرفت جوری که طنین صدای خندم کل ماشینو برداشت!

_نه ولی حدس زدم

خاله یکم چرخید به پشت و با خنده گفت:

_چیشده بچه ها؟!!

اومدم بگم هیچی که ایهان لو داد!

_گشنشه شکمش صدا میدی گفتم بهش قورباغه شدی میگه قورباغه عمتی بهش میگم عمه فهیمه

عین قورباغه هم هست از کجا فهمیدی؟! اینم بهت الهام شد؟!!

اقا عماد خندهش گرفت اما برای حفظ آبرو خندهشو خورد بزور اما خاله ریحانه ریز ریز و نخودی

همچنان داشت میخندید!

_وای عماد راست میگه فهیمه جدا شبیه قورباغس!

_عه ریحانه!

_والا بخدا!!

_خب منم گشنمه بریم یچیزی بخوریم تو چی دوست داری باربد جان؟

اومدم چیزی بگم که ایهان سریع گفت :

_بریم حلیم بخوریم!

باباش از تو اینه نگاهش کردو گفت:

_تو باربدی؟!!

ایهان گونشو خاروندو و با لحنی که انگار خجالت کشیده گفت:

نه!

خندیدم و گفتم:

_من تابع جمع هستم عمو!

عمو؟! برای اولین بار بهش گفتم عمو! نگاه خاصی از تو اینه بعد از شنیدن کلمه عمو بهم انداختو لبخند قشنگی زد...

_باشه بریم حلیم بخوریم

مشغول تماشای بیرون بودم که گوشیم زنگ زد، با دیدن اسم بابا رو گوشی سریع جوابش دادم.

_الو بارید؟

_سلام بابا خوبی؟

ایهان سرشو چرخوند طرفم و باباش کنجکاو از اینه ماشین نگاهم کرد.

_خوبم شکر کجایی؟ چند روز زنگ نزدی نگرانتم شدم!

صدای بابا همیشه سرد و بیروح بود پدره ایهان حداقل لبخند میزد اما من هرگز لبخند پدرمو ندیدم!

_خوبم خیلی کار داشتم عزیزم!

عزیزم؟! اولین باری بود که تو این دوازده سال بهم گفت عزیزم!!!

متعجب فقط سکوت کردم! بابا که سکوتمو دید گفت:

_گوشی دستته؟

حواسم رو جمع کردم و گفتم:

_اره کاری داشتی؟

_امتحانات تموم شد؟

نه یکی مونده اونم ریاضی. _

فقط سکوت کرد حس کردم داره استخاره میکنه چیزی بگه!

ناخودآگاه اخم کوچیکی مهمون ابرو هام شد نمیدونم چرا ولی اضطراب عجیبی برم داشت و با سردی پرسیدم

_چیزی شده؟!

نفس نصفه نیمه عمیقی کشید و گفت:

_امشب میام خونه باید جدی حرف بزنیم

جدی حرف بزنیم... هیچوقت یادم نمیاد که وقتی برام وقتی گذاشته و باهام حرف زده باشه!

اخم هام بیشتر شد اقا عماد نگران نگاهم کردو بعد نگاهش رو معطوف کرد به جلوش.

_برای چی؟

_اومدم میفهمی

به بیرون نگاهی کردم یعنی اون چیه که تا شب باید تو خماریش بمونم؟!

_باشه منتظرتم

_کاری نداری؟

سرد و وارفته گفتم:

_نه...

با سردی همیشگی گفت:

_خدا حافظ...

گوشی رو قطع کردم و تو دستم فشار خفیفی دادمش سکوت عجیبی ماشینو فرا گرفت. بالاخره ایهان سکوت رو شکست:

_چیشده چرا اخم کردی؟!

احساس عجیبی داشتم جوری که نمیدونستم چجوری وصفش کنم... سردرگم بودم و یجورایی شوکه از رفتار پدری که بعد دوازده سالی که از مرگ مامان گذشت حالا بهم میگه عزیزم و میخوام باهات حرف بزنم!!!

ایهان خودشو کشید طرفم و دستش رو گذاشت رو دستهام که بطور عجیبی یخ کرده بودن!
با ترس پرسید:

چرا یخ کردی چی شده؟!

نگاهش کردم و گفتم:

لحنش یجوری بود گفتم میخواد باهام حرف بزنه اما نگفت چی! اما هر چی که هست احساس خوبی بهمش ندارم!

ایهان معنی دار نگاهم کردو گفت:

ایشالا که خیره!

زمزمه کردم

امیدوارم....

ماشین که متوقف شد، نگاهم رو چرخوندم و خیابون شلوغ رو یه نگاه دقیق کردم. انگار هیچ کسی از نظر روحی بهم ریخته تر از من نبود! بجای اینکه خوشحال باشم که بابا بالاخره یه بار مثل یه پدر قراره باهام حرف بزنه یجورایی متحیر و مشکوک بودم به مسئله! ماتم برده بود و مشغول دو دوتا چهار تا کردن حرف های بابا بودم که عمو دستش رو گذاشت رو شونم. دره سمت منو باز کرده بود و خیره شده بود بهم.

همه پیاده شدن نمیخواهی پیاده شی؟!

افکار اشغتمو از ذهنم بیرون کردم و بدون هیچ حرفی در سکوت پیاده شدم. ایهان دقیق نگاهم میکرد تا بفهمه واقعا به چی فکر میکنم! عمو جلوتر از همه وارد حلیم فروشی شد و با دست اشاره زد که پشت یه میز چند نفره بشینیم. ایهان نشست روبروم. دستهامو به هم قفل کردم. چی میتونه باشه یعنی چی باعث شده بابا یهو اینجوری خواسته باهام حرف بزنه حتما مامان بزرگم میدونه چیه حتما اون میدونه کنجکاوی داشت منو میکشت خودم گفتم همین الان باید بفهمم جریان

چیه! گوشو از جیبم دراوردم و خواستم زنگ بزنم خونه که دستی جلومو گرفت! از حلقه ی طلای تو دستش فهمیدم پدره ایهانه گوشو از دستم دراورد و نشست رو بروم متعجب نگاهش کردم!

_اینکارو نکن باربدا!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_مگه میدونین میخوام چکار کنم!

دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

_مگه نمیخوای زنگ بزنی از زیر زبون مادر بزرگت بکشی جریانو؟!

جدا از هوش و فراست و تیزیش یکه خوردم! چطور فهمید تو فکرم چی میگذره؟!

شل و متحیر گفتم:

_چرا!!

یه لقمه از نون بربری جلوشو برداشت و گذاشت دهنش.

_تا حالا چند بار با بابات پسر و پدری نشستین حرف زدین؟!

لبامو فشار دادم و گفتم:

_اولین باره!

ابروهاش بالا رفتو یک لحظه از جویدن لقمه اش دس بر داشت انگار باورش نمیشد. ایهانه سعی کرد جوری توضیح بده که پدرش دقیق متوجه شه.

_میدونی چیه بابا؟!

عمو سرشو چرخوند طرفش و گفت:

جانم چیه؟

ایهانه نگاه گذرای بهم کرد و پی حرفشو گرفت:

_پدره باربدا ازون ادمای غم زده ایه که با کار خودکشی میکنه و در این بین خب بخاطر غم بزرگی که داره نمیتونه درست به ارزش های زندگی ش فکر کنه یا قدر چیزایی که داره بدونه! خب؟؟؟

عمو سرشو تکون داد

__خب؟

__باربد برای خودش بزرگ شده راه و چاه رو گاهی خودش پیدا کرده گاهی مادر بزرگ پدر بزرگش نشونش دادن. بعبارتی باربد یه ادم خود ساخته اس! واسه همین تعجبی نداره که الان اولین باری باشه که پدرش بخواد باهاش حرف بزنه!

عمو با تحسین نگاهم کرد لبخند کم جونی بهش زدم. اومد چیزی بگه که یه مرد جوون حلیمهامونو آورد و گذاشت جلومون...شکر و دارچینم گذاشت. عمو شکرو اول داد دست من و بعد بقیه هم ریختن. دارچینو که داشت برام میریخت گفت:

__درسته که اولین باره میخوان درست با هم حرف بزنین ولی بهتره به این تصمیمش احترام بزاری...صبر کنی ببینی چی میخواد بگه! اینکه زودتر بخوای بدونی چیه نه تنها فایده ای برای دو طرف نداره بلکه فقط باعث اعصاب خوردیه و لذت همنشینی با پدرت رو از دس میدی باربد! کسی از صبر ضرری ندیده هرچندم که حس بعدی به ماجرا داشته باشی صبر و تحمل بهترین راه علاجه حرفهای عمو ارومم کرد انگار اب ریختن رو اتیش!

__حق با شماس عمو چشم

مشغول خوردن حلیم هامون شدیم حس غریب چشمهای عمو کمتر از قبل شده بود اما همچنان به حضورش تو چشمهایش ادامه میداد..ایهان هم به یک آرامش نسبی رسیده بود. نصف حلیممو که خوردم حسابی سیر شدم جدا خیلی چسبید سر چرخوندم و به بیرون نگاه کردم دونه های برف شروع کردن به پایین اومدن و در عرض چند لحظه شدت گرفت. بی اراده گفتم:

__چه برفی گرفت...

نگاهها به بیرون خیره شد و همه با لذت فرود عاشقانه دونه های برفو نگاه کردن حلیم ها که تموم شد با دیدن برفی که روی برف دیشب انباشته شده بود ایهان نگاه بدجنسane ای بهم کرد خوب فکرشو خوندم! هدفش برف بازی بود ولی خونسرد نگاهش کردم گفتم:

__هنوز مریضی فکرشم نکن!

سری با ناامیدی تکون دادو گفت:

__حیف!

دلم نمیخواص برم خونه دلم نمیخواص اعصابم خوردتر از الان بشه حتما مامان بزرگم میخواد برام شرح بده که موضوع چیه و و و...!

چشامو با دست مالیدمو به برف خیره شدم....

صدای عمو باعث شد دوباره همه سرامون بچرخه طرفش.

__بنظرم بهترین راه اینه که بریم خونه ما! سرده حسابی و این برف حسابی برنامه هام رو برای شماها بهم زد! میخواستم ببرمتون حسابی دَ دَ!!

ایهان با خنده گفت:

__دَ دَ چیه مگه ما بچه ایم؟!!

باباش لبخند محوی زدو گفت:

__بچه ها تو هر سنی که باشن برای والدین شون همیشه بچه و عزیزن! مثلاً توعه نردبون الان به چشم من هنوز همون بچه قنداقی میای باور کن!

همه مون خندیدیم عمو صندلی رو زد عقبو بلند شد که گوشیش زنگ خورد اپیدشو از جیبش بیرون کشید و با نگاه کردن بهش اخم غلیظی کرد. ایهان کنجکاو پرسید:

__کیه بابا؟؟؟

__کشاورزه!

به نیم رخ ایهان نگاهی کردم و گفتم:

__کشاورز کیه؟!!

__مدیر عامل شرکت شون

گوش به مکالمه ای که ما یطرفشو میشنیدیم سپردم

__پسرم هم مثل شرکت بهم احتیاج داره

__.....

_نخیر میدونستم ولی بخاطر احترامی که برای وظایفم و شما قائل بودم هیچی نمی گفتم!

....._

اخم عمو غلیظ تر شد! دندوناشو به هم فشار داد! و یهو با صدای نسبتا بلندی گفت:

_حرف دهننتو بفهمم مرتیکه

منو ایهان همو با تعجب نگاه کردیم و خاله نگران از جاش بلند شد!

ظاهرا درگیری سره مرخصی گرفتن عمو بود.

....._

_خفه شو پست فطرت یه عمر اونجا کار کردم یه ساعت مرخصی نگرفتم حالا توعه دزد بیسواد

داری برام خط و نشون میکشی؟؟؟

....._

_گمشو نکبت حالا دارم برات!

یه مرخصی ساده چطور اینقدر درگیری ایجاد کرد؟! چرا رییسش از نبودنش کفری شد؟! اینا همه واسم سوال شد. عمو تلفن رو با اعصاب خوردی قطع کرد! خاله مضطرب دست گذاشت رو بازوی عمو.

_چی میگفت عماد؟!

عمو نگاهی به ما کردو گفت:

_اینجا جاش نیس بعدا میگم!

ایهان کلافه موهاشو چنگ زدو صندلی رو با ضرب کشید عقب! با لحن تندی گفت:

_همیشه همینطوری هستی هرچیزی رو که لازمه بدونم نمیگی! بعد برمیگردی میگی تو چرا

هیچوقت هیچی ازم نمیخوای و بهم هیچی نمیگی!!!!!!واقعا که!

عمو که هنوز عصبی و پر تنش بود غرید:

_یه چیزایی هست که پدرومادر ها نمیتونن به بچه هاشون بگن! پس دهننتو ببند!

ایهان نگاه دلخور و خصمانه ای به باباش کردو سریع عقب کردو بسمت در رفت!

عمو عصبی گفت:

_کجا میری برگرد اینجا! ایهان با توعم!

ایهان بیتفاوت از حلیم فروشی رفت بیرون! نمیدونم چرا منم بی اراده دوییدم دنبالش که نزدیک بود دمه در سر بخورم و با کله بیفتم تو جوب و ضربه مغزی شم! ایهان سریع دستشو انداخت رو کمر بند مو کنترلم کرد نیفتم!

بعد ازینکه تونست کنترلم کنه با قیض گفت:

_خاک برسرو بین عین خر شرک چهار نعل داره اسکی میره خاک تو گورت کنن کی گفت بیای دنبال من اخه! اه!

یه گوله برف برداشتم و تو دستم گردش کردم خبیثانه قدم به قدم رفتم جلو! چشماش گرد شد! عقب عقب رفتو ملتمسانه گفت:

_مریضم باربد نکن!

و به دنبالش نامتعادل شروع کرد به دوییدن تو برفا! شروع کردم به دوییدنو گلوله برفی رو که دیگه حسابی سنگینو گرد شد بود پرت کردم طرفش که قشنگ خورد پس کلهش! از بصل النخاع تا نوک پاش منجمد شد!

_اییی یخ زدم اخـــــخ

خندیدمو رفتم طرفش و گفتم:

_صد هزار بار بهت گفتم با من درست حرف بزن بچه!

_غلط کردم!

_خوبه که قبول کردی غلط کردی!

یه گوله دیگه برف برداشتمو گذاشتم دنبالش که سرعتشو زیاد کرد و تندتر دویید!

نفسمون که گرفت وایسادیم....نگاه کردم به دوروبرمون حسابی از محل حلیم فروشی دور شده بودیم. ایهان پاشو رو لبه ی جوب گذاشت و رفت تو فکر. از قوت بارش برف چیزی کم نشده

بود... سوز سردی باعث لرز شدیدی توم شد. رفتم و کنار ایبهان وایسادم. به آسمون نگاه کردم و مشغول لذت بردن از برفی شدم که بی امون میبارید و حتی منم سفید پوش کرده بود!

هنوزم همون حس رو داری؟؟؟ مامان صبح چی بهت گفت؟؟

صدای ایبهان منو بخودم آورد اما دیگه نمیخواستم اذیت شه پس خودمو زدم به علی چپ!

کدوم حس؟! چیز خاصی نگفت!

همون حس بد نسبت به مامان بابام دیگه

شونمو انداختم بالا و گفتم:

جدا نمیدونم!

ایبهان متعجب نگاهم کرد و گفت:

یعنی چی نمیدونم؟!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

بیخیال ایبهان نمیخوام حرف بز نیم راجع بهش اینطوری بهتره....

(ایبهان)

باربد از جواب دادن بهم تفره رفت ولی عیب نداشت خودمم نمیخواستم افکارمو درگیر کنم دوباره.

بریم یکم راه بریم باری!

سرشو تکون داد و راه افتاد و با احتیاط رو برفا قدم بر میداشت. همینطور که داشتیم راه میرفتیم گوشیم زنگ زد بابا بود. رد تماس زدم حوصله ی حرف زدن باهاش نداشتم گوشیم خاموش کردم و گذاشتمش جیبم... بابا همیشه میگفت هیچی نباید تو خانواده پنهان بمونه پس چرا باهام اونجوری تا کرد؟! منو باربد فقط در سکوت مشغول حل معماهای ایجاد شده از صحبت باباهامون بودیم! اون تو این فکر که پدرش چی میخواد بهش بگه و من تو فکر اینکه بابام چیو بهم نمیگه و چرا! تو افکارم بودم که باربد چرخید سمتم و نگاهم کرد فقط منتظر نگاهش کردم اومد چیزی بگه ولی منصرف شد! خودمو رسوندم بهش و گفتم:

چیزی میخوای بگی؟!

با شک گفت:

نه

موشکافانه نگاهش کردم و کشدار گفتم:

باربددد

نگاهم رو که دید گفت:

پدر داشتن چه حسی داره؟؟؟

نگاه مبهمی بهش کردم یجورایی یکه خوردم. از حرفش! چرا این سوالو کرد تا حدودی برام
علتش روشن بود ولی چرا یهوایی پرسیدی؟!

حسشو که دقیق نمیشه گفت ولی خب حس قشنگ و خوبی داره! مگه خودت پدر نداری؟!

لباش برای پوزخند زدن کش اومد و معنا دار نگاهم کردو چرخید و راهش رو ادامه داد!

وقتی پوزخند زد فهمیدم چه سوال ضایعی تو انتهای حرفم ازش پرسیدم حق داشت پوزخند بزنه
چون پدر داشت ولی انگار نداشت...

داشتم یخ میزدم انگشتهای دستام قرمز و بی حس شده بودن دستهام رو تو جیب کاپشنم فرو
کردم و شروع کردم قدم زدن بارید در عالم خودش سیر میکرد. همه چی ازهمین چند روز پیش
بههم ریخت از زمان پیدا شدن همون حس عجیب چشمهای بابا! به ساعت نگاه کردم ۱:۳۰ دقیقه
بعد از ظهر چهار ساعت بود که ول گشته بودیم بی هدف تو خیابونا. گوشیم رو روشن کردم و به
محض اینکه روشن شد تند تند پیامکا بهش سرازیر شد متعجب تا آخرین لحظه که آخرین اس
اومد صبر کردم! بارید با صدای مداوم اس ها برگشت سمتمو کنجکاو نگاهم کرد.

این صدای چیه چه خبره ایهان؟

سوالشو بی جواب گذاشتم زدم رو پاپ آپ یکی از اس ام اسا!

۳۴ missed call from maman!

چشمهام گرد شد چرا اینقدر زنگ زده؟!

یه اس دیگه رو باز کردم

۲۱ missed call from baba!

باربد که هنوز جواب سوال شو نگرفته بود دوباره به حرف اومد:

__چته چرا گر خریدی؟!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

__مامان بابا جمعا پنجاه و پنج بار زنگ زدن نمیدونم چرا!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد و گفت:

__خب معلومه وقتی اینجوری میزاری چهار ساعت میری بایدم اینقدر زنگ بزنی ابله!

اما من میدونستم دلیل این نیست هر وقت اینجوری بحث میشد و میزدم بیرون میزاشتن به حال خودم باشم زنگ نمیزدن! یعنی چی شده؟! نکنه بلایی چیزی نازل شده؟!

اخم غلیظی کردم و عقب گرد کردم باربد دویید سمتم و جوری که سعی میکرد کنترل کنه نگرانی شو پرسید:

چیشده ایهان؟! نکنه کسی چیزیش شده؟! _

حتما یچیزی شده که اینقدر زنگ زدن _

باربد اب دهنشو با ترس قورت داد. بی اراده قدم هام رو تند کردم و راهم رو بسمت ایستگاه تاکسی در پیش گرفتم....خدایا کمکم کن یعنی چی شده؟! دستم مشت شد انگشتمو به هم فشار دادم جوری که اگه ادامه ش میدادم میشکستن!

هزارتا فکر به سرم خطور کرد هزاران هزار فکر منفی که عین خوره افتاد تو جونم گوشه‌ی رو برداشتم و زنگ زدم بابا....

یه بوق....دو بوق سه بوق

غریدم بردار دیگه لعنتی!

تاکسی که سوار شدیم اینبار با ترس زنگ زدم مامان... دوباره انتظار دوباره بوق و سر اخر اون پیام سیستمی لعنتی

«مشترک مورد نظر در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیست!»

گوشی رو کوبیدم رو پام و با استرس گفتم:

_لعنتی!

به سره کوچمون که رسیدم کرایه رو دارم و با تموم قوا شروع کردم به دویدن به سمت خونمون منتظر بارید هم نشدم دوسه بار داشتم لیز میخوردم ولی مهم نبود فقط میخواستم برسیم خونه تا ببینم چه خاکی به سرم شده رسیدم به در شکلاتی رنگ کلیدو انداختمو بعد از باز شدن در با استرس زاید الوصفی با سرعت دوییدم تو در حین دوییدن صدای گریه شدید مامان رو شنیدم سرعتمو بیشتر کردم در ورودی به خونه با شدت باز شد. با دیدن مامان بابا متحیر نگاهشون کردم مامان داشت تو بغل بابا به حد مرگ زار میزد! اینا که حالشون خوبه پس چی شده؟! بابا داشت سعی میکرد ارومش کنه

آروم باش خانمم خدا نخواست عمرش بدنیا نبود ریحانه آروم باش!

دهنم خشک شده بود با ترس پرسیدم

_میشه یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟!

بابا چرخید طرفم:

_اتفاق بدی افتاده...

اب دهنمو بزور قورت دادم...

_دایی پرهامت....

بابا بغضش رو قورت داد و سکوت کرد... جونم به لبم رسید تا گفتم:

_دایی پرهام چی؟؟؟؟ دایی پرهام چش شده؟!!!

من و ناتاشا هردو بقدری عاشق دایی پرهام بودیم که قابل توصیف نبود اونقدر که مرد به تمام معنا بود... مهربونی ش و مرامش زبون زد همه بود... باربد با سرعت رسید تو با تعجب همه مونو برانداز کرد که بابا به حرف اومد.

_دایی پرهامت صبح فوت شده ایهان

وا رفتم و ناباورانه زل زدم بهش! بارید دستش رو گذاشت رو دهنش و شوک زده نگاهم کرد! با تته پته گفتم:

__چ...چ... چجوری؟! دایی که سنی نداشت....

چشام پر شده بود و بشدت تو شوک بودم...

مامان وسط زجه هاش جوری که به سختی میشد فهمید چی میگه نالید:

__سکته کرده وای داداشم وای پرهام....

سکته؟؟؟؟ دایی؟؟؟؟ نالیدم اونکه سی و هفت سال بیشتر نداشت! از دیوار سر خوردم و اومدم پایین حق هقم گرفتم... اخه چرا خدا اخه چرا... دایی که جوون بود یه بچه پنج ماهه داشت چرا به پریسا کوچولویی که احتیاج به پدر داشت رحم نکردی.... خدا چرا.... بارید اومد روبروم نشستو منو کشید تو اغوشش حق هقم بیشتر شد بارید پشتمو با دست مالید و آروم گفت:

__خدا حق مرگم حق ایهان... همه یروز میمیریم... متاسفم داداشی...

نگاه بی جونی به مامان بابام کردم

__خدایا بگو که با گرفتن دایی پرهام ازم دیگه مامان بابا رو ازم نمیگیری...

حالم اونقدر بد بود که نمیدونستم چی دارم میگم بابا اومد جلو و با صدایی که میلرزید گفت

__پاشو باید بریم خونه داییت

چشمای اشک الودمو تو چشمهای قرمز شدم دوختم و فقط نگاهش کردم...

بزور با کمک بارید که زیر بغلم رو گرفته بود از جام بلند شدم ساق پام ضعف رفت. بارید کمک کرد از پله ها بالا برم. اونقدر اشک چشامو احاطه کرده بود که بدرستی جلومو نمیدیدم! دره اتاقمو باز کردو کمکم کرد بشینم رو تختم فقط میخواستم بشینم و گریه کنم... سرمو با دستهام گرفتم و چشامو بستم بارید دست گذاشت رو کتفم و فشار خفیفی بهش داد. اب دهنش رو با گره قورت میداد. اولین باری بود که عزیزی رو از دست میدادم ولی اون تجربه کرده بود اما برای من باورکردنی نبود دایی سالم و ورزیده بود امکان نداشت قلبش مشکلی داشته بوده باشه.... یچیزی نا درسته!

باربد از جاش پا شد و رفت به سمت کمد لباسهای مشکیم دوتا لباس مشکی کشید بیرون هاله اشک رو از چشمهام پاک کردم تا بتونم درست ببینمش. با صدای گرفته ای گفتم:

چرا دوتا میزاری؟؟؟

نشست کنارم رو تخت و با لحن مهربونی گفت:

دوست ندارم عزیزترین دوست و تنها داداشم رو بدترین شرایطش تنها بزارم...

اینکه اینقدر همدرد و همراه بود حس خوشایندی بهم دست داد لبخند غمگین و محوی زدم و گفتم:

چیزی به اومدن بابات نمونده تو باید بری خونه...

چند لحظه مکث کرد و گفت:

نمیتونم... دلم پیشت میمونه تو همیشه همه جا همراهم بودی ولی حالا نوبت منه که تنهات نزارم.

چشامو فشار دادم با مسرت و لبخند زدم و سعی کردم قانعش کنم...

میدونم باربد ولی خواهش میکنم این فرصت رو از دست نده... جون ایهان... ازت خواهش میکنم. قول شرف میدم بی خبرت نزارم...

اخم هاش تو هم رفت و با لحنی سرزنش گر گفت:

د چرا قسم میدی؟؟؟ میدونم حالت خوش نیست برای همین باهات بحث نمیکنم باشه هرچی تو بگی

حس تشکر رو تو چشمهام گذاشتم و نگاهش کردم. از جام پا شدم و به ارومی لباس مو درآوردم و مشغول پوشیدن شلوار و پیرهن مشکی م شدم... باربد دستاشو رو شونه هام گذاشت و با لحنی پر از امید گفت:

قوی باش پسر... برای آرامش روحش دعا کن و سعی کن آروم باشی میدونی اگه بیتابی کنی روح اون بنده خدا عذاب میکشه....

سرمو فقط تکون دادم.. گونمو بوسید و گفت:

منتظرم بیخبرم نزار حتی یک لحظه...

__باشه...

بسمت در رفتم بارید هم همراهم اومد مامان ایستاده و تو بغل بابا بودو گریه میکرد بابا محکم دستاشو دوره کمرش حلقه کرده بود و چیزی دره گوشش زمزمه میکردو میبوسیدش. از آخرین پله که اومدم پایین بابا نگاهم کرد.

__باربدو برسونیم خونه اشون بعد بریم بابا....

__اوهوم.

بدنبالش دست مامانو گرفت و کمکش کرد که بتونه راه بره قلبم از دیدن مامان تو اون حالت فشرده شد...سواره ماشین شدیم و بابا آروم بسمت خونه بارید اینا حرکت کرد بارید دستمو تو دستهای گرفته بودو گاهی مهربون نگاهم میکرد لحظه آخری که پیاده شدیم محکم همدیگه رو بغل کردیم جوری بغلم کرد که انگار این آخرین باریه که منو میبینه چشماش غم عجیبی رو داد میزد تا زمانی که ماشین من از دیدش دور شد وایسادو نگاهمون کرد...

(باربد)

فوت ناگهانی دایی ایهان خیلی شوکه کننده بود. حس خیلی بدی به رفتن ایهان داشتم برای همین میخواستم همراهش برم اما خودش گفت نه و من برای اینکه به نظرش تو اون شرایط احترام گذاشته باشم قبول کردم نرم...وقتی به مامان بزرگم گفتم که ایهان چقدر غم زده بود خیلی غمش گرفت. اما نتونستم بهش بگم که میخواستم به ایهان بگم مواظب باش و چیزی مانع شد که خودمم نمیدونم چی بود و چرا نگفتم!...

لباسم رو عوض کردم و مشغول خوردن یه چای قند پهلوی داغ شدم. دلم عجیب شور میزد عین همون روزی که سعید یا مامان مردن! خدایا چه خوابی برای ایهان دیدی؟ خدایا تو رو به عظمتت قسم اگه اونم ازم بگیری واقعا میمیرم.. برف همچنان با قدرت میبارید آخرین جرعه چاییم که خوردم آیفون با صدای بلبلش رشته حرف زدن منو با خدا قطع کرد. مامان بزرگمو همیشه مامانی صدا میزدم همون اول بچگی تا حالا برای من مامانی باقی مونده بود...

صداش از اشپزخونه بلند شد:

__باربد مامان جان باباته درو باز کن براش.

اب دهنم رو بزور قورت دادم و آروم گفتم:

چشم مامانی

دستم رو فشار دادم رو دکمه باز کردن درو چند لحظه بعد صدای بسته شدن در اومد. هیچ احساسی به اومدنش نداشتم و هیچ اشتیاقی به دیدنش... دره ورودی رو باز کردم و منتظر شدم تا اینکه قامت بلند و مردونه اش دم پله ها ظاهر شد. با دیدنم نگاه خوشحالی بهم انداخت بابا هیچوقت لباس نمیخندید بجاش چشمهایش می خندید!

بی میل از کنار در کنار رفتم و برگشتم رو مبل نشستم و به دیوار خیره شدم. اومد تو و درو پشت سرش بست. به نشونه احترام من اول سلام کردم:

سلام

سلام چطوری پسر؟

مثل همیشه لفظ پسر رو بکار برد هیچ وقت نگفت پسرم هیچوقت نخواست روم مالکیتی داشته باشه. نیشخندی زدم و گفتم:

خوبم به خوبی!

بابا کلا خوش تیپ بود اما نه به خوش تیپی پدر ایهان... موهای مشکی ل*خ*ت داشت لبای پهن و بی رنگ دماغ نه بزرگ نه کوچیک و چشمهای عسلی سرد و بیروح به سردی کوه یخ قده بلندی داشتو لاغر بود. اومد چیزی بگه که مامانی از آشپزخونه بیرون اومد.

سلام عارف خوش اومدی

ممنون مامان تو خوبی؟

مامانی لبخندی زدو گفت:

خوبم برو بشین چایی بیارم

بابا دستی پشت گردنش کشیدو گفت:

اول یه دوش بگیرم بعد بدنم خیلی کوفته اس

باشه پسرم

بابا دمقو بیحوصله رفت اتاقش و یه دست لباس و حوله برداشت و راه افتاد به سمت حمام. به درش که رسید گفت:

__بعد از چایی حرف میزنیم خب؟

در حالی که اسی رو برای ایهان تایپ میکردم فقط سرمو تکون دادم. قلبم بیقرار بود انگار در هر ثانیه میلیون بار تو سینم پودر میشد میریخت پایین! مامانی حواسش خیلی پی من بود هی درحین. خیار خورد کردن برای سالاد نگاهم میکرد. خیلی برام مقدس بود بودنش از هفت سالگیم جای مادرم که هیچ جای پدر هم برام زحمت کشید. از جام بلند شدمو رفتم اشپزخونه پشت صندلیش دستهای مردونه مو دوره شونه های مردونه اش گذاشتم و گونه های پرشو بوسیدم و گفتم:

__قربون اون پاییدنات بره باربد...

__د زبونتو گاز بگیر. چیه باربد چرا اینقدر بیقراری؟؟؟

لبامو فشار دادم و گفتم :

__حالم ازون حال و هوای دق مرگی تو نگرانیه...

__خدا خودش رحم کنه!

فقط سکوت کردم. دره حمام باز شد و بابا اومد بیرون. همیشه زود دوش میگرفت. درحالی که با حوله تو گوششو خشک میکرد گفت:

__باربد بیا اتاقم

نگاهی به مامانی کردم فقط سرشو انداخت پایین پس

میدونست بابا چی میخواد بگه...!

سرم نمیدونم چرا اینقدر ذوق ذوق میکرد! قلبم یدونه تو دهنم میزد یدونه تو گوشم نفس عمیقی کشیدم و رفتم به سمت اتاقش. دستای یخ کردم بردم بالا و ضربه آرومی بدر زدم چرا خون داره تو بدنم هی یخ میزنه چرا هر لحظه احساس میکنم مرگ داره حلقه شو تنگ تر میکنه دورم خدایا ایهان که دایشش خونه اش دور نیست پس این چه دردیه افتاده تو جونم؟؟؟؟

بابا با مکث گفت بفرمایید چشم داشت تار میشد عین همون ساعت هایی که مونده بود تا سعید
جونشو از دست بده چشم رو بهم فشار دادم تا خودم رو کنترل کنم. دستمو رو دستگیره گذاشتم
عرق سردی از پیشونیم پایین اومد. رفتم تو بابا نگاهشو که معطوف به فرش گلبهی رنگ بود
گرفت و نگاهم کرد نگاهش رنگ نگرانی گرفت

__باربد خوبی؟!

کم جون سرمو تکون دادم...

__چرا عین گج شدی؟؟

زیر لب ناخودآگاه زمزمه کردم ایبهان... ولی دیگه نمیخواستم بودن بابا رو طولانی تر تحمل کنم.
بیحوصله نالیدم:

__چکارم داری؟

نفس عمیقی کشید

مشغول ور رفتن با کناره ی ناخن هاش شد. لعنتی د بگو چی میخوای. دلم گریه میخواست بیقرار
بود برای عزیزترین دوستی که با حال نزار از پیشم رفت...دلم برای صدایش تنگ شده بود. ایبهان
کجایی؟ بغضم رو قورت دادم. صدای بابا منو بخودم آورد:

__باربد تا چه حد مامانتو یادته؟

مامان... مامان مامان همش مامان زندگی پر شده از لفظ مامان مادری که سالهاست فقط
دلخوشیم قبرشه و عکسش!

چشم دیگه واقعا پر شد عصبی از جام پاشدم و زل زدم تو چشمهای عسلی و سردهش و با لحن
تندی گفتم:

__مگه برات مهمه؟؟؟ چیشده الان احساس من برات مهم شده؟ بگو بهم بگو چی الان عایدت
میشه از این حرفت! هیچوقت باهام نبود هیچوقت برام نبود!

اشک پهنای صورتم روشست برای اولین بار از کسی متنفر شدم اون حق نداشت اسم مامانو به
زبون بیاره.

__باربد اروم باش گوش بده چی میگم!

__بگو چی میخوای حالم خوش نیست برو سره اصل مطلب!

__چون حوصله نداری یه راست میگم میخوام ازدواج کنم!

هجوم اشک و لغزش تو چشمهام حس کردم قلبم میسوخت نگاهی به عکس رو میزه مامان انداختم قلبم پاره پاره شد بی اختیار داد زدم:

__بمن چه؟؟؟ چرا بمن میگی مگه من کیه توعم مگه من چه نقشی تو زندگیت دارم؟؟؟؟

با حیرت نگاهم کردو از جاش بلند شد و ناباورانه گفت:

__باربد! چرا اینجوری میکنی چرا امشب اینجوری شدی؟؟

دندون مو بهم فشار دادم دستام مشت شد یه عمر دق دقلیم یهو بهم هجوم آورد دوازده سال ازگار فقط سکوت کردم اما حالا باید خودمو خالی میکردم....

اشکامو پاک کردم رفتم جلوشو زل زدم بهش متحیر فقط نگاهم کرد چشمهایش تو چشم هام در نوسان بود.

__من چند ساله کلاس چندمم میدونی؟؟؟

سرشو انداخت پایین و به گلهای فرش خیره شد! حتی اینم نمی دونست! پوزخند گله گشادی زدم و با حس نفرت نگاهش کردم!

__دست مریزاد اینم نمیدونی؟؟؟ پس تو چجور پدری هستی؟؟؟

شرمزده نشست رو تخت... صدام بی اراده بالاترو بالاتر میرفت....

__اصلا از حال دلم خبر داری؟؟؟ از غم هام از زجه های شبانه م؟؟؟ تو تو این دوازده سال بهم

محل سگ هم نداشتی! حالا امشب ادای جنتلمن هارو در میاری و میگی میخوای باهام باشی و حرف بزنی؟؟؟؟ بعدم میخوای زن گرفنتو بهم اعلام کنی؟؟؟؟ تو چجور آدمی هستی تو پدر نیستی فقط یه غریبه ای تو زندگیم! مهم نیست برام، زن بگیری دو تا چهارتا ده تا هرچقدر میخوای زن بگیر اونا رو هم مثل مامان بکش! تو قاتل مامانی!

رو پاشنه ی پا چرخیدم و نگاه سرد و متحیر شو بی جواب گذاشتم و از در رفتم بیرون و محکم کوبیدمش بهم! مامانی با اشک نگاهم کرد دلم کباب شده بود از زندگی از بیپدر مادری از همه چی رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم بالشمو بغل کردم و کز کردم کنج اتاق. صدای جر و بحث مامانی و بابا بلند شد. مامانی داشت بابا رو سرزنش میکرد ولی بابا تقصیر هارو مینداخت گردنه سرنوشت... صدای اس گوشی بلند شد اب بینیمو با دستمال پاک کردم و گوشی رو از جیبم کشیدم بیرون. با دیدن اسم ایهان لبخند بزرگی زدم. ایهان همیشه برام از همه چیز عزیزتر بود. مثل داداش عاشقش بودم. اس رو باز کردم:

_باربد کجایی؟! نگرانم جواب بده! بابات اومده؟؟؟ چی شده؟؟؟

_اره اومده ببینم تو خوبی؟؟؟

_داغونم چشام داره از درد در میاد.

هشت ساعت از رفتن ایهان گذشته بود. چیزی نگذشت که دوباره نوشت:

_باربد؟؟ چته چرا چیزی نمیگی؟!

پوست لبمو جوییدمو تایپ کردم:

_دعوا گرفتم باهاش هر چی تو دلم بود رو کردم...

_انتظارش رو منو بابا داشتیم!

سکوت کردم حال نوشتن نداشتم اما یچیزی مانع شد و سکوتم رو شکست...

بی اختیار نوشتم:

_ایهان تنهام نزار... من جز تو هیچ کی رو ندارم....

زود جواب داد:

_نامردم اگه تنهات بزارم من تا ابد با توعم پسر

وسط اشکهام لبخند زدم.

_فردا دایی رو میبرن تنکابن دفن میکنن.

خانواده مادر آیهان اصالتا شهسواری بودن. دستم یاری نمی کرد تایپ کنم. آیهان وقتی دید جواب نمیدم زنگ زد گوشی رو گذاشتم دره گوشم

_جانم داداش؟؟

صداش به قدری گرفته بود که شک کردم که اصلن این صدا متعلق بهش باشه.

_جانت بی بالا...چطوری؟؟

_بدنیستم تو بهتری؟؟

_ارومتر شدم خب بابات چی میخواست؟

خندیدم و گفتم:

_فوضولیت گل کرده زنگ زدی؟؟؟

بی حال گفتم:

_حال خندیدن ندارم بگو چی میخواست

_داره زن بابا میاد خونمون!

یهو بلند گفتم:

_چی؟؟؟؟؟؟!!!!

دوباره تکرار کردم حرفم رو...

_زن بابا داره میاد خونمون!

آیهان سکوت عمیقی کرد حسابی شوکه شده بود. مردد شدم که پشت خط هست یا نه...

_آیهان؟!

وارفته پرسید:

_چیه؟!

_چیشدی یهو؟!

_مخم هنگید دود کردم انتظار هرچیزی رو داشتم جز این یکی! حالا میخوای چکار کنی؟؟

چشام که می سوخت و دو دو میزد رو مالیدم و پوفی کشیدم و گفتم:

_اگه ازدواج کنه جدا ازین خونه میرم!

صداش لحن متعجبی گرفت و گفت:

_کجا مثلاً؟!

_حالا یه خراب شده ای پیدا میکنم دیگه.

جمله امو که تموم کردم تقه ای دو ضربه ای به در خورد صدای بابا پیچید:

_باربد؟

آروم تو گوشی گفتم:

_باباس داره در میزنه

آیهان بعد از مکث کوتاهی گفت:

_باهاش با ارامش حرف بزن گ*ن*ا*ه داره

دوباره صدای بابا بلند شد:

_باربد واکن درو لطفا

دوباره تمرکز م رو معطوف آیهان کردم:

_سعی مو میکنم

_آفرین خب من برم

_برو بسلامت بیخبرم نزار...

_باشه خداحافظ

_خداحافظ

و این آخرین باری بود که با آیهان قبل از اون حادثه وحشتناک ارتباط داشتم...

از جام بلند شدم سرم گیج رفت. دستم رو گذاشتم رو پیشونیمو و تعادلمو بزور حفظ کردم. در رو بروش باز کردم و بیتفاوت رفتم و رو تختم نشستم.

بیصدا اومد و نشست روبروم رو صندلی یکدست چوبی. سکوت سنگین اتاق رو با صدای سردش شکست... نگاهم رو به گلهای فرش گرفتم. و با دست مشغول ور رفتن با لبهام شدم هیچ حرفی نداشتم بزنم فقط خواسته بودم به خواسته ایهان عمل کرده باشم.

_حق با توه باربد... بعد از مرگ مادرت همه چی انگار با اون مرد برام اونقدر دوستش داشتم که وقتی مرد زمان برام متوقف شد. دوره همه چیو خط کشیدم باربد میدونم هیچوقت برات پدری نکردم حق داری هرچی بخوای بگی ولی میخوام عوض شمو به کمکت احتیاج دارم هرچند میدونم چقدر شنیدن این حرفا از من برات شگفت آور بوده ولی منو تو از یه خون هستیم حالا که به خودم اومدم نمیخوای کمکم کنی؟؟!

سوالشو بیجواب گذاشتمو دراز کشیدم رو تخت. چشمهامو بستم بدجور خسته بودم و مخم واقعا درد میکردو نمیکشید! اروم اومدو نشست رو تخت حس کردم خم شده روم. انگشت اشاره شو رو گونم کشید. دستشو با خشونت پس زدم نمیخواستم حتی یک لحظه لمس کنم. دستمو همینطور که از ساعد رو چشمهام گذاشته بودم گفتم:

_هیشکی رو جای مامان نمیپذیرم ازدواج کنی میرم یجایی گم و گور میشم که دستت بهم نرسه!
_باربد بس کن بچه بازیو زنی که قراره بیاد مهربونه

نمیخواستم حتی بهش فکر کنم نمیخواستم هیچی بشنوم
_راحتم بزار حالم بده

بیحرف از رو تختم بلند شد و به سمت در رفت
_درم پشت سرت ببند.

چشام سنگین بود انگار بهشون وزنه اویزون کرده بودن سرم انگار رو بدنم فقط یه سنگینی غیر قابل تحمل بود! چشمهامو بستم و تو خواب عمیقی فرو رفتم.
(ایهان)

نمیدونم چجوری رسیدیم خونه دایی اصلا! بابا فقط یریز بی اراده تخت گاز میرفت. از ماشین که پیاده شدیم تو کوچه ولوله بود از تو خونه صدای شیون و زجه میومد همه بیتابو گریان بودن دایی مرد بزرگی بود واسه همین همه ناراحت بودن. دایی رو رو زمین گذاشته بودن و یه ملحفه سفید هم روش.

زندایی مدام خودش رو میزد و گریه میکرد ماما بطرف دایی با گفتن پرهام دوییدو با گریه اونو تو اغوش کشید. رفتم کنارش چقدر آروم خوابیده بود ماما با سوز باهاش درد دل میکرد بابا دستش رو گذاشته بود رو صورتش و شونه هاش میلرزید. خودمو کشیدم به یه کناری و زانومو بغل کردم چقدر مرگ نزدیکه چقدر بیهوا میاد سراغت! مشغول غوطه خوردن تو افکار خودم بودم که دوتا مرد یا الله گویان وارد شدن. یه برانکارد دستشون بود. ماما جنازه دایی رو محکمتر بغل کردو اونو به خودش فشار داد انگار که سالهای ساله اونو ندیده و باهاش نبوده. بسمت ماما رفتن و گفتن:
_خانم اجازه بدین ببریمشون...

ماما با صدایی که تو حق جمع گم میشد گفت:

_نمی زارم ببرینش پرهام من هیچ جا نمیره کسی بهش دست نمیزنه.

از جام بلند شدم و رفتم طرفش و سعی کردم از جنازه دورش کنم. با بغض گفتم:

_ماما بزار ببرنش گ*ن*ا*ه داره اینجوری جنازه بمونه

ماما جیغ زد

_نمیخوام نمیخوام ببرنش داداش من زنده ست داداش من نمرده من باور نمیکنم

گریه میکرد و جیغ میکشید بابا اومد اونطرفش وایساد رو بمن زمزمه کرد کمک کن بلندش کنیم.

دوتا خانم جوون هم اومدن و وایسادن دو طرفش همزمان باهم ماما رو از رو زمین بلند کردیم مقاومت شدیدی میکرد و جیغ و دست پا میزد

_پرهام پرهام نه ولم کنین داداشم پرهام من پرهامو میخوام

زخم دلم ریش ریش شد. ماما فقط یه داداش داشت که باهاش راحت بود تو تمام خواهر و برادر هاش هیشکی واسش پرهام نبود....

گریه ی بچه ی پنج ماهه ی دایی بلند شد اما همه فقط غرق سوگواری بودن.... راهمو به سمت اتاقی که صدا میومد کج کردم درو باز کردم و رفتم سمت تختش بدجور گریه میکرد دست بردمو از جاش با احتیاط بلندش کردم. جاش که خیس نبود پس حتما گشمنشه. نگاهم به شیشه شیر کنار تختش افتاد برش داشتمو گذاشتم تو دهن کوچولوش چقدر با این کوچیکیش شبیه داییه.... چیزی نگذشت که شروع کرد به مکیدن چشمه‌های رو زوم کرده بود تو چشمه‌هام و شیرشو میخورد بی اراده لبخند زدم. چشمه‌های سنگین شدنو خوابید. شیشه رو از دهنش دراوردم و مشغول نگاه کردنش شدم. چقدر عطر تن نوزادیش برام دل انگیز بود. اهسته بلند شدمو گذاشتم پریسارو رو تختش. بابا اومد تو بهم لبخند زد لبخندشو جواب دادم. اومد کنارمو نگاهی به پریسا کردو گفت:

_تو هم همینقدر یه زمانی فنچول بودی!

حسابی خندهم گرفت! فنچول!

_بچه تربیت کردن خیلی سخته میدونی؟ ببین همیشه پدرمادرا نمیتونن کنار بچه هاشون باشن.

فکر کن؟ پریسا پدر دیگه نداره دخترا هم بابایی. خیلی گ*ن*ا*ه داره نه؟؟؟

_اوهوم.

دستشو رو شونم گذاشت و با عشق نگاهم کرد و گفت:

_تجربه خوبی شد که بدونی همیشه زندگی بر وقف مراد نیس پسر....

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_درسته

نگاه عمیقی به بابا کردم. اونم نگاهم کرد. تو نگاهش حل شدم داشت یه نگاه عاشقانه بهم

میکرد.. بعد از مدتی نگاهش رو ازم گرفت و معطوف پریسا کرد

_از باربد چه خبر؟

چرخیدم سمتش و نگاهی گذرا بهش کردم. و گفتم:

_نامادری قراره بیاد براش

ابروهایش از تعجب بالا رفت! ولی سکوت کرد.

_بنظرم کاره غلطی میکنه بابا!

منتظر نگاهم کرد.

_خب برای باربد که اینهمه بی مهری از باباش دیده سخته که یهو بخواد نامادری هم بیاد تو زندگیش!

بابا از اتاق خارج شد منم بدنبالش جمعیت پراکنده شده بودن و جز خودیا کسی دیگه اونجا نبود همه یه گوشه کز کرده بودن. ناتاشا دوید سمتم.

_داداشی...

نشستمو تکیه دادم به پشتی سبز رنگ و گفتم:

_بیا اینجا بینم

موهاشو دم اسبی بسته بودو لباس جیگری رنگ بافتنیش و دامن قرمز و جوراب شلواری سفیدش حسابی خوردنیش کرده بود. اومد و نشست رو پام. از پشت بغلش کردم و گوششو بوسیدم که خنده ریزی کردو گفت:

نکن قلقلکم میاد!_

خندیدم و گفتم:

_باشه خانم خرگوشه!

_ایهان؟

_هوم؟

_دایی چرا اینجوری خوابیده بود؟؟؟

_چجوری؟!

بی حرکت با ملافه رو صورتش!_

خیلی بچه بود و هنوز نمیدونست مردن یعنی چی. سعی کردم جوری بگم که گیج نشه

_دایی رفته پیش خدا!

چرخید سمتو گنگ نگاهم کرد!

__ یعنی چی؟!

__ یعنی اینکه دیگه بین ما نیست نداریمش!

خندید!

متعجب نگاهش کردم!

__ چرا میخندی؟!

__ منظورت اینه که فوت شده دیگه؟!

یهو کپ کردم اینکه میدونست خب چرا پرسیدی؟!

__ اره همون فوت شدن! تو مگه میدونی مردن چیه؟!

لبخند دندون نمایی زدو دندونای یکی در میونشو به نمایش گذاشت!

__ اره معلمون توضیح داده! یعنی اینکه کسی دیگه نفس نمیکشه و همه براش گریه میکنن. دلم براش تنگ میشه...

یه تای ابروم رفت بالا و لبامو کشیدم تو دهنم جدا بچه های امروزی واقعا متفاوتن! ماما اومد نشست کنارم چشمه‌هاش حسابی قرمز شده بود. یکم چشمه‌هاشو مالید و بعد ناتاشا رو از پام بلند کردو گفت:

__ برو بخواب فردا صبح زود باید حرکت کنیم بریم شهسوار

__ خوابم نمیداد خسته نیستم

__ بهتره استراحت کنی

سرمو تکون دادم و گفتم:

__ باشه

__ تو اتاق جاتو انداختم برو بخواب.

__ باشه شب بخیر

از ام بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم نه ساعت بود که اینجا بودیم و دیگه یازده شب شده بود. لباسم راحتیم که نیاورده بودم. رفتم تو اتاق خاکستری رنگ دایی. یجورایی خیلی دلگیر بود. دایی عین خودم به رنگ های تیره علاقه داشت. میگن حلال زاده به داییش میره همینه.

نگاهی به خودم تو اینه قدی اتاقش کردم. موهام بهم ریخته و چشام پف کرده و رنگم پریده بود. تو جام طاق باز دراز کشیدم و دستام رو گذاشتم زیر سرم. خیره شدم به سقف. خاطرات دایی یکی یکی تو ذهنم مرور میشد خنده هاش حرفاش. پیک نیک های خانوادگی مون. کادو های گرون قیمتی که تو هر تولد برای منو ناتاشا میگرفت. خیلی حیف شد خیلی زود مرد. مشغول گشت و گذار تو خاطراتم بودم که حس کردم کسی زل زده بهم! بلند شدم و دورو برم رو نگاه کردم! هیچ چی جز تاریکی نبود! متعجب دوباره گرفتم دراز کشیدم چشامو بستم تا بخوابم اما حس کردم یکی صدام میکنه! نگاهم رو با چاشنی ترس دوره اتاق چرخوندم! خدایا این چیزا چیه دیگه؟ نکنه خل شدم رفت؟! چشام همش در نوسان بود بین چی میبینم الان! جو سنگینی بود و هر از گاهی مو به تنم راست میشد یه صلوات فرستادمو ایئه الکرسی خوندم و بیخیال همه چی شدم و چشامو بستم.

__ایهان پسرم پاشو مامان زود باش.

چشامو بزور باز کردم هوا گرگ و میش بود سرمو چرخوندم طرف مامان داشت مانتوشو میپوشید

__ساعت چند ه؟

__سه صبحه.

بدجور خوابم میومد دmq نشستم سرجام.

__پاشو عزیزم بابات پایین منتظره

بزور از جام پاشدم و رفتم دست و صورتم رو شستم اومدم بیرون مامان یه نون پنیر گردو بزرگ داد دستم:

__اینو بخور ضعف نکنی

خواست بچرخه بره که گفتم:

__مامان؟

بی حرف چرخید طرفم

_متاسفم بخاطر دایی

فقط سرشو تکون داد.

کاپشنم رو پوشیدمو لقمه رو تا نصفه چپوندم دهنم.

از پله ها پایین رفتمو خودم رو رسوندم به ماشین . بابا ماشینو استارت زد و استارت زدن اون ماشین استارت خوردن وحشتناک ترین روز عمرم بود. بطرف شمال تو حرکت بودیم مامان و ناتاشا خوابشون برد و منو بابا بیدار بودیم حال هر دومون بقدری بد بود که فقط میتونستیم سکوت کنیم. بعد از دو ساعت بابا به حرف اومد.

_که گفתי نامادری میاد براش؟

_هان؟!

_باربد رو میگم

_آهان

_چرا فکر میکنی کاره باباش غلطه؟

پشت گوشمو خاروندمو نگاهمو به بیرون دوختم خب جواب درستی خودم براش نداشتم اما بالأخره باید جوابش رو میدادم!

_نمیدونم ولی خب باربد تا الان مادرش رو تو قلبش حفظ کرده نمیتونه یکی دیگه رو نمیتونه بپذیره جای مادرش خب!

بابا فقط خندید خودم یچیزی گفتم خودمم نمیدونستم دلیلشو خب حق داشت بخنده!

خمیازه کشیدم و چشامو مالیدم بابا از تو اینه نگاهم کرد

_بخواب ایهان

_بیدار باشم بهتره

_من حواسم هست

تا چشم کار میکرد جاده بودو جاده و مه دود حزن انگیزی درخت ها و جاده رو فراگرفته بود سرعت ماشین نسبتا زیاد بود هشتاد کیلومتر در ساعت... چیز زیادی از جزئیات حادثه یادم نمیاد فقط میدونم ماشین بعد از پیچیدن ناگهانی یه هیجده چرخ از مسیرش منحرف شدو چندتا ملق و مامان جیغ زدو به درون دره پرت شدیم....

باربد))

صدای گوشیم بلند شد اهنگ لیندزی استرلینگ و ویولونش گوش خراش بود واسم با اینکه عاشق اهنگاش بودم اما برای زنگ زدن اونم این موقع صبح افتضاح بود! گوشی بیوقفه زنگ میزدو با ویره خودشو میکشت دست بردم زیر بالش و کور مال کورمال گوشيو کشیدمش بیرونودکمه اتصال تماسو زدم خابالود گفتم:

_بله؟

مکث کوتاهی ایجاد شد تا شخص اونطرف خط صحبت کرد:

_اقای باربد راد؟!

کفری گفتم:

_بله خودم هستم بینم خانم کله روزو ازت گرفتن ساعت شیشصبح زنگ زدی؟!

_میشه توجه کنین چی میگم اقا؟؟

از همون پشت تلفن چشم غره ای براش رفتم و با قیض گفتم:

_البته!!!

_شما آقای وارسته میشناسین؟!

نمیدونم چرا ولی انگار قلبم یک صدم ثانیه از تپش باز موند!

سریع پریدم نشستم سره جام! نگاهی به گوشیم کردم اینکه خطه ایهانه یا اباالفضل!

با دهنی که خشک شده بود گفتم:

_بله....چی...چی... چیشده؟؟؟

صدای خانم پشت خط رنگ غم گرفت:

_اتفاقه بدی برای خانواده آقای عماد وارسته افتاده آخرین پیام از طرف شما بود ایشون اقوامی چیزی ندارن بیان بیمارستان شهید شیرودی تالش کارای بیمارستانشون رو انجام بدن؟! پشت سرم تیر کشید و فکم قفل کرد هیچی نمیتونستم بگم! آیهان و خانواده اش جز همون دایی پرهامش کسیو تو شمال نداشتن!

بی اراده گفتم

_ادرس بدین خودم میام خودمو میرسونم!

آدرس رو دقیق با خودکاره گوشیم تو.نوت پد نوشتم تماس که تموم شد بوضوح لرزش دستام رو حس کردم گوشی از دستم سرخورد و وحشت سرتاسر وجودمو گرفت. با سرعت دوییدم دمه در و با شدتی بازش. کردم که محکم کوبیده شد دیوار و قسمتی از دیوار ریخت!

بابا با هول و عجله دویید از اسپزخونه بیرون و سرتاپامو برانداز کرد!

_چیه چیشده؟!

به تته پته افتاده بودم!

_اقا ع... عماد... آ آیهان... یه بلا یه بلایی س.. سر شون او اومده!

جون کندم تا جمله رو گفتم! بابا آیهان رو خوب میشناخت و میدونس چقدر برام مهمه. با اینکه باهاش قهر بودم اما مهم نبود مهم این بود که اون لحظه فقط به آیهان برسم!

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_مامانی کجاس؟!

گیج شده بود و با گیجی پرسید :

_هان؟!

محکمتر گفتم:

_گفتم مامانی کو؟!

خودش رو جمع کردو گفت:

__رفته بود بیرون چکارش داری؟!

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

__باید برسم به بیمارستان شیروودی تالش! یه ماشینی چیزی باید جور کنه!

صداشو صافکرد و گفت:

__خب من میبرمت!

با قیض گفتم:

__لازم نکرده!

اصلا دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم چه برسه دو ساعتی هم همسفرش باشم! باید جزییات ماجرا رو زودتر میفهمیدم ولی خب دوست نداشتم با بابا برم! اومدم برم سمت تلفنو زنگ بزنم مامانی که راهمو سد کرد.

__الان شیش صبحه ماشین گیر نیاد مامانی هم نمیتونه کاری کنه! منطقی باش بهترین گزینه منم!

لبمو دندون گرفتم و نگاهش کردم! برای اولین بار تو روم لبخند پاشید!!!

__قول میدم ازارت ندم باربدا!

وقتی برای تلف کردن نداشتم وقتی برای لجبازی و بحث کردن هم نداشتم!

__خیلی خب فقط هر کاری میکنی بجمب!

قدمهاشو تند کرد و رفت اتاقش سوییچشو از رو دیوار قاپید. کت چرم مشکی شو تنش کردو کلید خونه رو برداشت منم شلوارمو با یه شلوار مشکی کتان عوض کردم و هر دو با عجله از خونه زدیم بیرون. حتی یک لحظه نمیخواستم فکر کنم که ایبهان بلایی سرش اومده باشه ایکاش همه شون سالم باشن خدایا خودت کمک کن. بابا ماشین رو استارت زد یکم موندیم تا موتور گرم شه کلافه چنگی به موهام زدم هر دقیقه عین یک سال میگذشت. ایبهان و صداش ایبهانو خنده هاش، آخرین باری که بغلش کردم همه تو ذهنم رژه میرفت سرمو تکون دادم تا همه چی از ذهنم بیرون بره بابا درحالی که پاشو رو گاز فشار میداد گفت:

__چه اتفاقی افتاده برایشون؟!

اونا تو جاده بودن خب چه حادثه ای جز تصادف میتونه رخ داده باشه؟!

__حتما تصادف کردن

__کسی هم اسیب دیده؟

عصبی گفتم:

__اگه اسیب ندیده بودن که بمن زنگ نمیزدن!

پامو بی اراده تکون میدادم تیک.عصبی برم داشته بود! با اینکه هوا سرد بود اما حسابی گرم شده بود بی طاقت پنجره رو اوردم پایین. سوز زمستونی صبحگاهی باعث لرزم شد. هر چی که بیشتر به خارج شهر نزدیک تر میشدیم وحشت بیشتر تو دلم جاشو باز میکرد. اما خودمو دلداری میدادم. بخودم میگفتم بارید آروم باش مطمئنم ایهان رو سالمو سرحال میبینی! صدای بابا رشته افکارم رو پاره کرد:

__خدا بزرگه آروم باش

__نمیتونم

__با استرس چیزی حل نمی شه

دندونامو بهم فشار دادم و با لحن تندی گفتم:

__تو چی میدونی از نگرانی و مهم بودن اشخاص؟! هیچوقت من برات مهم نبودم پس حق داری نفهمی نگرانی یعنی چی!

فقط سکوت کرد هیچوقت نخواست حتی توجیه کنه این مسئله رو!

مدتی که گذشت رو فرمون ضرب گرفت صدایش رو مخم بود!

__نکن!

پشت چراغ قرمز متوقف شد. یک لحظه نگاهم به نگاهش گره خورد. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم اما اون هم چنان زل زده بود بهم داشتم معذب می شدم. با قیض گفتم:

_خوردیم به قدر کافی؟! به دهن بزی خوش اومدم؟

خندهش رو خورد و گفت:

_ازم متنفری نه؟!

نمی شد اسم این حس رو تنفر گذاشت هیچ بچه ای نمیتونه از والدینش متنفر باشه. من فقط خسته و دلخور بودم.

_ازت بخاطر این دوازده سال دلخورم همین و چون هیچوقت پیشم نبودی نمیتونم به عنوان پدر پذیرمت همین.

پوست لبشو جویید.

_اگه از زندگیت بیرون برم راضی میشی؟؟

پوزخند بزرگی زدم.

_این دوازده سالم بیرون بودی!

دوست داری چکار کنم ؟ انتظارات ازم چیه؟؟؟_

نگاهی به درختهای کنار جاده کردم که بسرعت ازشون رد میشدیم.

_هیچی فقط مثل همیشه که نبودی اینبار هم به نبودنت ادامه بده و دست از سره منو زندگیم بردار!

اب دهنشو با گره قورت داد انگار واقعا خیلی بهش برخورد و ناراحت شد. ادم سرد و بی روحی مثل اون مگه احساس هم داره؟ مگه بهش بر هم میخوره؟؟؟

فقط به گفتن یه جمله اکتفا کرد:

_هروقت عاشق بشی میفهمی...

نیشخندی زدمو گفتم:

_مطمئن باش وقتی عاشق شدم اگه از دست دادمش قید ادم و عالم و بچه هامو نمیزنم مگه هر کیچی شکست عشقی خورد باید بره تارکه دنیا باشه؟! اینجوری که دنیا دنیا نمیشه همه باید عین تو یخ و افسرده و بی رمق باشن!!!!

پوف کش داری کشید:

_از کجا میدونستم زندگیم اینجوری میشه؟!

با تمسخر نگاهی بهش کردم

_بله کف دستتو که بو نکرده بودی ولی بعدش چی؟! یعنی من برات بی ارزش ترین چیز بودم که حتی بخاطر منم نخواستی زندگی کنی!

کلافه دستی به صورتش کشید:

_اشتباه کردم اصلا من پدرت نیستم اصلن هیچکاره تم خوبه؟!

_از اول هیچکاره بودی!

_تمومش کن!

ءمن شروعش نکردم که تمومش کنم!

صدای هردو مون بالا رفته بود و هیچ کدوم توجهی به جلو نداشتیم صدای کشدار بوق یک کامیون مارو بخودمون آورد و بابا کوبید رو ترمز! ماشین با جیغ وحشتناک لاستیکاش یک قدمی کامیون متوقف شد قفسه سینه هر دومون به شدت بالا پایین میشد کامیون به راهش ادامه داد. بابا ماشینو کنار زد و سرشو گذاشت رو فرمون. بغضم گرفته بودو نمیتونستم گریه کنم اشکام نمیومد انگار خشک شده بودن. شونه هاش لرزیدن و چهره اش از شدت بغض مچاله شد اولین باری بود که گریه یه مرد رو از نزدیک میدیدم! و حتی گریه بابامو!

لبای خشک شدم و با زبونم تر کردم. صداش سکوت مرگبار ماشینو در هم شکست...

_من عاشقت بودم همیشه وقتی قرار شد بیای تو زندگیمون مامانت گفت تورو نمیخواد...

سرشو از رو فرمون برداشت منتظر نگاهش کردم. من عاشق این بودم که پسر داشته باشم. اما اون میگفت بچه دوست نداره. راضیش کردم تورو نگه داره تا چهار سالگیت مامانت تو یه بیمارستان پرستار بود من تو رو نگه می داشتم میخوابوندمت برات لالایی میخوندم جاتو عوض میکردم میبردمت پارک. مامانت یه دختر از یه خانواده بی بضاعت بود و مادرشو تو. بچگی از دست داده بودو برای همین میگفت هیچوقت مادری کردنو مادر داشتنو تجربه نکرده. من دوستش داشتم

و اما اون مدام تو گذشته زندگی میکرد و از زندگی خسته شده بود. بارید مادرت خودکشی کرد
عمدا خودشو گذاشت جلوی ماشین

ناباورانه نگاهش کردم!

_تو زندگی خیلی درد کشیدم از نه سالگی تو پرسکاری کار کردم. بارید من یه بچه پرورشگاهی
بودم...

فکم باز موند! بهت زده گفتم:

_پس مامانی چی؟!

_اونو شوهرش وقتی چهارده سالم بود منو به عنوان بچشون قبول کردن تو. پرورشگاه خیلی ازمون
کار میکشیدن و باهامون بد تا میکردن هیچوقت از زندگیم بهت نگفتم.... تو قربونی بی کفایتی منو
مادرت شدی متاسفم

به جلوم خیره شدم اشک از چشم پایین اومددلم به حال هر دومون سوخت گ*ن*ا*ه داشت
پس اونم خیلی زجر کشیده... پس همیشه دوستم داشته...

_از زندگی بریدم چون دیگه اعتقاد پیدا کرده بودم که خدا هم رهام کرده. نمیدونستم دیگه باید
چکار کنم....نخواستم تصورات رو راجع به مادرت بهم بزنم.

ولی ایکاش تصوراتمو بهم میزد ایکاش نمیزاش این همه سال حسرت بخورم ایکاش...

یهو یاده ایهان افتادم

راه بیفت لطفا باید برسیم بیمارستان شیرودی!!!_

بخودش اومدو با سرعت متوسط شروع کرد به حرکت. فقط در سکوت به جلو خیره بودیم

_رسیدیم

نگاهم به تابلوی بزرگ بیمارستان افتاد قلبم تیر کشید و افتاد تو پاچهم قدمهای لرزونمو بعد از
پیاده شدن تند کردم و دویدم طرف پذیرش. زن جوونی داشت چیزی تایپ میکرد. دستمو رو
قلبم گذاشتم و با صدایی که میلرزید خطابش کردم:

_خانم؟

نگاهش رو از مانیتور گرفت و گفت:

__بله بفرمایید؟

صداش همونی بود که ساعت شیش زنگ زد!

__باهام تماس گرفتن گفتن سریع تر خودمو برسونم اینجا گفتن آقای وارسته رو آوردن اینجا تورو خدا بهم بگین چی شده؟

بله خودم زنگ زدم یه چند لحظه صبر کنین__

مضطرب نگاهش کردم. چند لحظه سکوت برام انگار یک قرن بود!

__چهار نفر بودن درسته؟

__بله

__تصادف شدیدی کردن دونفر در دم فوت شدن ولی یه پسر شونزده ساله رو آوردن اینجا که ظاهرا بشدت اسیب دیده وضعیتش وخیمه و بردنش اتاق عمل. یسری ورقه هست که بایدامضاش کنین

نفسهام بشماره افتاد دیگه صدای خانمه رو دیگه نمیشنیدم هیچی حالیم نبود انگار هر چی که در حرکت بود برام اسلو موشن شده بود! عقب عقب رفتمو بعد همه چی تاریک شد!

با احساس اینکه کسی صدام میزنه چشمهامو باز کردم نور زد تو چشمهام همه چی تار بود چند بار پلک زدم تا قیافه مرد مسنی که نگاهم میکرد و ظاهرا دکتر بود برام واضح شد

__پسرم منو میبینی؟!

سرمو اروم تکون دادم زیر لب زمزمه کردم ایهان اومدم پاشم که دستم از ارنج سوخت نالیدم:

__آی!

__آروم! کجا میخوای بری پسرم دستته!

__دوستم داداشم ایهان اتاق عمل دوستم اتاق عمله من باید برم!

__اگه منظورت ایهان وارسته اس جراحیش تموم شده و تو ای سی یو بستری شده.

اشکم دراومد. حتی جرات نکردم بیرسم حالش چطورره....

_بذارین ایهانمو بینم تورو ابالفضل دکتر

_فامیلشی؟

_از داداش برایش عزیز تر.

دچار شوک. شدی باید استراحت کنی

التماسو تو چشا و صدام ریختم و گفتم:

اگه نبینمش بدتر میشم تورو خدا

نگاه مهربونی بهم کرد. رو به یکی از پرستارا کردو گفت:

_خانم محمدی آقای راد رو همراهی کنین....

با بغض پشت سرش حرکت کردم جلوی یه اتاق که از شیشه ش میشد تو رو دید توقف کرد

_ازین جا میتونین ببیننش

نگاهمو بالا اوردم و قلبم پاره پاره شد ایهان زیره کلی لوله و تیوپ گم بود سرش باند پیچی شده

بود و پاش تو گچ بود. سرمو چسبوندم به شیشه و هق هق زدم. صدایی از پشت سرم اومد:

_تو کماس...

چرخیدم سمت صدا همون دکتر بود.

_ضربه سختی به سرش خورده.

با هر جمله ای که میگفت قلبم فشرده تر میشد.

_والدینش فوت شدن... احتمال اینکه به هوش بیاد کمه ضربه مغزی نشده ولی ممکنه چندین ماه

تا چندین سال در کما باشه....

دستمو گذاشتم رو صورتم و تکیه دادم به دیوار:

_فقط باید دعا کنی...

زندایی ایهان بدو بدو داشت میومد این طرف! اون بیچاره دیگه چقدر بدبخت بود! یه شبه شوهر و داداششو از دست داد. قیافش نابود بود وقتی ایهان رو اونجوری دید با دست محکم زد تو سرش... از دیوار سر خورد و زار زد یهو عین برق گرفته ها پرید!

_ ناتاشا ناتاشا کو!

تازه کترم پرید راست میگه ناتاشا کو؟! چرا ندیدمش؟!

سیخ وایساد. جلوم و عصبی پرسید:

_ ناتاشا کو؟!

گردنمو خاروندم و با من من گفتم:

_ ن... ن ... نمیدونم ندیدمش!

چادرش رو جمع کرد دورشو مضطرب دورو برشو نگاه کرد که همزمان بابا با یه ستوان جوون اومد طرفمون. ستوان جلوتر که اومد منو زندایی ایهانو نگاهی کرد و گفت:

_ سلام ستوان سعادت هستم شما خانم وارسته هستین؟

خانم وارسته فقط سرشو تگون داد.

_ تسلیت میگم خانم لطفا همراه من تشریف بیارین باید یه سری تحقیقات انجام بدیم

رو به منم کردو گفت:

_ شما هم تشریف بیارید.

با اینکه بزور رو پام بند بودم اما پشت سرش راه افتادم. سواره ماشین پلیس شدیم سرمو تکیه دادم به شیشه و باریدم بابا منو کشید طرف خودشو سرمو گذاشت رو شونش عطر تلخش ارامش بخش بود. موهامو ناز کرد. ماشین جلوی کلانتری سیزده متوقف شد. ستوان گفت:

_ بفرمایید تو

کلید انداخت و دره اتاقشو باز کرد.

وارفته نشستیم رو صندلی خانم وارسته یریز گریه میکرد. ستوان پرونده کم حجمی رو که زیر بغلش بود گذاشت رو میز پر پرونده‌ش. خوشتیپ بود نگاهش نگاه نافذ و چهره اش نشون میداد ادم زیرک و باهوشیه! چشمهای زاغش گرم و گیرا بود و نشون میداد برخلاف رفتار جدی ش ادم مهربون و با متانتیه. نگاه گذرای به همه مون کرد و با لحنی که سعی میکرد توش همدردی باشه گفت:

__میدونم خیلی الان غمزده و منقلب درک میکنم ولی بهتره تحقیقات رو زودتر انجام بدیم. خب خانم وارسته شما شاهد ماجرا بودین درسته؟

خانم وارسته دستاشو گذاشت رو صورتشو هق هق زد. سعادت از جاش بلند شد بسمت اب تصفیه کن اتاق کارش رفت. یه لیوان از جا لیوانی بیرون کشید و به ارومی با طمأنینه پرش کرد به روش نظامیها تقریباً عقب گرد کرد و جلوی خانم وارسته قرار گرفت:

__لطفا اینو بخورین میدونم سخته ارامشتونو حفظ کنین. ولی لطفا ارام باشین

خانم وارسته ابو گرفت و یه نفس سرکشید. بعد از مکث کوتاهی گفت:

__تو راه شمال بودیم. منو اونیکی داداشم پشت سره ماشین داداش بزرگم در حال حرکت بودیم همه جا مه بود همه افراد ماشین داداشم ظاهراً خواب بودن. همه چی ظاهراً مرتب بود که یهو یه هیجده چرخ پیچید جلوشون داداشم خواست ترمز کنه ولی انگار نتونست! جاده لغزنده بود ماشین منحرف شد و خورد به گاردریل و بعد چپ کرد چندتا ملق زد و پرت شد تو دره

دوباره هق هقش بالا گرفت. چشامو از ناراحتی فشار دادم. سعادت سکوت عمیقی کردو تو فکر فرو رفت بعد از مدتی با حس تردید و واکاوی پرسید:

__پس میگین رو ترمز زده ولی ماشین ترمز نکرده؟!

__درسته

حلقه ساده ی ازدواج شو با دست راستش تو دستش چرخوند اخم موقتی ای کردو بعد پرسید:

__از کجا میدونید زده رو ترمز؟ شاید هول شده اشتباهی زده رو پدال گاز!

خانم وارسته چادرشو رو سرش مرتب کردو گفت:

__عماد سه سال راننده رالی بود! امکان نداشت تو بدترین شرایط حواسش پرت شه!

ستوان ابروهایش بالا رفت. از اینکه خیلی زود به این مسئله رسیدگی میکرد خیلی خوشم اومد دستشو گذاشت رو دکمه تلفنش و فشارش داد صدایی ازون طرف خط گفت:

__بله ارمان؟!

ارمان؟! مگه تو شرایط اداری نباید زیر دستاش بهش بگن ستوان؟! سعادت یه نگاه به هممون کردو بعد نگاهی به میزش کردو گفت:

__ستوان سعادت!

صدای اون ور خط با هولی گفت:

__عه ... آ... ببخشید ستوان سعادت امری داشتین؟!

ستوان خنده اشو خورد و گفت:

__بله سرهنگ لطفا تشریف بیارید اتاقم

__چشم قربان

خندهم گرفته بود. نگاهم گیر کرد به نگاهش لبخند قشنگی بهم زد. چیزی نگذشت که تقه ای بدر خورد

__بفرمائید

پسری که شبیهه ستوان بود اومد لباسش شخصی بود! یه سویی شرت خاکستری رنگ اسپرت نایک پوشیده بودو یه جین پاره پوره! میومد داداش باشن!

سعادت ازش پرسید:

__خب چیکار کردی رامتین؟

رامتین دماغشو خاروند و گفت:

دادم ماشینو بررسی کنن نابوده اصن! ولی از دختر بچه هه اثری نیس! تموم محوطه دورشم گشتیم _

معلومه از ماشین شوت شده بیرون ولی چند متر و. کجاش معلوم نیس!

سعادت چپ چپ نگاهش کرد!

_منظورت پرت شدنه دیگه!

_همون!

_نتایج بررسی ماشین کی میاد؟!

_فردا تشریف میارن با خانواده!

این پسره چقدر شوخ و جلف بود!! چجوری سرهنگ بود موندم تو کف!

سعادت کلافه دورو برشو نگاه کرد گفت:

_خیلی خب بفرمایید سره کارتون!

رامتین با لحنی عین دخترا گفت:

_کلافه نشو که سر و تهت گم میشه!

بابا بزور خندهشو کنترل کرد منم زور زدم نخندم!

سعادت یجوری نگاه کردش یعنی دارم برات! رامتین لبخند دندون نمایی زدو رفت بیرون

ستوان سری به نشونه تاسف تکون داد و از جاش بلند شد....

ناتاشا

چشمهامو باز کردم محیط اتاق ناشناخته بودصداهای ناشناخته ای بیرون اتاق در حال گفت وگو

بودن نشستم رو تخت خانمی که تو حال خونه نشسته بود اومد طرفم و لبخند زد:

_بیدار شدی گلم؟

چرا نمیشناسمش؟!خودمو مچاله کردم و با ترس عقب کشیدم.

_نترس کاریت ندارم! اسمت چیه؟! میدونی چرا اینجاایی؟

فکرم شده بود یه نوار خالی انگار!

رو ازم گرفت و گفت:

__سهند! سهند این بچه هیچی یادش نیما!

با ترس دوتاشونو نگاه کردم مرد خوش قیافه و هیکلی بود.

__حدسم درسته . ضربه ای که به سرش خورده ایجاد فراموشی کرده!

خانم که به نظر میومد خیلی مهربونه رو بهم کرد و گفت:

__اسم من سونیا و اسم این اقا سهند...گشنته؟!بیا بریم صبونه

سهند شباهت عجیبی به کسی داشت که ظاهرا همیشه جلو چشم بوده اما اصلا نمیتونستم بخاطر بیمار کی! دوسه لقمه بیشتر از پنیر کره مربا نتونستم بخورم. دست از خوردن کشیدم زل زدم به سهند نگاه های خیرم رو که حس کرد نگاهشو بالا آورد و با لبخند محوی نگاهم کرد مدتی بهم خیره بودیم دست از نگاه کردنش کشیدم و شیر کائومو سرکشیدم.دست به سینه به دوتاشون نگاه کردم تا توضیح بدن من بینشون چکار میکنم. سهند دوره لباسو عین جنتلنا با دستمال پاک کرد خیلی ازش خوشم اومده بود.

__خب خانومی...

منتظر سهندو نگاه کردم.

__راستش ما دیروز داشتیم از همین نواحی به قصد پیاده روی رد میشدیم. دقیقا پایین یه دره پیدات کردیم بیهوش و زخمی بودی هیشکی دورو برت نبود احتمال داره از ماشین پرت شده باشی خودت چیزی یادت نیما عزیزم؟!

متوجه حرفاش نمیشدم از نگاهم فهمید پس سعی کرد جوری بگه که بفهمم.

__تصادف میدونی چیه؟!

سرمو تکون دادم.

__مامان و بابات به احتمال زیاد تصادف کردن با یه ماشین دیگه و تو از ماشین افتادی بیرون. حالا هم میخوایم بریم پیش پلیس تا ببینیم کجان.

صدای یه مرد پیچید تو گوشم:

__تو مگه میدونی فوت شدن یعنی چی؟!

و دوباره یه صدای دیگه:

__مریضم مریض میشی برو پی کارت!

بخودم که اومدم میز صبونه جمع شده بود خب اگه من بچه اینا نیستم پس چرا اینا اتاق کودک لباس دختر بچه ی هشت ساله داشتن؟!

سونیا مشغول شستن ظرفها بود از صندلی پایین پریدم و رفتم طرفش

__خانم؟

با لبخند چرخید سمتم:

__جون دلم

__شما بچه دارین؟!

سکوت عمیقی کرد و نگاه سهند هم رنگ غم گرفت...انگار سوال خوبی پرسیدم خودم هم فهمیدم. حتما اتفاقی برای دختر شون افتاده با خجالت گفتم:

__معذرت میخوام

چرخیدمو رفتم سمت همون اتاق کودک پریدم رو تخت و تدی رو بغل کردم. سرمو رو زانو هام گذاشتم خودم فهمیده بودم من متعلق به این ناحیه نیستم اصلا. بغض داشتم دوست داشتم بدونم مامان بابام کجان و واقعا چه شکلی هستن صدای اون پسر تو ذهنم چیه...اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. سهند اومد و رو تخت نشست چهره اش مهربون بود و قد بلندی داشت. غمگین نگاهش کردم. دستی به مو هام کشید.

__منم یه دختر قده تو. داشتم.

به سهند میخورد هول و حوش سیو دوسه ساله باشه.

__اسمش صوفیا بود اینجا اتاق اونه

با تعجب پرسیدم:

__بود؟ یعنی دیگه نیست؟!

بوضوح دیدم بغض کرد چونش لرزید و لباسو به هم فشار داد....

_هفت ماه پیش دخترمونو بر اثر سرطان از دست دادیم...

دوباره یه صدا پیچید تو سرم:

_یعنی نیستش یعنی نداریمش!

اینکه صاحب صدا رو نمیشناختم داشت کلافه ام میکرد.

(باربد)

غمزده به ایهان خیره شده بودم امتحان ریاضی رو هم تمام کمال گند زدم. به زوره تیوپ و اکسیژن نفس میکشید ضربان قلبش نا منظم بود و سطح هوشیاریش رو چهار درجا میزد. فردا تشییع جنازه خانواده ش بود همون بهتر که هوشیار نیست و نمیبینه. به هزار زحمت دکتر رو راضی کردم اجازه بده کنارش باشم. دستای سردش رو تو دستای بیتابو لرزونش گرفتم و مشغول حرف زدن باهاش شدم خوب میدونستم که میشنوه..

_ایهان؟ بین باری اینجاس...بی مرام مگه نگفتی تا اخره دنیا باهامی پسر؟ این بود رسم رفاقت؟ اینقدر بیخوابی داشتی که حالا تصمیم گرفتی حسابی بخوابی؟! تو که تنبل بودی ایهان! باربد بدون تو چی کنه با کی بگه با کی بخنده؟ فلفل تو غذای کی بریزه؟ برف تو صورت کی بزنه؟ با کی تو امتحان تقلب کنه هان؟ سرشو رو شونه کی بزاره ابغوره بگیره؟ بی معرفت پاشو! دلم برای همون بی ادبیاتم تنگ شده پاشو بهم بگو پلشت! بهم بگو خر شرک. باور کن سرزنش نمیکنم! دلت میاد منو درمونده و عاجز کنی؟! الان که اشک تو چشامه خوشحالی؟! دستمو رو موهاش گذاشتم و نازش کردم. اشکام پایین اومد و با گریه گفتم:

_تو هم مثل من تنها شدی... عذاب وجدان دارم ایهان ایکاش هیچوقت نمیگفتم بهت چی در انتظارته...اون روز هم مامانت بهم همینو گفت. همش تقصیر منه عوضیه شاید اینطوری برات بهتر بود شاید وقتی بیدار شی از دستم ناراحت و عصبانی شی منو ببخش... پیشونیمو رو دستش گذاشتم و زار زدم خیلی دلم براش تنگ شده بود. خندهاش رو مخم عین پتک بود صداسش تو گوشم میپیچید و حرکاتش جلو چشمم رژه میرفت. بیدار شه چجوری باید بهش همه چیو بگم چطور باید ارومش کنم؟ وای خدا مخم داره میترکه.

قبرستون سکوت عجیبی داشت... پیرمردی مشغول کندن سه تا قبر با دوتا جوون بود کم کم افراد جمع میشدن دوره هم. نوای قران از مسجد طنین انداز شد و حق حق جمعیت سر به اسمون گذاشت. جمعیت لا الله الا گویان سه جنازه رو تا قبر همراهی میکردن. قطعه صدو چهل شیش میزبان سه عزیزه ایهان بود. سه نفر که انگار تقدیرشون باهم شوم و یکی بود. نگاهم به عمو عماد که افتاد قلبم فشرده شد و چشامو بستم و اشک از لای پلک های خسته م رو گونه هام لغزید. نگاهم تو جمعیت به ارمان افتاد مغموم به جنازه ها خیره شده بود و تو افکارش گم بود. بلوک دوره قبر چیدن و هر چه به گذاشتن اجساد تو قبر نزدیک میشدیم بیتابی و بیقراری جمع شدت میگرفت. خاله ریحانه و اقا عماد مظلوم و اروم خوابیده بودن. ایهان دیوونه میشه اگه یروزی این قبرارو نشونش بدم. اجسادو تو خاک گذاشتن و خاک روشن ریختن و سر اخر پارچه سیاهی رو هر سه کشیدن. منم بعد از همه دسته گلی پرپر کردم ریختم رو خاک هر سه نفر. خانمهای خانواده مادریو پدری ایهان حق حق و زجه میزدن. بعد از یک ساعت جمعیت پراکنده شدن تا خونه ی پدربزرگ ایهان جمع شن. پدره مادره ایهان میشد. اسمون غرید بارها و بارها انگار اونم ازین سرنوشت نحس دلگیر بود. اسمون هم با تمام قدرتش بارید ابرهای سیاه دنیا رو تیره تار کردن. قطرات بارون حسابی خیسم کردن و اب از سرو و صورتم میچکید اما نمیتونست از التهاب قلب پاره پارم کم کنه...

ارمانم که خیس شده بود اومدو ایستاد کنارم موهایش تو صورتش ریخته بودو اب ازش میچکید.

یه نفر ترمز ماشینو بریده....

شوک زده نگاهش کردم و اروم گفتم:

چی؟!_

یه نفر از عمد ترمز دویست شیش مشکی رو بریده اونم بعد از توقف میان راهیه خانواده دوستت!

فکم باز موند و با چشمهای گشاد شده زل زدم بهش! یعنی یکی اونارو به قتل رسونده کدوم خدا نشناسی اینکارو کرده!

پرونده پیچیده ایه بارید. پرونده ی قتل عمد! هر کی بوده حساب شده اینکارو کرده!

اب دهنمو با گره قورت دادم:

ایهان بفهمه...

وسط حرفم پابرهنه دوییدو گفت:

__بیدار شد بهتره نفهمه

شاید حق با ارمان بود شاید اینجوری قابل تحمل تر باشه براش. پوفی کشیدمو راهم رو به سمت در خروج قبرستون کج کردم.

__باربد؟

بدون اینکه برگردم ایستادم. ارمان خودشو رسوند بهم

__روم حساب کن... حداقل تا زمانی که ایهان بیدار شه. بیا بریم یچیزی بخوریم.

__میل ندارم

__قهوه خوبه ارومت میکنه

راست میگفت دل خودمم یچیز داغ میخواس.

__امروزو مهمون من باش...

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

__باشه....

ءخونه ما اون روبروعه

با سر اشاره زد به یه چند طبقه روبرو قبرستون! خندهم گرفت و گفتم:

__چه منظره دل انگیزی هم داره اپارتمان مشرف به قبرستونی!!!

خندید و گفت:

__بله سعادت دیدن ارواح رو داریم!

جدا اگه من جای اون بودم اصلا فرار میکردم میرفتم!

__بدوبریم!

قدمهامونو تند کردیم و رسیدیم دمه اپارتماناش. کلید انداخت و در اصلی رو باز کرد بیحرف با اسانسور رفتیم طبقه سه. جلوی یه دره چوبی رنگ قهوه ای تیره متوقف شد و در اونو هم باز کرد از کنار در رفت کنار

__بفرما تو!

__شما بفرما!

__نه شما بفرما!

کفشمو دراورد و رفتم تو. گرمای مطبوعی بصورتتم میخورد خونه بوی خوب غذا توش پیچیده بود یکمی بخاطر کاغذای کاری ارمان نامرتب بود ولی بقیه جاها قابل قبول بود تمیزیش. بنظر نمیومد خانمی اینجا زندگی کنه همراه ارمان.

__بمون حوله بیارم برات

با چشم دنبالش کردم چند دقیقه بعد با یه حوله ی سفید و یه دست لباس برگشت.

__اینا رو بیوش تا لباسات خشک شن اتاق اونطرفه میتونی بری عوض کنی

__ممنون

لباسهارو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق. پامو که تو اتاق گذاشتم عکس ارمان و زنی که دستشو دوره گردنش حلقه کرده بود نظرمو جلب کرد این باید زنش باشه...قابعکسو برداشتمو نگاهش کردم و بعد گذاشتمش سرجاش لباسهای خیسمو رو بخاری گذاشتم و با یه گرمکن و پلیور مشکی عوضش کردم. دره اتاقو باز کردم و رفتم بیرون یه لبخند مهمونم کرد. خونه کوچیکی بود ولی همه چی توش داشت عکس عروسیش رو دیوار زده شده بود و وسایل خونه اکثرا جیگری و سفید بود. تابلو فرشهای نفیس و لوسترهای پرچراغ جلوه قشنگی به خونه داده بود.

نشستم رو مبل پارچه ای_چوبی و نگاهی به پرونده های رو میز عسلی جلو دستم کردم. با دو فنجان قهوه از آشپزخونه اومد بیرون.

__خوش اومدی پسر دایی!

فقط لبخند زدم.

__ حال دوستت چطوره؟

اوقاتم تلخ شد. حال ایهان هیچ تغییری نکرده بود.

__ همونجوریه...

قهوه‌مو مزه مزه کردم. یک جرعه از قهوه شو نوشید و یه کاغذ از روی یه پرونده قطور رو میز برداشت و جلوش گرفتو نگاه کرد. خودکاری برداشت و چند مورد رو خط زد. پوفی کشیدو خودکارو رو کاغذ رها کرد. چشمهای ایشو مالید و تکیه داد به مبل و نگاهم کرد، منم بی هیچ حسی نگاهش کردم. دستاشو بهم قفل کردو دوتا انگشت شصتشو دور همدیگه چرخوند.

__ چقدر صمیمی بودین؟

__ بیشتر از یه داداش

دستی به صورت اصلاح شده ش کشید انگشت اشاره شو رو لبای پهنش حرکت داد.

__ آیهان بهت از اشخاصی که ممکنه با پدرش خصومت شخصی داشته بوده باشنم چیزی گفته؟

نوچ باباش هیچوقت به ایهان حرفی ازین موارد نمیزد. __

داشتم آخرین جرعه قهوه مو میخوردم که یاده اون کنتاکت حلیم فروشی افتادم!

__ یچیزی!

سرشو از رو کاغذ با مکث برداشت و نگاهش رو بهم داد.

__ اون روزه قبله حادثه خودم دیدم که پدرش پشت تلفن با کسی حرف میزد و بعدش درگیری لفظی شدیدی ایجاد شد.

نگاه ارمان رنگ کنجکاوی گرفت.

__ ظاهرا برای هم داشتن خط و نشون میکشیدن!

ارمان نگاهش رو معطوف زمین کرد و بعد همینطور که نگاهش گیج زمین بود گفت:

__ نفهمیدی کی بود؟!

پوست لمو جوییدمو گفتم:

_اسمش کشاورز بود فکر کنم!

یهو تیز نگاهم کرد و گفت:

_منظورت رئیس شرکت پدرش که نیست؟!

_چرا همون منظورمه!

ارمان به مبل کامل تکیه داد و رو پاش یه وایت برد سفید گذاشت و مشغول نوشتن چیزی شد.

_ارمان؟

همینطور که کارشو انجام میداد گفت:

_جانم؟

_من به یه چیزی مشکوکم!

درحالی که خمیازه میکشید اشاره زد با دست به چی؟؟

قلنج انگشت هام رو شکوندم گفتم:

_مرگ داییش!

_مرگ داییش؟!

اومدم چیزی بگم که تلفنش زنگ خورد اهنک شرلی شرلی مدرن تاکینگ بلند شد.

گوشی رو جواب داد.

_بله؟

....._

_کجا؟!

....._

_اووووووه!

....._

_خیلی خب میام بای

تلفنو قطع کردو نگاهم کرد

_چیشده

_خواهرش رو پیدا کردن.

دلَم هُری ریخت اب دهنمو قورت دادم.

ارمان خندید:

_نترس حالش خوبه!

چشامو بستمو نفسمو با صدا بیرون دادم . خداروشکر دیگه یه مصیبت دیگه ندیدیم.

ءخب تو به چیه داییه مشکوکی؟!

گردنمو خاروندمو پوفی کشیدم:

اون ورزشکارو سالم بود چجوری سکنه کرده؟!

لبخند محوی زد:

_خب خیلیا هستن ورزشکارن ولی ایست قلبی هم میکنن.

_ولی اون سالم بود من تو کتم نمیره همینجوری مرده باشه

یعنی.....

_منظورت اینکه اونم یه نقشه بوده که اجرا شده تا خانواده ایهانو تا اون جاده بکشون بعد از دره

بندازنشون پایین؟!!

ابروها و شونه امو انداختم بالا و گفتم:

_شاید ! ولی احتمالش هس چون اونی که جرات کرده ترمز رو بیره بی شک ادم بیرحم و نقشه

کشیه!

بنظر من بیشتر از یک نفر پشت این ماجرای قتل هست ارمان!

(ارمان)

از وقتی پرونده فوت خانواده وارسته اومد دستم یریز دارم روش کار میکنم نه ساله که کلا نظامیم و الان چهار ساله که جزو نیروی زبده پلیسم! بیست و نه ساله و عاشق ماجراهای مرموز و پر پیچو خمم! پرونده خانواده وارسته رو که دیدم قاپیدمش ساده بنظر میومد اول اما یه حسی منو بسمتش کشوند! پرونده های زیادی رو حل کردم تا به این ستوانی رسیدم من ارمان سعادت یه ادم سخت کوش و با پشتکارم که هرچی زمینم بزنه باز پا میشم! سه سال پیش ازدواج کردم عاشق زنو زندگیم بودم اما همسرمو که همکارم هم بود تویه عملیات یورش به یه مقر سازماندهی شده از دست دادم. سحر همه زندگی من بود من هنوز دنبال قاتل همسرم....

پرونده ها یکی پس از دیگری رو دستم سنگین میشدن. باربدو بعد از نوزده سال پیدا کردم. زیاد از اقوام مادریش اطلاع نداشت تا اینکه باباش توضیح داد بهش که من پسر داییشم خیلی غصه میخورم از قیافش معلومه پیدا کردنش برای من خوشایند بود چون بشدت تنهام ولی اون انگار خوشحال نشد شایدم شد.... نمیدونم!

داداشم زنگ زدو گفت ناتاشا رو پیدا کردن ولی بچه هیچی رو بخاطر نمیاره. لباس پلیسیمو که دوباره به تن کردم باربد هم گفت که میخواد بیاد. یکی از لباس هامو بهش دادم و زود آماده شد پراید سفیدمو برداشتم و برگشتم کلانتری سیزده. رامتین با لباس سرهنگیش نشست به پشت میز بیست و چهار سالشه و همیشه هم شوخه و سربسر اینو اون میزازه ولی موقع کار جدی و وظیفه شناسه. ولی همیشه با من در هرشرایطی شوخی میکنه بعد از مرگ سحر به هر نحوی میخواست منو شاد ببینه منو که دید از جاش بلند شد و سلام نظامی داد و با لبخند گفت:

_سلام جناب ستون!

با قیض گفتم:

_ستون چیه ستوان!

خندید و گفت:

_شما ستون این کلانتری هستی جناب خودت خبر نداری! خب خب خب مهمون آوردی برامون؟! این آقای والا قامت رو معرفی نمی نمایی؟!

رو به باربد کردم و دستم رو دوره شونش حلقه کردم و گفتم:

_باربد راد پسر دایی عزیز مون!

رامتین گیج نگاهش کرد و گفت:

_دره کجا باز شد تو افتادی پایین امروز؟!

باربد بیصدا خندید و گفت:

_دره قبرستون!

از جواب باربد رامتین چشاش لوچ شد! و بعد با بهت گفت:

_تو قبرستون پیداش کردی ارمان؟! نکنه ازوناس که یهو زنده شده؟!

منو باربد زدیم زیر خنده و میون خنده گفتم:

_کم دری وری بگو بچه چیه شد؟

گردنشوبه منظور شکستن قلنجاش به دو طرف تگون داد و گفت:

_حوالی تالش پیدا شده سیصد متر اونور تر از

ماشینشون!

منو باربد همو نگاه کردیم رامتین جلو اومدو یه سری عکس از پرونده نشونم داد دویست شیش
مشکی له و مچاله بود ادم قلبش میگرفت ترجیح دادم باربد نبینتشون! تا خواست ببینه چیوندمش
تو پرونده تو دستمو رفتم بسمت میز کارم. رامتین پرونده رو که باز کرد دست گذاشت روی یه
ادرس:

کلانتری یازده جاییه که ناتاشا وارسته رو _

پیداش کردن یه زوج جوون آوردنش و طبق دستور رییس کلانتری با ماشین دارن میان اینجا. چیز
دیگه ای از ماشین بدست نیومده اوضاع ایهان وارسته هم بی ثباته از نظر جسمانی یعنی فقط سه
شاهد داریم زنداییش اونیکی دایی ایهان و خواهره زنداییش از جلو هیچ کسی نبوده ببینه چطوری
تصادف بوجود اومده چرا مگر اینکه ایهان بهوش بیاد.

پوفی کشیدمو با دست صورتم رو مالیدم. هر طوری بررسیش میکردیم به بن بست می خوردیم.

_رامتین؟

هوم؟!

_میخوام یه بازجویی از رییس شرکت فنی

مهندسی رمپ داشته باشم ارسام کشاورز...

با حرکت نظامی گفت:

_اطاعت میشه همین الان میفرستم دنبالش.

نگاهی به بارید کردم چشماش پر بود باز، روزهای سختی رو سپری میکرد از جام بلند شدمو رفتم

سمتش دستمو رو شونش گذاشتمو گفتم:

_صبور باش پسر حتما این پرونده رو حل میکنم قول میدم.

لباش رو به هم فشار داد و گفت:

_ممنونم

لبخند محوی زدم بهش که در باز شد و یه خانم اقا و یه دختر بچه که میخورد هشت نه ساله بود

اومدن تو. بارید از جا پرید و گام بلندی به طرفش برداشت و گفت:

_ناتاشا!

و اونو تو اغوش کشید ناتاشا گنگ و مبهم بهش نگاه میکرد بارید غمزده نگاهش کردو گفت:

منو میشناسی؟ منو یادت هست؟_

ناتاشا فقط درسکوت با اشاره سر گفت نه...

رو به مرد خوشتیپ و خوش سیمای پشت ناتاشا کردم و گفتم:

_بفرمائید بشینید لطفا

ممنون_

باربد ناتاشا رو بغل کرد و با اشاره من از اتاق بیرون رفت. دستامو به هم قفل کردم و گفتم:

__خب بفرمایید چجوری این کوچولو رو پیدا کردین؟؟

سهپند نفس نیمه عمیقی کشید و گفت:

__سهپند ارجمند هستم مقیم اینگلیس برای مسافرت اومده بودیم ویلای جنگلی که وسط راه رسیدن به ویلا بعد از یه پیاده روی طولانی به دختر بچه ای برخورد کرده بودیم که بیهوش و زخمی افتاده بود زمین دلمون نیومد همینطور رهاش کنیم بردیمش خونه و ازش مراقبت کردیم تا بیدار شد منو خانمم دکتریم فقط یه ضربه بسرش خورده که فکر میکنم بخاطر قلع زدن ماشین بوده....

فقط سرمو تکون دادم و بعد پرسیدم:

__شما خوده ماشینو هم دیدید؟

سرشو تکون دادو گفت:

__نه ندیدیم.

چشماش مشخص بود راستش رو میگه پس اینا بی ارتباطن به موضوع. خانمی که همراهش بود گفت:

__بخشید جناب سره والدین این بچه چی اومده؟! اگه کسیو نداره ما حاضریم ازش مراقبت کنیم! از حسن نیتشون تو کمک کردن خوشم اومد.

__فوت شدن متاسفانه و فعلا یه برادر داره که تو کمای عمیقیه باید ببینیم کدوم یکی از اقوام حاضر به نگهداری ش میشه...

(باربد)

ناتاشا رو تو بغلم گرفتم و بغض گلومو فشار داد بی حرف از کلانتری خارج شدم میدونستم نباید بی اجازه ارمان کاری میکردم ولی دیگه مخم کار نمی کرد ناتاشا گنگ نگاهم میکرد و تو بغلم اروم بود.

__منو کجا میبری؟

دستم رو موهایش کشیدم و گفتم :

__پیش داداشیت

دیگه هیچی نپرسید. صداش کردم:

__ناتاشا؟

اما هیچ واکنشی نشون نداد فهمیدم که حتی خودشم نمیشناسه. سرشو گذاشتم رو شونمو به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. پنج دقیقه بعد سوار اتوبوس شدم و نگاهش کردم خوابش برده بود بوی ایهان رو میداد. شاید ایهان با حس کردنش با فهمیدن اینکه هنوز ناتاشا زنده ست بیدار شه...اما کی میخواست ناتاشا رو نگه داره؟ نگه داشتنش مسئولیت داشت. اتوبوس جلو بیمارستان متوقف شد ناتاشا سر چرخوند و نگاهم کرد ب*و*س*ه ای رو گونه اش زدمو پله ها رو با احتیاط بالا رفتم رسیدم دم اتاق ایهان. دستمو رو دستگیره گذاشتم و چرخوندمش و رفتم تو. ایهان صافو بیحرکت رو تخت افتاده بود. ناتاشا رو که کنجکاو به ایهان نگاه میکرد نشوندم لبه ی تخت متحیر ایهان رو نگاه میکرد. دست کوچولوشو گذاشتم تو دستای یخ و زخمی ایهان و دست ایهانم فشار دادم و انگشتاشو بستم و اروم دمه گوشش زمزمه کردم:

__داداش ابجی کوچولو تو اوردم نگاه کن ناتاشا اومده بین حالم خوبه! صدای ناتاشا باعث شد نگاهش کنم.

__این اقا چرا خوابیده؟

__این برادرته ناتاشا!

دورو برشو نگاه کرد فهمیدم دنبال چیه:

__ناتاشا اسم خودت عزیزم!

دوباره پرسید:

__چرا خوابیده؟

لبخند زدمو گفتم:

__خسته‌س باید استراحت کنه

دستشو رو یکی از زخمای بخیه خورده صورت ایهان گذاشت و گفت:

__ زخم شده چرا؟

__ مراقب نبود اوف شده

__ اسم تو چیه؟

از روتخت بلندش کردم و نشوندمش رو پام و گفتم:

__ اسمم باربد!

یکم دورو برشو نگاه کرد و گفت:

__ مامان بابام کجان؟

اومدم چیزی بگم که ارمان با سرعت درو باز کرد پرید تو!

با لحن سرزنش گری گفت:

__ تو اینجاایی؟! کی بهت اجازه داد سر تو بندازی بچه رو بری؟! دایی بزرگش اومده دنبالش ببرتش.

بده من بچه رو تحویلش بدم.

دایی بزرگه ایهانو میشناختم ازون نامردای بی وجدان روزگار بود....

(ایهان)

دوهفته از فاجعه ی زندگیم گذشته بود. همه چی غیر قابل لمس شده بود هر جا میخواستم میرفتم هر جا که اراده میکردم در لحظه اونجا بودم از هرچی میخواستم رد میشدم از دیوار و حتی ماشینها... دورو بر تمام ادمهای مرتبط باهام بودم و بیشتر دورو بره باربد... روز به روز داغونتر و ساکت تر میشد و من هیچ کاری نمیتونستم براش انجام بدم شبها از دیوار اتاقش رد می شدم و کنارش می نشستم گاهی بغلش میکردم تا اروم شه گاهی حس میکردم میگفت می دونم اینجاایی ایهان و اروم میشد و گاهی اونقدر غرق حرف زدنو گریه کردن با عکسم تو موبایلش بود که حسم نمی کرد. وقتی هم که تو بیمارستان کنارم بود یریز باهام حرف میزد من همه جا و تو همه حال باهاش بودم. بخوبی میفهمیدم چی میگذره اما قادر به فهمیدن کلمات و جمله هایی که رد و بدل میشد نبودم! جملات مبهم و کشدار بودن. من هر شب حوالی محل حادثه میگشتم تا شاید بفهمم

چرا الان من به روحم ولی هیچی عاید نمی شد دنبال ماما با میگشتم اما خونه خالی و همه جا سوت و کور بود. بیشترین سعیم این بود که برگردم به جسمم اما نمیتونستم. سردرگم و سرگردان بودم. وقتی بارید ناتاشا رو آورد اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت ولی نتونستم خودمو تکیه بدم. بارید داشت افسردگی می گرفت و میخواست بلند شم و بگم بارید من باهاتم اما هیچ اراده ای از خودم نداشتم. وقتی دایی پیمان اومد و ناتاشا رو برد میخواست بلند شم خرخره شو بجوعم ولی وقتی خودمو بیجون رو تخت دیدم قیضم گرفت خوب میدونستم ادم بد ذات و پستی همیشه چشمه اش به مال و منال ماما و بابا بود هرکاری میکرد تا غصب کنه همه چیمونو بابا همیشه ازش بدش میومد. هیچ رابطه ای باهاش نداشتم و حالا معلوم نبود باز چه نقشه شومی برای منو ناتاشا کشیده بود. باز شدن پای دایی پیمان به زندگی منو ناتاشا آغاز تمام سیاه بختیای آینده ما بود. از همون اولین روزه بردن ناتاشا شروع کرد به بدتینی. با ناتاشا بد تا میکرد بهش زور میگفت و ازش کار میکشید همه چی بهم ریخته بود...

از دیوار رنگ و رو رفته ی خونه ی کپر مانند دایی رد شدم و چشمم به ناتاشا افتاد زانو زده بودو کف زمینو میساید دوییدم تا کهنه رو ازش بگیرم و بگم بلند شو بسه اما دستم از پارچه رد شد و تلاشم بیفایده بود دایی اومدو داد زد:

درست بساب دختر...

با پا لگد محکمی به تشت زدو تشت واژگون شد و کثیفی به کف زمین برگشت ناتاشا ناراحت نگاهش کرد اب یخ بودو دستای کوچیکش یخ زده بود. دستامو دندونامو فشار دادم و از فرط عصبانیت بخودم لرزیدم باید به ناتاشا کمک میکردم گ*ن*ا*ه داشت قده یه دختر بیس ساله تو این دو هفته کار کرده بود.

دایی با بچه هاش خوب رفتار میکردو با ناتاشا عین یه سگ تا میکرد. صبحا با لگد بیدارش میکرد وسط کار میزدش و مدام بهش ناسزا میگفت ناتاشا شده بود به تمام معنا کوزت! کم کم داشتم میفهمیدم بلایی سره مامانو بابا اومده چون اگه بودن نمیزاشتن اینطوری باشه زندگی ناتاشا!

دلخور و با اعصاب داغون از دیوار اتاق بارید رد شدم و نشستم رو تختش. رو صندلیش پشت میز نشسته بودو تکالیفشو مینوشت. یکی برای خودش مینوشت و یکی دیگه برای من تو دفترم. دست از کار کشیدو صفحه ی گوشیشو روشن کرد با دکمه ی پاور، و به قسمت گالری رفت کاره هرشیش بود حرف زدن با عکسم، شروع کرد به حرف زدن اما نمیفهمیدم چی میگه اما وقتی کنارم

تو بیمارستان بود میفهمیدم. هر وقت گریه میکرد عذاب میکشیدم و لرز میگرفتتم و گریه اش که تموم میشد لرز هم خودبخود تموم میشد!!! فکری به ذهنم رسید! باید یجوری باربد رو از زجر کشیدن ناتاشا مطلع کنم! اما چجوری؟! اونکه نه میبینتم نه صدام رو میشنوه دستامو رو سرم گذاشتم و به فکر راه حل و راه چاره افتادم. که یهو چیزی یادم اومد! کالبد اختری یا برون فکنی! به عبارت ساده تر اگاه کردن دیگران با حضور پیدا کردن تو خوابش! (کالبد اختری یا برون فکنی نوعی قابلیت روحیه انسانی که چه روح تو بدن باشه چه نباشه میشه ازش برای رخنه به خواب دیگران استفاده کرد! چطوری؟؟ اینطوری که شما اول از خوابیدن شخص مطمئن میشدید بعد از اینکه مطمئن شدید اونقدر به اون شخص و هدفتون فکر میکنید که بشه ملکه ذهنتون! آرامش میگیرین ریلکس میشین و بعد میخوابین ناخودآگاه خودتون تو خواب طرف میبینین شما تام الاختیارید هر حرفی رو بهش بگین یا هرچیو از طرف بخواید! خواهشا سرخود نکنید اینکارو که عوارض داره! شخصا به عنوان نویسنده رمان تجربه کردم عوارضشو! در اصل روح از بدن دراون حالت از بدنتون خارج میشه و ممکنه دیگه انا الله و انا الیه راجعون شید!!! شاید همین الان که اینارو مینویسم یکی برون فکنی کرده باشه و بینه دارم چی میکنم! وقتی بیدار شه بخوبی بیاد میاره چی دیده!!!!

چون شما تو برون فکنی جسم فیزیکی ندارید، پس هیچ تغییری نمیتونید تو دنیای فیزیکی انجام بدین، اما در دنیای

خودتون میتونید تغییرات یا اثراتی بذارین

هر کسی در طول زندگی خودش حد اقل ۲ بار برون فکنی کرده چه خواسته و چه ناخواسته. دست خودش نبوده

و یکی از علائمش اینه که وقتی خوابیدین فکر میکنید نمیتونید تکون بخورید، یا هر چی داد میزنید صداتون در نیاد!

باید منتظر میشدم باربد بخوابه چیزی نگذشت که از خستگی رو کتاباش غش کرد. برون فکنی کردم و رفتم تو خوابش! دراز کشیده بود تو یه باغ زیر یه درخت سیب رفتم بالاسرش. با دیدنم از جا پرید!

_ایهان! ایهان تویی؟! چجوری خوب شدی؟!

پریدو بغلم کرد!

_گوش کن چی میگم! زیاد وقت ندارم! یچیزی ازت میخوام

با ذوق نگاهم کردو گفت:

_تو جون بخواه!

_ناتاشا رو از خونه داییم بیرون بیار مرتیکه داره عین چی ازش کار میکشه توروخدا یکاری کن! به ارمان بگو کمکت کنه! من دستم از دنیا کوتاس زود باش! وقتی بیدار شدی نادیده نگیر این خوابو!

از تو خوابش بیرون اومدم و نگاهش کردم یهو از جاش پرید و صندلی از زیر پاش در رفت و محکم خورد زمین! دورو برشو متعجب و وحشت زده نگاه کرد! وقتی مطمئن شد کسی نبوده نفس عمیقی کشید بعد تو فکر فرو رفت! پنج دقیقه بعد گوشیشو برداشت و از اتاق بیرون رفت!

دو دقیقه بعد با یه دفتر تلفن برگشت و نشست رو تخت کنارم زل زدم به نیم رخ قیافه ی جذابش! نزدیک بهم که می نشست حرفاشو میفهمیدم! داشت با خودش حرف میزد و می گفت:

_اخه من چی بگم الان بدون مدرک. از کجا معلوم خوابم درست بوده؟! اخه این چی بود ازم خواست؟!

پوفی کشیدمو کلافه نگاهش کردم و نفسمو فوت کردم که یه راست خورد نفسم به صورتش یه لحظه سیخ شد و دورو برشو نگاه کرد. دلم میخواست جفت پا برم بزنم پس کله ش!

_خیلی خب زنگ میزنم بابا!

نیشم باز شد. شماره ای گرفتم بعد از مکثی مشغول حرف زدن شد.

_آقای ارمان سعادت هستن؟

این الاغ چرا زنگ زده کلانتری! اخه الان کدوم موجود عاقلی سره کارشه! دستم رو دراز کردم که بزنمش دیدم روحم و نمیشه! ایشی گفتم و چپ چپ نگاهش کردم!

_شماره تماس شونو میشه بهم بدین؟!

ای پلشت اخه چرا اونا باید شماره مامور شونو بدن به تو؟!

_باشه ممنون خدا حافظ!

بفرما نه شماره تلفنو گرفت نه مسئله رو حل کرد! بلند شدمو از دیوار رفتم بیرون رفتم خونه ی ارمان یه کاغذ افتاده بود رو صورتش و رو کاناپه غرق خواب ناز بود! چجوری خبرش کنم؟ نشستم رو کاناپه پهلوی به پهلوی شدو خمیازه کشید چشماش نیمه باز بود دستامو جلو چشماش حرکت دادم اما فایده نداشت! صدایش کردم ولی اینم فایده نداشت! خوابش سنگین بود تو خوابش نشد برم. دوباره برگشتم به اتاق بارید با مامانبرگش داشت حرف میزد نمیفهمیدم دقیق حرفا شو، بعد از مدتی از جاش بلند شد و لباساشو از رخت آویز برداشت و پوشیدشون چکار میخواد بکنه؟ سوالی بود که تو ذهنم بود سوییچ ماشین باباشو برداشت و رفت گاراژ مگه این رانندگی هم بلده؟! دور زدو به سمت قبرستون حرکت کرد.

(ارمان)

خواب بودم که زنگ دره واحدمو زدن اه لعنتی کدوم مردم ازاریه این وقت شب! با غر غر نگاه کردم از چشمی بیرون رو دیدم باریده فکم باز موند سریع درو باز کردم.

_سلام پیشده؟

_سلام ببخشید مزاحمت شدم!

چشمهای خوابالوادم رو مالیدم و خمیازه کشیدم و از کنار در رفتم کنار

بیا تو...

اومد تو و درو پشت سرش بست. خمیازه امونمو بریده بود گیج خواب بودم. خودمو پرت کردم رو کاناپه و با خمیازه نگاهش کردم.

_شاید فکر کنی خل شدم یا دارم چرت میگویم! ولی ایبهان اومد تو خوابم گفت ناتاشا رو باید از دایی پیمانیش پس بگیرم چون داره بهش سخت میگذره!

بی اراده خندیدم این چی داره میگه؟!

_خوبی باربد؟! رو پله ها زمین خوردی؟ نبود ایبهان خلت کرده؟!

جدی نگاهم کردو با لحن جدی گفت:

_دارم جدی حرف میزنم باهات حاله هم خوبه!

خنده م ماسید! و خواب از سرم پرید مغموم نگاهش کردم و گفتم:

_خب چی کنم الان؟!

_تو پلیسی ازمن میپرسی؟!

_نمیشد تا صبح صبر کنی؟! الانکه کاری ازم برنمید! ساعت دو صبحه!

چنگی به موهاش زدو گفت:

_خیلی خب فقط زود اقدام کن ایهان خاطرش پریشونه! اصلا بیا بریم ببینیم چطوری داییه باهاش رفتار میکنه!

خندیدم و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم!

_برم چی بگم بهش باربد؟! بگم سلام نصفه شب اومدم بچه رو ببرم چون علم غیب داشتم و دیدم بدرفتاری میکنی باهاش؟! با تیپ پا نمیندازتم بیرون؟ نمیگه گمشو مردیکه؟! حداقل بزار صبح یه استشهاده محلی بگیرم یه پرسو جو کنم بعد!

باربد کلافه بلند شد و گفت:

_خیلی خب باشه ممنون خدافظ!

با کنجکاوی نگاهش کردم و پرسیدم:

_کجا؟!

_خونه!

اما چشماش میگفت که خونه هدفش نیست! زود چرخید تا بره!

سریع گفتم:

_حالات نمیکنم اگه خودسرانه کاری انجام بدی!

فقط سرشو تکون داد و رفت بیرون! سریع از جام پریدم تا برم دنبالش!

(باربد)

ارمان هزار تا دلیل مسخره آورد که همیشه ناتاشا رو ازونجا خارج کرد! بیقرار بلند شدمو رفتم. نمیتونستم بزارم خاطر ایهان پریشون باشه. میدونستم ارمان میاد دنبالم باید ترغیب میکردمش که بیاد دنبالم پامو رو پدال گاز فشردمو و به سمت خونه داییه ایهان حرکت کردم. ماشین از سرعت زیاد داشت پرواز میکرد تمام ذهنم درگیر ناتاشا بود و اینکه ارمان نتونه بگیرتم. چیزی نگذشت که ارمان با ماشین رسید پشتم افتادم تو بزرگراه عزممو جدم کردم رانندگی رو از پدر بزرگم یاد گرفته بودم. دنده رو زدم رو چهار! خونه ی دایی ایهان تنکابن بود. لایی میکشیدم و بوق و چراغو میزدم ارمان دم به دقیقه پشتم بود! از کنار یه تریلی با کمال بی احتیاطی سبقت گرفتم ماشین کنارش به گارد ریل گرفتو با سرعتو اصطحاکاک رد کردم ارمان پشت تریلی جاموند لبخند خبیثانه ای زدمو و پیچیدم تو بزرگراه دوبانده! با چشم های ریز و قلبی پر تپش متمرکز به جلوم بودم ارمان رسید به موازاتم پنجره رو کشید و داد زد:

__بزن کنـــار روانــــی

پوز خندی زدمو ازش زدم جلو ولی دست بردارنبود:

__بیشعور میگم بزن کناره پسره ی زنجیری!

بارون داشت میومد و سطح زمین هر لحظه لغزنده تر میشد جلومو بزور میدیدم! سر خوردن لاستیکا و انحرافشونو به خوبی حس میکردم! از پلیس راه هم با سرعت رد شدم اونقدر خلاف کرده بودم اونشب که حتما بابا رو با ماشینش میلیونی جریمه میکردن! چیزی نگذشت که ماشین پلیسم افتاد دنبالم چیزی به تنکابن نمونده بود مسیر سه ساعته رو یکو نیم ساعته اومده بودم!! لایی کشیدن تو سطح شهر سخت بود تو اینه نگاه کردم ارمان کنار زده بودو مشغول کل کل کردن بود! گوشی ایهان رو تو حین حرکت روشن کردم و ادرس داییشو نگاه کردم تو فون بوکش. ساحل طلایی خیابان سردار جنگل! بعد از یه ربع ول گشتن دنبال ادرس و پرس و جو مداوم پیداش کردم!

ماشینو پارک کردم و ازش پیاده شدم درشو دستی قفل کردم مشغول گیج و مبهم نگاه کردن خونه ها بودم که صدای جیغ و ناله ی دختری از آخرین کوچه طویل و مطلقا تاریکی که توش ایستاده بودم بلند شد صدای دختر بچه مشخصو آشنا بود! بطرف صدا دویدم که ارمانم با حالت اسکی سر خورد و ایستاد کنارم خواست توییخم کنه که گفتم:

__لال شو گوش بده!

از خونه ی روبرومون صدای عجز و لابه ی ناتاشا میومد:

__نزن... ولم کن.... نکن_____نزن آیی

قلبم مچاله شد میدونستم ایهان الان داره ناتاشا رو میبینه و از خشم میسوزه! ارمان متعجب نگاهم کردو گفت:

__این داییه یا شکنجه گر؟!

چپ چپ نگاهش کردم سعی کردم از دیوار بالا برم پامو رو دیوار گذاشتمو و یه پامو دیگه رو یه قسمتی از در رفتم بالا و پریدم ازون طرف پایین در قهوه ای زنگ زده رو باز کردم ارمان اومد تو. دویدیم به سمت در ورودی خونه ارمان محکم کوبید با مشت به در!

__اقای محمدی ستوان سعادتتم باز کنید درو یالا!

چیزی نگذشت که پیمان محمدی جلو در قرار گرفت قفسه سینه اش بشدت بالا پایین میشد و چشمهایش در پرده ای از خون قرار گرفته بود ارمان بدون مقدمه محکم کنار زدشو دوید تو ناتاشا بیرمق کف زمین پهن بود! با ترس دویدم طرفش اومدم بهش دست بزنم که ارمان داد زد:

__دست نزن شاید آسیب جدی دیده باشه!

صورت کوچیکشو چرخوند سمتم همه جاش کبود و قیری و خونی بود بی طاقت بدون هیچ ملاحظه ای کشیدمش تو بغلم ناله ی خفیفی کرد به خودم فشارش دادم و سرو صورتش رو غرق ب*و*س*ه کردم. ارمان بی درنگ دستشو مشت کرد و برگشت و مشت محکمی تو صورت پیمان زد و افتاد بجونش!

__ای خوک صفت اشغال چطور رو این بچه دست بلند میکنی بی هویت!

بی هیچ توجهی داشت به قصد کشت میزدش! ناتاشا رو زمین گذاشتم و خیز برداشتم سمتش و محکم کشیدمش کنار و گفتم:

__بسه داری میکشیش ارمان!

بزور نفس میکشید از خشم به خرخر و نفس نفس افتاده بود رگ گردنو شقیقه ش بیرون زده بود و دندوناشو با خشونت به هم فشار میداد! دستشو با خشونت از دستم بیرون کشیدو غرید:

__ولم کن!

لباسشو یقشو مرتب کرد و نفس عمیقی کشید رو به دایی ایهان کردو گفت:

__به جرم کودک ازاری بازداشتی!

دایی ایهان که تازه بخودش اومده بود گفت:

__تو به چه جراتی وارد خونه من شدی اونوقت حکمت کو؟!

آرمان پوزخندی زد و گفت:

__حکمم میارن تقدیمتون میکنن! ولی به موقعش!

کش شلوارشو گرفتو با خشونت بلندش کرد رو بمن کردو گفت:

__بچه رو با احتیاط بردار بیا!

ناتاشا رو رو دستهام بلند کردم به سمت در رفتم. زندایی ایهان اومد بیرون:

__شوهرمو کجا میبرین؟!

ارمان که هنوز آرام نشده بود با لحن عصبی گفت:

__بهشت! د معلومه دیگه خانم میبریمش کلانتری!

زنداییش سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت مشخص بود دل خوشی از شوهرش نداره! سه تا بچه هاش اومدنو زیر چاقایم شدن. آرمان دایی ایهانو چپوند تو ماشینش. منم ناتاشا رو چسبوندم به خودم و نشستم دایی ایهان یریز ور ور میکردو خط و نشون میکشید! اعصابم خورد شده بود کم مونده بود که خودم هم برم بزنم دندون شو بریزم شکمش! زل زده بودم بیرون که صدای ناتاشا بلند شد:

__باربد؟

نگاهمو از پنجره گرفتم و معطوف چشمهای غم زده و مهربونش کردم و گفتم:

__جونه باربد__

__میشه پیش تو بمونم؟

نگاهی به ارمان کردم و گفتم:

_اگه اقا ی پلیس اجازه بده اره حتما

آرمان از تو اینه نگاهم کرد و فقط لبخند زد. دلم واسه ایهان و ناتاشا سوخت اخه این چه سرنوشت نحسی بود. خدایا بهم کمک کمکشون کنم. وقتی رسیدیم انزلی ارمان به دنبال گرفتن حکم پله های دادگستری رو بالا و پایین میرفت و دونه دونه اتاقا رو زیر پا میذاشت. با اجازه ش ناتاشا رو بردم خونه مامانی عین پروانه دورش میگشت! عاشق دختر بچه ها بود! اونقدر قربون صدقش رفت که منم حسودیم کتا گل کردو گفتم:

_منم هستم! یکم ناز منو بکش!

مامانی ته دلی خندید و دستی رو شونهم گذاشتو گفت:

_نوزده ساله دارم ناز تو میکشم گل پسر!

خندیدم و گونه های تپلشو بوسیدم!

_اندازه تموم دنیا دوست دارم!

اونم بوسیدتم. خیلی برام دوست داشتنی بود از مادر برام عزیزتر.... با اینکه زانو درد داشت و هزار تا مشکل مثل چربی و فشار و.... باز خونه برق میزد و بوی خوش غذا همیشه توش میپیچید بابا بزرگم هم یه نظامی بازنشسته بود که حالا راننده تاکسی بود. یکمی اچیل بیسکویت برداشتم و رفتم اتاقم پیش ناتاشا دکتر که بردیمش گفتم اسیب جدی ندیده. با لبخند نگاهم کرد تو ته چهره اش میشد ایهان رو دید. دستای کبود شده شو بوسیدمو گفتم:

_چطوری عمو؟

_خوبم!

مامانی با کمپرس یخ اومد تو. کمپرسو گرفتم و روی کبودیاش گذاشتم. سی و هفت روز به سال نو مونده بود. دوست داشتم تا ابد نگهش دارم اما خب نمی شد! من و مامانی نسبتی با ناتاشا نداشتیم و قانون هم اجازه نمی داد!

_بابابزرگت اومد بریم هم برای تو هم برای ناتاشا عیدی بگیرم لباسو کفش و هرچی که بخوای

مهربون نگاهش کردم:

_من همه چی دارم مامانی نیازی نیست ممنون

_من میگم لازمه بگو چشم

_چشم!

_چشمت بی بلا!

از اتاق که بیرون رفت کیف پوله ایهانو از کشوی میز مطالعم کشیدم بیرون. بعد از رفتنش به بیمارستان وسایلو تحویل من دادن. عکسی که توش بودو با ناراحتی و حسرت کشیدم بیرون و روبروی ناتاشا گرفتم که بیسکویت میخورد:

_عمو اینجا رو ببین...

نگاهش رو به عکس داد. سریع جستی زدو عکسو قاپید! با تعجب نگاهش کردم!

_مامان و بابام! اما این اقاها کیه؟!

چطور ممکن بود والدینش رو میشناخت ولی ایهان رو نه؟! چطور ممکنه اونو رو که خودش به عنوان داداشش میپرستید فراموش کرده باشه؟! خدایا تو با ایهان داری چکار میکنی! اخم هام تو هم رفت! ولی زود گره اخمامو باز کردم و گفتم:

_این داداشته ناتاشا اسمش ایهانه!

_نمیشناسمش!

اب دهنمو قورت دادم منم یادش نمیومد به درستی پس واقعا ایهان رو نمیشناسه!

_مامان بابا چرا نمیان پیشم؟! مامان چرا نمیاد؟!

نمیدونستم چطور باید یه بچه هم سن اونو قانع کنم! بیهوا گفتم

_اونا مردن!

یه نگاه به منو یه نگاه به عکس کردو گفت:

_چطوری؟!

عکس اتلیه ای خانوادگیو از دستش گرفتم و گفتم:

_تصادف کردین عمو. تو و داداشیت موندین اونا رفتن! چیز خاصی از مامان بابات یادت میاد؟؟؟ نه فقط میشناسمشون! چشمهامو بهم فشار دادمو نفس عمیقی کشیدم. چهل روز از کمای ایهان گذشته بود مراسم چهلم والدینش هم برگزار شد دیگه حضار کمتر گریه میکردنو بیتاب بودن. سنگ قبرشونم گذاشتن. با ناراحتی زل زده بودم به سنگا. چقدر دلم برای خاله ریحانه و اقا عماد تنگ شده.... اونجا بود که با خودم عهد بستم اگه یه روزی مورد غضب ایهان قرار گرفتم دورادور مواظب ش باشم و رهانش نکنم... هفت روز دیگه سال نو بود همه جا رنگ و بوی عید رو داشت خیابونا مردم مغازه ها... اما بهار تو دل و روح من جایی نداشت. اون سال بخاطر نداشتن ایهان در کنارم دلم عین درختی بود که زمستون با تمام قدرتش بهش هجوم برده و بی رحمانه ریشه هاشو خشک کرد، که دیگه حتی بهارم نمیتونه زندهش کنه. هر روز سره نماز آرزو می کردم صبح که چشمامو باز کردم تلفن زنگ بزنه بگه که ایهان بیدار شده. ناتاشا رو قرار شد بسپرن به سهند و خانمش چون ایهان کم سن و سال بود و خانواده مادریش هم قبول نکردن بخاطر کهولت سن ناتاشا رو نگه دارن برای همین کارای بهزیستی ردیف شدو ناتاشا رو سپردن به خانواده ارجمند. آخرین روزی بود که ناتاشا تو خونمون بود کمو کان هیچی رو بخاطر نیاورد. اما مدام باهام میخندیدو خوشحال بود سهند به منظور بردنش اومد خونمون مرد متشخص و محترمی بود هزینه های بیمارستان ایهان رو هم تقبل کرده بود. لحظه اخر ناتاشا رو تو بغل گرفتم اشک تو چشمام جمع شد بدجور به این کوچولوی درد کشیده عادت کرده بودم. وسایلی عیدی رو دادم دست سونیا و در حالی که بغض داشت خفم میکرد و چشمام از اشک تار بود رو به سهند کردم و گفتم:

_لطفا خیلی مراقبش باشین این امانت داداش ایهان منه.

لبخند محزونی زد:

_قول میدم باربد جان تا زمانی که ایهان بتونه نگهش داره و بزرگتر شه از جونمم بهتر مواظبشم! بعد ازینکه ناتاشا با خانواده ارجمند رفت رفتم کنج اتاقمو سرمو گذاشتم رو زانوهامو گریه کردم. خدا ناتاشا رو هم از ایهان دور کرد. منکه ایهان نبودم داشت زیر باره اینهمه غم کمرم میشکست وای به حال ایهان. سه روز دیگه هم گذشت هر چی به سال نو نزدیک میشدیم. محزون تر و ساکت تر میشدم همه فهمیده بودن حال دلم خرابه. افسردگی گرفته بودم حتی خواب و خوراکمم بهم

ریخته بود. با غذام بازی میکردم و نگاهام. خیره به یه جا بود روزا کارم رفتن پیش ایهانو شبا کارم شده بود غصه خوردن. مامانی هم نمیتونس با دیدن حال زار من غصه نخوره.

رو تخته، جایی که این روزا تنها مأمن ارامش من شده بود دراز کشیدم. چشمام رو به سقف چوبی قهوه ای بالای سرم دوختم. ناخودآگاه آهی از سر کلافگی کشیدم نیم خیز شدم و گوشی مو از روی میز عسلی کنار دستم برداشتم. گالری رو باز کردم و یه عکس دو نفره رو کلیک کردم. منو ایهان کنار هم روی نیمکت با لبهایی که میخندیدن و چشמהایی که با عشق به لنز دوربین دوخته شده بودن... آروم زمزمه کردم ایهان؟ دلت برام تنگ نشده؟؟ دست رو عکس کشیدم... با چشماهای غم زده به عکس خیره شده بودم که مامانی اومد تو اتاقم. دستمو گذاشتم از ساعد رو چشمام. و پوفی کشیدم. صدای مادر بزرگم باعث شد بدون اینکه چشمامو باز کنم گوش بهش بسپرم.

_تا کی میخوای اینجوری غمبرک بزنی و ماتم بگیری باربد؟ هیچی نداشتم بگم چی باید میگفتم در جواب نگرانی های مادرانش؟! دست خودم نبود غمبرک و ماتم زدن...

_با توأم باربد! شاید ایهان اصلا بیدار نشه اونوقت تکلیف تو چیه میخوای تا ابد افسرده باشی؟! دستمو با قیض از چشمام برداشتم و گفتم:

_اون بیدار میشه مطمئنم و تا موقعی که بهترین دوستم تو اون وضعیته نمیتونم شاد باشم! و حتی یه لحظه نمیخوام فکر کنم که ممکنه دیگه هرگز بیدار نشه! مامانی فقط تو سکوت با غم نگاهم کرد خودشم خوب می دونست من هیچکسیو جز ایهان نداشتم که باهاش راحت باشم و تنهاییمو باهاش تقسیم کنم. _خود دانی ولی مسلما اون هم نمیخواد تو در عذاب باشی و بخاطرش غصه بخوری... با بی حوصلگی نالیدم:

_راحتم بزار...

بی هیچ حرفی پاشد که بره که تلفن خونه زنگ خورد... از صدای قدمهای تندش فهمیدم که از اتاقم خارج شده. چیزی نگذشت که صداش از حال بلند شد:

_باربد! باربد!

دمق نشستم رو تخته، و با صدای نسبتا بلندی گفتم: _بله؟؟؟؟

_بدو بیا از بیمارستان زنگ زدن با تو کار دارن!!

با شنیدن این جمله ناخودآگاه چشام گرد شد و حس مبهمی وجودمو فرا گرفت. نمیدونستم چه خبری برام دارن.. نمیدونستم بترسم یا... سریع از تخت پایین پریدم و با قدمهای تند سمت پذیرایی رفتم مامانی گوشی به دست منتظرم رو صندلی نشسته بود... اب دهنم رو به زور قورت دادم و دستمو دراز کردم و گوشو گرفتم با صدای که میلرزید گفتم:

_بله؟؟ صدای آشنای خانمی که تو پذیرش بیمارستان کار میکرد تو گوشی پیچید:

_اقای راد؟؟؟

مو به تنم سیخ شد و قلبم از ترس لحظه ای وایساد... شل و وارفته گفتم:

_خودم هستم

با ذوقی که تو صداش بود گفت:

_خبر خوشی براتون دارم خوشبختانه اقای وارسته به هوش اومدن لطفا تشریف بیارید اینجا!

بی اختیار چشام گرد شد و از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و بی خداحافظی گوشو قطع کردم و به س مت اتاقم در حالی که سوالات پی درپی مامانی رو بیجواب گذاشته بودم دویدم تا آماده شم.

ایهان

نوری انگار از روبرو تابیده میشد صداهاى همه‌مه مانند فضای اتاق رو پر کرده بود. خواستم چشمامو باز کنم اما پلکام سنگین و بهم چسبیده بودن. بدنم انگار زنجیر شده بود به جایی که روش دراز کشیده بودم...چندبار سعی کردکردم چشام رو حتی یه میلی متر باز کنم اما کم جون تر ازون بودم که بتونم کاری به اراده خودم انجام بدم...من کجام چرا اینقدر ضعیفو سست و بی ارادم.... داشتم بدنبال علت می‌گشتم که کم کم صداها واضحتر شدن. تازه حس کردم چیز تلخ و قطوری تو دهنمه و وجودش باعث شد عقم بگیره...صدای ناشناسی گفت: _تیوپو دربیارین یا لا بعد از کلی تلاش ناموفق برای باز کردن چشام، بالاخره موفق شدم لای پلکامو کمی باز کنم...همه چی تار و گنگ بود...چند بار به سختی پلک زدم تا اینکه تصاویر روبروم هم واضح شدن. تکون کمی خوردم که باعث شد پام درد بگیره و قیافم از درد جمع شه. مرد میانسالی که با لبخند به چهره ی متحیر و گیجم خیره شده بود به ارومی گفت:

_منو میبینی مرد جوان؟

سرم رو به آرامی تگون دادم . دکتر صاف شدو دست رو شونه کسی گذاشت و گفت:

_این پسر کیه؟؟ به سختی نگاهمو به طرف کسی که کنار دکتر بود کشوندم با دیدنش لبخند

محوى رو لبام اومد با صدایی که بزور از حنجره خشک شدم میومد گفتم:

_باربد....

لبخندی از سره رضایت رو لبهای باربدی نشست که تا اون لحظه با نگرانی نگاهم میکرد.... صدای

دکتر باعث شد نگاهمو دوباره بهش بدم:

_میخوام معاینت کنم هر جا که درد داشتی بگو رو دست و بدنم که دست گذاشت دردی نداشتم

اما به محض اینکه دست روی پام گذاشت آخم به هوا رفت. لعنتی سره این پا چی اومده که اینقدر

درد میکنه؟؟ حتی نمیدونستم چرا اینجام.... کم کم چشام دوباره سنگین شدن و پلکام روی هم

افتادن.

با احساس اینکه کسی داره نوازشم میکنه چشمامو باز کردم. باربد با لبخند نگاهم میکرد جواب

لبخندشو با لبخند کم جونی دادم دستمو از رو تخت برداشت و به گرمی فشار داد. جوری نگاهم

میکرد انگار تا حالا ندیدتم! لبامو باز کردم تلاش کردم حرف بزنم با صدای ضعیفی که خودم هم

بزور میشنیدمش گفتم: _

من کجام باربد؟ لبخند غمگینی زدو گفت: _

بیمارستان داداشی

سرمو چرخوندم تا مامان بابامو پیدا کنم اما جز باربد کسی نبود!

_چرا اینجام مامان بابا کجان؟؟!

اب دهنشو قورت دادو سرشو انداخت پایین. مردمک چشمهایش میلرزید! چیزی نگذشت که مرد

جوونو خوشتیپی اومد تو با تعجب نگاهش کردم! کیه این؟ اینجا چی میخواد؟ اومد بالاسرم!

_سلام اقا ایهان ساعت خواب چه عجب بیدار شدین! رو به باربد کردم گفتم:

_این کیه چی داره میگه؟! به بابا بگو بیاد اینجا!

مردی که کنارم ایستاده بود رو به باربد کردو با مکث گفت:

__ لطفا تنهامون بزار چند دقیقه.

باربد بی حرف تو چشمهای پر از سوال و متحیرم نگاه کردو راهشو گرفتو رفت به سمت در! هنوز به خوبی نمیتونستم حرف بزنم و سرم به بدنم سنگینی میکرد. بدنم خشک شده بودو گز گز میکرد مردی که ایستاده بود فهمیدو. تخته رو به کم بالاتر آورد کمی بهتر شدم. صندلی رو برعکس کردو نشست روش:

__ ستوان ارمان سعادت هستیم از کلانتری یازده!

مشکوک نگاهش کردم علت حضورشو نمیفهمیدم!

__ منتظرت نمیزارم و میرم سره اصل مطلب!

منتظر براندازش کردم.

__ یادت هست چی برات پیش اومده که اومدی اینجا؟

سعی کردم فکر کنم از چه چیزی حرف میزنه صحنه ها از هم گسیخته بودن و مبهم فقط یه. تریلی یادم اومد همین و دایی و جنازش! صدامو صاف کردم تا راحت تر بتونم حرف بزنم.

__ دایی من چندروز پیش مرد من فقط یه تریلی یادم میاد. ارمان در سکوت نگاهم کردو بعد گفت:

__ دوماه پیش داییت فوت شده ایهان!

دوماه؟!!!!! یعنی چی من. همین چند روز پیش با مامان بابا رفتیم برای تشییعش تنکابن! با شک گفتم:

__ اشتباه میکنید اون دوماه پیش نمرده ستوان!

سرشو کج کرد و دقیق براندازم کرد دقیق به تمام اعضای صورتم نگاه کرد انگار داشت دنبال یه مقدمه برای چیزی می گشت!

__ دوماه تو کمای عمیق بودی واسه همین فکر میکنی چند روز پیش فوت شده!

چشمام قده یه بشقاب شده بود و اصلا نمیفهمیدم چی میگه! کم کم داشت دستم میومد که اتفاق ناجوری رخ داده! لرز عجیبی تو دستام افتاد و از بازو به پایین یخ کردم ارمان سریع از جاش پرید:

__ ایهان خوبی پسر؟!!

صدای مامان پیچید تو گوشم! (بس کن این بچه بازی رو ایهان اگه فکر کنی میری میمیری واقعا میمیری!) و بعد صدای بابا: (این حرفات به درد لای جرز دیوار میخوره!) ضربان قلبم یکی پس از دیگری بالا میرفتو میکوبید تو دهنم چونم میلرزید ارمان از جاش پاشد تا دکتر و خبر کنه ولی من سریع دستشو از منج با دست یخ زدم گرفتم و با صدای لرزونم نالیدم:

__ بگو حقیقت نداره بگو اشتباه میکنم بگو فکرام غلطه! به بابا بگو بیاد اینجا تورو جون هر کی دوست داری! خواهش میکنم!

ارمان چرخید طرفم و لبشو دندون گرفت چهره ش میگفت حقیقت داره چیزی نگذشت که بغضم منفجر شد و چشمه ی اشکهام جوشید چطور ممکنه این اصلا امکان نداره اونا منو تنها گذاشتن من جلوی اون اتفاقو گرفتم حق هقم تبدیل به فریاد شده بود نفس کم میاوردم! پرستار و دکتر دوییدن تو و خواستن ارومم کنن اما من لحظه به لحظه بدتر میشدم توصیف اینکه چه حالی داشتم غیر ممکنه! با فرو رفتن چیزی تو بازوم آخم به هوا رفت! وسط حق هق بودم که رمق نصفه و نیمه ای هم که داشتم از تنم بیرون رفت! پهلوی به پهلوی شدم چند ساعت گذشته بود نمیخواستم کسی رو ببینم بی وقفه میباریدم. صدای مامان بابا مدام تو گوشم می پیچید ولی از سرنوشت ناتاشا هم خبر نداشتم فکر میکردم اونم مرده... هنوزم نمیتونستم باور کنم. سُرْمُو از دستم کشیدم بیرون نشستم رو تخت چشمها و قلبم میسوخت خواستم رو پام وایسم اما بدجور درد میکرد. باید خودم می دیدم باید با چشمهای خودم میدیدم. بزور لباسامو پوشیدم لی لی کنان رفتم سمت در و بازش کردم بیمارستان تو سکوت مطلق بود خانمی که متصدی پذیرش بود در حال چرت زدن بود کفش هامو در اوردم و لنگان لنگان با سرعت از جلوش رد شدم دست گذاشتم رو جیبم اه لعنتی کیف پول و کلیدم نیس! دس کردم تو جیبم یه پنج تومنی مچاله شده پیدا کردم چشمم برق زد! اصلا نمیتونستم دیگه رو اون پایی که درد میکرد حتی لی لی برم! به روبروم نگاه کردم تابلوی اژانس اونور خیابون چشمک میزد باید تا زمانی که کسی نفهمیده در رفتم ازینجا دور شم ولی چطوری برم اونور! تو افکارم بودم که مرده جوونی از در بیمارستان اومد بیرون. سریع فرصت رو غنیمت دونستم و خطابش کردم:

__ ببخشید آقا میشه یه لطفی در حقم کنین؟

چرخید سمتمو نگاه متعجبی کرد و گفت: __ جانم؟!

__میشه تشریف ببرین اونور خیابون به اون آژانس بگین یه ماشین بفرستن اینور؟! من نمیتونم راه برم رو پام

__البته داداش__

خیلی ممنون

قدمهاشو تند کردو رفت اونور و آژانس رو خبر کرد. ماشین دور زدو جلو بیمارستان متوقف شد.

پولی که تو دستم از ناراحتی مچاله شده بودو در اوردم و به راننده دادم و از تاکسی بزور پیاده شدم... خونه غرق در تاریکی در سکوت بی مثال و غم انگیزی فرو رفته بود. نوره چراغ کوچه روی خونمون افتاده بود و جای میخ های پرده های اعلامیه که انگاری تازه کنده بودنشون داغ دلمو تازه تر میکرد. بزور سه تا پله ی دم درو بالا رفتم دستم که رسید به دست گیره چشام پر شد. دستایی که شل شده بودنو محکم تر کردم و کلیدو چرخوندم تو قفل. در با صدای تیک کوچیکی باز شد... دستمو با بغض نفس گیری که مجال نفس کشیدنو ازم گرفته بود روی کلید برق گذاشتمو خونه روشن شد. چشام. که به عکس خانوادگیمون رو دیوار افتاد بی مقاومت تسلیم بغضی شدم که سرکشانه سعی داشتیم مانع شکستنش بشم... باپر کردنی نبود باور اینکه این خونه دیگه رنگ شادیو نمیبینه اینکه دیگه ندارمشون. پام خیلی درد میکردو بزور به دنبال خودم میکشیدمش. رفتم طرف اتاق مشترک مامان بابا... اشک های مزاحمی رو که عین پرده ضخیمی دیدمو تار کرده بودن کنار زدمو نگاهی به اتاق انداختم تیشرت خانگی بابا هنوز رو تخت باقی مونده بود گلومو به هق هق کشید به سمت تخت رفتم و لباس بابا رو بی اختیار به اغوش کشیدم. سرمو رو تیشرت گذاشتم و شروع کردم به زجه زدن فضای خونه خیلی سنگین بود و غم از دست دادن اونا هم سنگین تر... بابا بابا... کجایی بابا... بابا بیا بگو که همه ی اینا دروغه بیا بگو که اینا یه کابوس وحشتناکه که وقتی بیدار شم تموم میشه! بهم بگو که حقیقت نداره... من بدون تو. و مامان چکار کنم من بدون شما چجوری زندگی کنم من چرا باید اینقدر زجر بکشم... چرا باید نداشتن شماهارو تحمل کنم... مگه من چه گناهی کردم. خدایا بهم بگو چرا... اخیه چرا...!!!!!!... جمله اخرم فریادی بود که گلومو سوزوندو نفسی که گرفته بودو بدتر گرفته تر کرد... قلبم مدام فشرده و فشرده تر میشد و صدای گریه های ناشی از غم از دست دادن عزیزترین های زندگیم صدایش بالاتر میرفت و سر به اسمون میزاشت... نگاهمو به عکس دو نفره ی مامان و بابا دادم و با بخاطر آوردن خاطراتم با مامان و همون روزی که با سرخوشی دوره حوض دویدم و سرما خوردم، هق هقم یبار دیگه بالا گرفت. ارومتر که شدم صدای فس فس کسی که انگار داره بیصدا گریه میکنه باعث شد

نگاه. میشییم به سمت صدا کشیده شه... بارید با چشمهای خیس و دستی که روی چهار چوب در مونده بود بهم زل زده بود. احساس تو. چشماش همدردی و غم وصف ناپذیری رو فریاد میزد. متعجب که نگاش کردم اروم با سربیه زیر افتاده اومد طرفم. قطره اشک سمجی از گوشه چشماش به پایین ریخت. داغ دلم تازه تر شد و دوباره اشکها راه خودشونو به صورتم پیدا کردن و نالیدم... : _ دیدی چه خاکی بسرم شد...؟؟ دیدی چطوری به خاک سیاه نشستم...؟؟ دیدی چطور تقاص پس دادم؟؟ تقاص اینکه تورو مسخره کردم. تقاص... حرفم هنوز تموم نشده بود که انگشت اشاره شو رو لبام گذاشت و با صدای گرفته ای که حاکی از غمش بود گفت : _هیچی نگو دیگه هیچی نگو... اینا تقاص نیس اینا تقاص گ*ن*ا*ه نیس تو که گناهی نکردی... این تقدیره حکمته... اینا هیچکدوم تقصیر تو نیست... بخدا نیست به مولا نیست! چشامو با ناراحتی به هم فشار دادم و باریدو به اغوش کشیدم و چشمامو بستم و اشک راهشو از لای پلکهای بستم به پایین صورتم باز کرد. از بغلش که بیرون اومدم با اینکه ارومتر شده بودم اما هنوز خشم و غضب روم مستولی بود بی اختیار اباژور رو کوبوندم دیوار که چند تکه شد و افتاد زمین... فریاد جیگر سوز بلند کشیدم و با مشت مدام به تخت میکوبیدم دست خودم نبود باید خالی میشدم! بارید از جاش پرید: _ چکار میکنی! آروم باش! انگار تازه یچیزی یادم اومده باشه پریدم: کجا دفن شدن؟! میخوام برم اونجا یالا! _ لباسو فشارش داد و گفت: _ خیلی بهت تا الانش هم فشار اومده یچیزی بخور استراحت کن! یقشو محکم تر از قبل چسبیدم سیخ نشست! جواب منو عین بچه ادم بده یالا! _ اما اون غد بازیش گل کرده بود! بیخیال نگاهم میکرد! از لای دندون های چفت شدم غریدم : بارید! _ یقشو از دستام بیرون کشید و جدی گفت: همین که گفتم! فردا میبرمت! _ دلخور نگاهش کردم راشو گرفت که از اتاق بره بیرون! _ کجا؟! _ الان میام متعجب با نگاهم بدرقهش کردم. چند دقیقه گذشت که با چندتا قاشق و دوتا بشقاب اومد بالا. پوزخند بزرگی زدم و گفتم: _ کی حال خوردن داره از گلوم پایین نمیره که! بی توجه بهم سفره پهن کردو همه چيو چید! دره ظرفارو باز کرد و برای خودش نصف ماکارونی رو کشید! بوی غذا مستم کرد اما نمیخواستم بخورم! دم پختکم بود! من عاشق هر دوش بودم لعنتی خوب بلد بود با روح و روانم بازی کنه!! اونقدر ملج و مولوچ کردو به به چه چه کرد سر غذا که ضعف کردم و اب دهنم راه افتاد! زیر چشمی میپایید منو! بشقاب بزرگی ورداشتو و از هر دوتا غذا دوطرف ش ریخت برام! بشقاب رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم هرچند آروم و به سختی. بزور پایین میرفت ولی خیلی ضعیف و گشنه بودم. نگاه های بارید رو که زوم شده بودن روم حس میکردم. یه قاشق میخورد دو ساعت جاش زل میزد بهم! نگاهم رو کشیدم بالا نگاهش کردم محزون نگاهش رو ازم گرفت.

غذام تموم شد بشقابو خم شدم گذاشتم رو سفره. از تخت خودمو کشیدم پایین و کشوندم خودمو طرف باربد، به یه طرف دیگه خیره شد تا غم چشمه‌هاشو نبینم. زل زدم به نیمرخش اشک سمجی برخلاف میلش رو گونهای سر خورد باربد همیشه احساسی و حساس بود.

باری؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟؟ میدونی بهم چی گذشت؟! سرمو شرم زده انداختم پایین... دستم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: _میدونم داداشی..._ ایهان حق داری هرچی که بخوای بارم کنی... آروم زدم پس کلهش و گفتم: _باز شروع کردی؟_ اما اون لحظه نفهمیدم چرا اون حرف رو زد! چیزی بود که بعدها فهمیدم و اتیشم زد. _بهتره استراحت کنی..._ باید قوا تو جمع کنی. _نخواستم باهات بحث کنم. باشه ارومی گفتم و کاپشنمو از تنم درآوردم و خواستم پاشم که آخم رفت هوا._ یدونه محکم باربد زد پس کلهم: _وایسا کمکت کنم روانی تو هم با اون فرار کردن بیشعورانه ات! خودمو کشیدم رو تخت و دراز کشیدم روش. داشت سفره رو جمع میکرد که گوشیش زنگ زد گوشی شو جواب داد. _جانم؟_ ... نه شب میمونم باهات... _قربونت خدا حفظ حال پرسیدن اینکه کی بود نداشتیم بازم بغض داشت خفم میکرد وقتی باربد وسایل رو برد اشپزخونه بازم نتونستم اشکامو کنترل کنم. خیلی سنگین بود این غم برام. چطوری دیگه باید زندگی کنم دیگه باید از کجا پول بیارم؟! قسط خونه و ماشین رو کی باید بده؟! اینا باعث میشد حال روحیم بدتر شه. و بدتر از همه اینکه دیگه ناتاشا رو هم کنارم نداشتیم. بالشو برداشتم گذاشتم رو صورتم. زندگی برام هیچ معنایی نداشت هرچی فکر میکردم چرا باید زندگی کنم و به چه بهانه ای به هیچ جوابی نمیرسیدم. زندگی برام تهی شده بود هیچ هدفی نبود که بخوام بخاطرش زندگی کنم! چشمم رو به هم فشار دادم باربد بالشو از صورتم برداشت. _چکار میتونم انجام بدم که آروم شی؟؟_ لطفا تنهام بزار... من تو پذیرایم چیزی خواستی صدام بزنبیرهن بابا رو برداشتم و بوییدمش محکم چسبوندم پیرهنو بخودم. چجوری باید نبودنشونو تحمل میکردم. سعی کردم آخرین حرفایی که بینمون زده شده بود به خاطر بیارم اما اینکار فقط داغ دلمو بیشتر میکرد. هیچی به مغزم نمیرسید. بی اختیار گفتم: _خدایا چرا من؟ چرا با من اینکارو کردی چرا ازم انتقام گرفتی اصلا تقاص چیه گرفتی؟ تقاص اینکه بی کسیو باربد رو به سخره گرفتم؟! بخاطر اینکه گفتم پدر مادر نداشتن گاهی بهتر از داشتنشه؟! بخاطر اینکه گفتم باربد الکی غصه میخوره؟! واسه همین نقره داغ کردی منو؟! میگن تو رحیمی تو کریمی اما به من برعکس شو ثابت کردی تو بهم ظلم کردی تو منو رها کردی تو منو نابود کردی من خدایی مثل تورو نمیخوام من دیگه خدایی ندارم اره دیگه برام معنایی نداری! تو بخاک سیاه نشوندی منو! رها کردی منو پس منم رهاات میکنم...! اشکهامو پاک کردم گفتم: _فقط مرگمو زودتر برسون همین...._ واقعا دیگه از وجود خدا

ناامید شده بودم همه چیو از دید منفی و همه ی درهارو بسته میدیدم. دنیای شادو رنگارنگ من تبدیل به یه دنیای سیاه سپید خالی از هر گونه امیدی شده بود... روزها از پی هم میگذشتن سال نو هیچ معنایی نداشت برام ساکت و افسرده و خونه نشین بودم مدرسه رو رها کردم و دلخوشیم سنگ قبرای سردو بیروح مامان بابا بود. همه چی تو خونه بهم ریخته و ظاهر و سر و روم آشفته بود. حرف زدنم با باربد فقط به دو کلمه در روز بزور میرسید. هیچ چیزی تو دنیا جالب نبود هیچ چیزی نمیتونست طلسم لبهای یخ زدمو بشکنه و لبخند بزnm و بخندم. غذا خوردنم فقط یه بار در روز بود و فقط دو ساعت در شبانه روز می خوابیدم. باربد میگفت بیا بریم روانکاو اما پوزخند میزدمو سکوت میکردم. عصر یکی از روزهای گرم تابستون بود که برای اولین بار سیگارو تجربه کردم! یادمه عمو میگفت از دردت کم میکنه. حتی به سرفه هم نیفتادم... کم کم یه نخ دو نخ تا رسید به یه پاکت! با کلی فامیل داشتن و ایل و طایفه هیچ کس نمیپرسید زندهم یا نه. موهام و ریشام بلند شده بودن. بتدریج باربد ازم دورتر و دورتر شد یکسال گذشت کم کم پولام داشتن ته میکشیدن و گشنگی بهم هجوم میاورد حتی یه رکعت هم نماز نمیخوندم هرکی میگفت به خدا توکل کن اما کفر میگفتمو میگفتم: همون که تو توکل کردی و جواب نگرفتی ازش کافیه! _همه چی داشت به اخر نزدیک میشد تنها همدم فقط سگ ناتاشا، مایا بود. اما حالا دیگه پول غذا دادن به اونم نداشتیم. کاپشنمو از اتاق بهم ریختم برداشتم و رفتم بیرون. رو نیمکت بلوار رو به اب نشستمو سیگاری آتیش زدم. هندزفری مو از جیبم دراورددم و وصل کردم به گوشیم که حالا دیگه هیچ بنی بشری بهش زنگ نمیزد. اهنگ غم انگیزی پلی شد که اینهمه روز همدم شده بود پر شدم از دلتنگی برای مامان بابا...هی پرسه میزنم تو این خیابوناهی زجه میزنم میخوامت از خدا عجب هوا بیه بارون داره میاد نیستی ندارم دلم تو رو میخواد نیستی کنار من ببندی چترتو دوتایی خیس بشیم بیچه عطر تو نیستی حالم بده لعنت به این هوامن بی تو ناخوشم بارون میخوام چی کار بارون میخوام چیکارای نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد آی نبودنت زندگیمو داده به باد آی نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد آی نبودنت زندگیمو داده به بادشعر آهنگ جدید شهاب مظفری آیارون میخوام چیکار نیستی حالم بده لعنت به این هوانمیدونم چمه آخه چه مرگم هسخته نفس برام اینجا هوا کمهتو تب میسوزمو بازم صدات میاد کابوسه رفتنت دلم تو رو میخواد نمیدونم چمه درد نبودنترحمی کنو بیا من بی تو سردمهی گریه میکنم هی غصه میخورم من دل نمیکنم از تو نمیرم مسخته بدونه تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملمای نبودنت امونمو دیگه برید آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید آی

زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد آی نبودنت زندگیمو داده به بادآی نبودنت امونمو دیگه بریدآی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسیدآی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخوادآی نبودنت زندگیمو داده به بادپوفی کشیدم و دلم برای بارید پر کشید باربدو خودم با دست خودم روندم بهش گفتم که دیگه نمیخوام باهاش باشم دیگه نمیخوام نصیحتم کنه دیگه نمیخوام دوروبرم باشه اصلا میخوام بمیرم. بارید با اینکه نمیخواست اما دیگه چاره ای نداشت. بارید پزشکی قبول شد و رفت شیراز ولی من همچنان دنبال یلی تللیام بودم. کم کم مشروبو و قلیون اضافه شد. روزا سیگار شبا نوشیدنی غیر مجاز و غش کردن رومیز از مستی. کم کم دوستای عوضی هم دورمو گرفتن. اما انگار همیشه یکی دنبالم بود مواظبم بود شایدم توهومات من بود. خونه رو هم از دست دادم. یه خونه ی کوچیک نمور اپارتمانی کرایه کردم. هیچی توش نبود حتی یه یخچال! همه چی به فنا رفت تو این یه سال...

بارید

ایهان هرروز بدتر و بدتر میشد مدام نا امید و بیخیال بود دیپلمش رو که گرفت همه چیو رها کرد! گوشش به هیچی بدهکار نبود. کم کم به سیگار و نوشیدنی غیر مجاز رو آورد و تمام پولشو خرج این چیزا میکرد اوایل هرچی میگفتم گوش میداد ولی بعد نسبت به منم بی اعتنا شد دیگه کموکان هیجده سال رو داشت. خونه شونو از دست داد و بعد ازون انگار زندگی براش متوقف شد! ایهان داشت از دست میرفت و من نمیتونستم کاری انجام بدم. کم کم تا دو سه شب بیرون بودنش شروع شد دوستهای معتاد و الکلی دورشو گرفتن. سر به سر دخترای مردم میزاشتن و هر کس و نا کسی رو میزدن! ایهان به انحراف رفته بود... پرونده مرگ والدینش بسختی جلو میرفت. فقط متوجه شده بودیم که پدرش با سه نفر خیلی درگیر بوده! کشاورز رییس شرکت، باقری کسی که یه قسمت از خونه ی دیگه ایهان اینا رو غصب کرده بود و دایی بزرگه ایهان یا همون پیمان محمدی که کلی چوب لای چرخ پدر ایهان می گذاشته! ارمان درحال جمع آوری مدارک برای پرونده بود. هیچوقت به ایهان نگفتم والدینش به قتل رسیدن شاید اگه میگفتم بهتر بود! شاید اینجوری زندگیش مثل یه جهنم نمی شد! حداقل تلاش میکرد برای پیدا کردن حقیقت! بهش گفتم پزشکی شیراز قبول شدم اره قبول شده بودم ولی نرفتم! من از بچگی ارزوم بود برم دانشکده افسری! و ارمان پلی بود برای رسیدن به این خواسته برای همین رفتم دانشکده افسری هرچند بابا و مامانی بشدت از کارم دلخور بودن! رامتین داداش ارمان کسی رو گذاشته بود تا اکثر اوقات هوای ایهان رو داشته باشه گاهی هم من میپاییدمش! گاهی حس میکرد که کسی تعقیب

میکنتش و نود درصد مواقع نمیفهمید. گاهی با یه دختر بود روز بعد با یه دختره دیگه! هیچی نمیتونست جلوی این هرز رویشو بگیره! یه سری مدارک مشکوک از رییس شرکت پدرش به دست اومده بود کشاورز ادم بی چشمو رو و دریده ای بود. یه سری گفت و شنود ویه سری فیلم از دوربین ها و تلفنای شرکت بدست اومد. اما ارمان هنوز متوجه نشده بود ربط کشاورز با کسی که خونه ی دیگه ی ایهان اینارو غصب کرده بود چیه! چیزی که مسلم بود این بود که ایهان از وجود اون خونه بی اطلاع بوده و شاید حتی مادرش هم نمیدونسته! تو بعضی از گفت و شنودهای به دست اومده کشاورز مدام اقا عماد رو تهدید میکرد. سه نفر تهدید کرده بودنش پس ممکنه بریدن ترمز کاره هر کدومشون بوده باشه! هفت ماه بود که ایهان باهام قطع رابطه کرده بود یکی از شبهای گرم تابستونی رفتم تا دورادور بینم کجاست. سر یه کوچه پشت یه دیوار ایستاده بودم. تلو تلو خوران و بی تعادل دستش رو گردن یه پسر همسن خودش بود و باهم قهقهه میزدن! سری به نشونه افسوس تکون دادم به قیافش دقت کردم گیرایی و جذابیش چندین برابر سالهای پیش شده بود یه مرد جوون خوش تیپ به حده مرگ شده بود! چشمهای میشی درشت دماغ کوچیک و لبهای قلوه ای مردونه یه قد رعنا هنوزم لپاش چال میفتاده موقع خندیدن! دیگه باید چیکار میکردم تا به راه مستقیم هدایت شه خدایا چکار کنم. چشمامو بالا آوردم ولی اثری از دوتاشون نبود! گنگ سر چرخوندم اما انگار غیب شده بودن! یهو چرخیدم به پشت و یهو خشک شدم! _ به به اقا باربد منو میپای؟ مست و پاتیل بود ایهان! اونقدر خورده بود که چشماش میرفت! قدم به قدم اومد جلو یه آن ترسیدم نمیدونم چرا!

اینجا چه غلطی میکنی از جونم چی میخوای نکبت هان؟! هان اخرو که گفت داد زد!

تو که همه چی داری حالت خوبه زندگیت رو روال و خوشیه دورو بره منه به خاک سیاه نشسته
چی میکنی؟؟؟ هـــــــــــــــــــــان؟؟؟؟ اومد طرفمو یقمو گرفت فقط نگاهش کردم یقمو که
محکم گرفت منم یقشو گرفتم محکم تر از خودش! متعجب نگاهم کرد دیگه ازش به ستوه اوومه
بودم دستم بی اختیار مشت شد و کوبوندم تو فکش! چند قدم عقب عقب رفت و خورد زمین
اونقدر عصبانی بودم که اختیارمو از دست دادم! از کمر بند پهن قهوه ای رنگش گرفتمش و با
خشونت بلندش کردم و دنبال خودم کشیدمش! نالید:

ولم کن عوضی ولم کن

غریدم: ببند فکتو حرف نزن که میزنم لت و یارت میکنم!

خونه اش خونه دوطبقه ی قدیمی ای بود که وسطش یه حوض داشت! لگد میزدی میومد پایین! با لگد زدم دره حلیه داغون ساختمونو باز کردم ایهان همچنان تقلا میکرد! کشیدمش سمت حوض! بزور خمش کردم و یهو با خشونت سرشو فرو کردم تو اب! چند لحظه اوردمش بیرون و دوباره کلهشو کردم تو اب اینقدر اینکارو تکرار کردم که به نفس نفس افتادم و قیافه ایهان کبود و تیره شد! گرفتمش و عین یه سگ پرتش کردم اون طرف! افتاد به سرفه کردن از سرو روش اب میچکید رفتم طرفش یقشو گرفتم دوسه تا مشت کوبیدم تو صورتش فریاد میزد دست خودم نبود!

_ به خودت بیا عوضی بخودت بیا بس کن این بیشرف باز یارو بیدار شو ازین غفلت لعنتی! دوسال تمام گذشته همه چیو به باد دادی احمق! مشت اخرو که زدم چشماش رفت بی حرکت پخش زمین شد. این کتکو لازم داشت! یه نفس عمیق کشیدم تا آروم شم! رفتم سمت حوض و بیهوا سرمو کردم توش! خنکی اب باعث شد مخ داغ کردهم تیر بکشه... آروم تر شدم ایهانو نگاه کردم بیهوش با دماغ و دهن خونی گوشه حیاط پر برگ و رنگ و رو رفته افتاده بود. از کارم پشیمون شدم. بدجور منفجر شده بودم. رفتم سمتش بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سینم صورتش از ضربه هایی که خورده بودن داغ شده بود. پیرهن سفیدی که تنم بود مزین به خونش شده بود تو یه حرکت کولش کردم و به طرف ساختمون راه افتادم سنگینش که روم بود کاره بالا رفتن از پله ها رو سخت میکرد. به هزار زحمت گذاشتمش رو تخت. کمربندشو دکمه های لباسشو باز کردم به اندازه یه انگشت سرشو بالاتر گذاشتمو با پارچه خیس مشغول پاک کردن خون و با بتادین مشغول ضد عفونی زخماش شدم. موهای خیس خرمایی رنگشو با حوله کوچیکی خشک کردم. حوله رو پرت کردم یه گوشه و نشستم و به دیوار. کل خونه وسایلش فقط به یه موکت یه چند دست لباسو و یه چوب لباسیو یه تخت و یه گاز ختم میشد هیچی نداشت! ایهان شاد و قوی و شوخ طبع دیروز فقط بعد از دوسال اینجور به خاک سیاه نشست! سرمو رو زانو هام گذاشتم خیلی خسته بودم هم بخاطر درس هم بخاطر مسافرتی که بخاطر مسافرت از دانشکده افسری تهران تا انزلی طی کرده بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای تقو تقو چیزی چشامو باز کردم و سرمو از رو زانوم برداشتم ایهان تو اشپزخونه مشغول ریختن گوجه تو یه تابه کج و کوله قدیمی بود بعدم تخم مرغ رو تو یه کاسه زدو ریخت روش. به قد تمام روزایی که ندیده بودمش درست و حسابی، نگاهش کردم. _ خوردی منو ته کشیدم به چی زل زدی؟ همینطور که کار میکرد اینو گفت. پس متوجه نگاهم شده بود! سکوت رو به هر حرفی ترجیح دادم. نگاهم رو به موکت قهوه ای دادم اومد روبروم رو زمین نشست.

_تکون نخوردی باربد فقط قیافت مردونه تر شده! چرا اومدی اینجا به این خونه ی محقر و پیش
یه آدم نابود شده؟! چی میخوای؟!

اب دهنمو با گره قورت دادمو گفتم: _من همیشه به حرمت رفاقت و برادریمون مواظبت بودم به
حرمت همون قسم برادری که اوایل اشنایی خوردیم. سرشو انداخت پایین. هنوزم همون باربد
حساس دیروزی بودم داشتم با خودم میجنگیدم تا اون بغض نشکنه همون بغضی که از سره یه
عشق برادرانه تو. گلوم جا خشک کرد.

_تو. هرجوری که باشی برای من همون ایهانی پولدار باشی بی پول باشی، غمگین باشی خوشحال
باشی باز برام مهمی. بارها کنارم گذاشتی و بارها ازم خواستی برم اما من.... من من بی مرام
نیستم ایهان نامرد نیستم بچون ایهان نیستم من ادم رفتن نیستم لعنتی! لبمو گاز گرفتم تا چشام
پر نشن تا فوران نزن همه ی دردام! با صدایی که عین مردمک چشمه اش می لرزید گفت:

_باید اعتراف کنم مردتر و بامرامتر از خودت ندیدم ولی من... من دیگه لایق دوستی با تو نیستم
باربد چشمه اش از اشک قرمز شده بود و میشد عجز و ناتوانی رو تو تمام اجزای صورتش میشد
دید همون لحظه قسم خورد م تا لحظه ی اخر کنارش باشم و ازین فلاکت. نجاتش بدم!

نگاهی به ایهان کردم نگاهشو شرم زده ازم دزدید شرم و حیاشو دوست داشتم.

_ازین زندگی خسته نشدی؟

به نقطه ای از موکت خیره شد. با صدای ضعیفی گفت:

_چرا...

مهربون تر از همیشه نگاهی بهش کردم. اینهمه مدت ایهان خلاهای روحیمو پر کرده بود حالا
نوبت من بود که ادای دین کنم!

ایهان داداش؟ بمن نگاه کن..._

اما هنوز شرم داشت نگاهم کنه!

_نگاهم کن ایهان

نگاهش رو کم کم آورد بالا.

__جانم؟

لبخندی از سره عشق به چهره ماتم زده ش پاشیدم لبخندی به چشمهاییکه هنوز تب و عطش
زندگی رو میشد توش دید!

میخوای عوض شی میخوای بشی یه ایهان موفق یه ایهان سالم یه ایهان مثل اول شاید ازون
بهتر؟__

دودل بود جواب بده فقط یه اره فقط یه اره کوچیک میخواستم تا بسازمش تا ایهان رو به
روزای خوشش برگردونم!

__اره یا نه؟!!!!

__من از پشش بر نمیام باربد

__به اونش کار نداشته باش اره یا نه فقط یه کلمه!

__اره!

لبخند بزرگی زدم، فقط نگاهم کرد:

__مرد راهش هستی؟ قولت هنوزم قوله؟

فقط سرشو تکون داد...

از جام بلند شدم دستمو به طرفش دراز کردم دستهای یخ زده شو گذاشت تو دستم دستمو
کشیدم و بلندش کردم.

__حاضری هرچی بگم انجام بدی؟

__اوهوم

پس یا علی! حالا اون املت ایهان پزو بیار که گشنمه!__

برای اولین بار دوباره لبخند زد!

__نون نداریم!

__میرم میگیرم داداشم! تو بقیه چیزارو آماده کن ردیف کردن نون با من!

(ایهان)

باربد دوباره به زندگی من راهشو باز کرد اینقدر با مرام و اقا بود که هیچوقت رهام نکرده بود. کتک مفصلی که خوردم ازش هم شیرین بود! از زندگی تو این منجلااب خسته و زده شده بودم بخوبی میدونستم باربد طناب نجات منه. راه سختی بود که توش پا گذاشتم تغییر دادن این زندگی فلاکت بار کاری بسی دشوار بود. اما من به عزیزترین دوست و داداشم قول داده بودم! از جام بلند شدمو مشغول پوست کندن خیار و حلقه حلقه کردنشون تو ظرف شدم و املت رو تو بشقاب ریختم. باربد جلدی رفت و دوتا نون بربری تازه گرفت و اومد. عطر خوش نون خونه رو پر کرد نشستم سره سفره باربدم نشست زیر لب بسم اللهی گفت و مشغول خوردن شد. نام خدا که به گوشم خورد تیکه نون کوچیکی که دستم بود از دستم رها شد و افتاد رو سفره! ماتم برد دلم لرزید! از درون خالی شدم! انگار چیزی تو درونم فرو ریخت!!! باربد با نونی که از دستم رها شد مبهوت و متعجب نگاهم کرد.

__چیشد یهو؟!

آب دهنمو بسختی قورت دادم:

__بیار دیگه بگو بسم الله!

بدون مکثی گفت بسم الله لبخند بزرگی بی اختیار زدم باربد که هنوز نفهمیده بود چمه گیج نگاهم کرد. بی حرف مشغول خوردن شدم حقیقت این بود که شیشه بی ایمانی من ترک خورده بودو آماده ی شکستن فقط با یه تلنگر بود. باربد با لذت املت ساده ی منو قورت میداد.

__مشروبو سیگارو باید ترک کنی

بنیاد تصمیم مسرانه م ناگهان سخت سست شد!

__سخته!

__تو قول دادی!

__تلاشم رو میکنم!

باربد سفره رو جمع کرد و گفت:

__یا علی مدد پاشو که بریم!

با نگاهم رفتنش به اشپزخونه رو تعقیب کردم!

_کجا؟!

خونه اقا شجاع! خونه ما دیگه یالا پاشو مامانی منتظره!_

یه ساک کوچیک برداشتم و لباس و وسایل ضروری چپوندم توش، بدجور ه*و*س سیگار کرده بودم بعد غذا ولی نباید می کشیدم!

_روزی یکی بکشی بد نیست!

متعجب نگاهش کردم!

_از کجا فهمیدی چی میخوام؟!

_چون سیگاریا رو میشناسم جانم! یکی بکش تا کم کم ترک بدم.

از خونه ی درب و داغونم بیرون اومدیم و بسمت خونه شون حرکت کردیم.

_ایهان؟

_جانم؟؟

سکوت عمیقی کرد و به نقطه دوری چشم دوخت.

_نمیدونم چطور بگم

به نیم رخش زل زدم!

_چیو؟!

_شاید ارمان بگه بهتر باشه!

سره جام وایسادم و اونم جلوتر از من ایستاد برانداز دقیقی کردمش:

_باربد بگو چیشده؟

_من خطای بزرگی در حقت کردم ایهان. حق داری هر چی بخوای بعداز شنیدن ش بارم کنی ولی قسم بخور دوباره رهام نکنی! قسم بخور!

با تردید گفتم:

_قسم میخورم!

یکم فکر کرد، این لحظاتی که سکوت کرد نیمه عمر شدم!

_ایهان پدرمادرت همینجوری ساده نمردن اونا به قتل رسیدن!!!

سره جام خشک شدم و گلوم سوخت دیگه اب دهنی نبود که بتونم قورتش بدم خودم هم حدس زده بودم! ولی به یقین تبدیل شد اتیش گرفتم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم! بارید از ارامشم هم ترسید هم بهت زده شد. دوباره نابود شده بودم اما من میخوامستم عوض شم میخوامستم مرد ثابت قدمو محکم روزهای سخت باشم! من باید سنگ شم!

_که اینطور!

بارید چشماش گرد شد!

_همین؟!

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

اره همین! مهم اینکه تلاش کنم قاتلشونو پیدا _

کنم! داد و فریاد و گریه چیزی رو حل نمیکنه من قول دادم عوض شم دیگه!

_تحسین برانگیز شدی جدا!

خندیدم:

_به لطف آقای راد بله!

به راهمون ادامه دادیم. دلم چقدر هوای ناتاشا رو کرده بود.

_باری ناتاشا کجاست؟!

_فرانسه!!!!

یهو ساک از دستم ول شد افتاد رو زمین! بارید سریع قاپش زد از روی زمین! جدا اینبار بغض سرکشی تو گلوم جاشو خشک کرد. بارید متوجه حالم شد. دستشو گذاشت رو شونم و گفت :

_عیب نداره دوباره یروز کنار هم و با هم خواهید بود مطمئنم...

سوار تاکسی شدیم به بیرون خیره شدم. باربد دستشو رو دستم گذاشت:

_بهش فکر نکن داداش.

(ارمان)

خودکارو رو کاغذ چرخوندم تو پرونده ی سحر به سرنخهایی رسیده بودم که باعث شده بود با دقت مدارک رو نگاه میکردم. یهو رامتین پرید تو و در کوبیده شد بهم صدام بلند شد:

_زهر مار عوضی دلم ریخت!

_لال شو. مهمه خیلیم مهمه!

یه لپ تاب رو محکم کوبید رو میز! چپ چپ نگاهش کردم! شرکت مهندیس رمپ پرونده ی قاچاق مواد! سرتیترو که خوندم نیم خیز شدم! داد زدم چی؟!

_اینا عوضین این مکاتبه های مخفیانه رو نگاه کن!

پدر ایهان توی چند ایمیل از همکاری با اونا سر باز زده بود! این ایمیلا تو این دوسال کجا بود؟!

_اینارو از کجا آوردی?!!

_یه نفر فاش کردتشون!

کم کم داشتم دومین سرنخ معمای پیچیده پرونده ایهان رو کشف میکردم اما باید مطمئن میشدم اینو. برای گمراه کردنم نفرستادن!

نگاهی به لپ تاب کردم و درشو با ضرب بستم! کلاه نظامیمو برداشتم و با عجله رفتم سمت در بازش کردم و از بس هول بودم در از دستم در رفت و محکم با صدای بدی بسته شد!!

_ستوان سعادت!

سریع چرخیدم سمت صدا. ایهان پشتم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

_جانم?!

_میتونم باهاتون حرف بزنم?!

__خیلی عجله دارم ایهان! باید برم! عصر ساعت چهار بیا!

منتظر جوابش نشدم و با سرعت رفتم طرف در خروج اومدم درو باز کنم که یهو فکری به ذهنم رسید بهتره ایهان رو هم با خودم ببرم!

عقب گرد کردم و دویدم سمتش! تو این چند روز که رفته بود خونه ی باربد ظاهرا حالش کمی بهتر شده بود خطابش کردم :

__ایهان؟

نیم چرخ ز دو متعجب نگاهم کرد

__بله؟

__باید بریم جایی چیزی نپرس یا لا!

با اینکه متعجب شد بیحرف قدمهاشو تند کرد. سوار ماشین پلیس که شدیم گفت:

__کجا میریم؟

__مهندسین رمپ

زل زد به نیم رخم و مدت نسبتا طولانی خیره شد بهم!

__چی؟!

__هیچی! ارمان یه سوال دارم.

جلومو تو سکوت نگاه میکردم.

اجازه میدی منم کنارت تحقیق کنم؟! __

با اینکه پلیس نبود اما خب شاید میتونست کمکی برام باشه. که همینم شد!

__اجازتو از ریسم میگیرم ولی سر خود کاری نکن!

چشماش برق زد!

__مصمم بنظر میای!

لبخند محوی زد!

_عوض شدی خیلی دوسال پیش برق اون نگاهت از بین رفت ولی حالا میبینم باز داری به روال برمیگردی.

تو افکارش غرق بود و انگار جمالاتمو نمیشنید. جلو شرکت که توقف کردم پیاده شد نگاه عجیبی به شرکت انداخت نفس نصفه و نیمه عمیقی کشید و پاشو رو پله ها گذاشت و رفت بالا. حس کردم انگار اینارو میشناسه! تو همین حین کشاورز از دره شرکت بیرون اومد و چهره به چهره ایهان شد. پوزخند مسخره همیشگی شو به روی ایهان و من پاشید. ایهان جور عجیبی زل زده بود تو چشماش انگار می خواست تو چشماش چیز یو پیدا کنه!

_به به اقا ایهان ازینورا!

اومدم اتاق بابامو ببینم وسایلاش هنوز مونده اومدم ببرم!_

جوری نگاهش کرد کشاورزو که کشاورز بخودش شک کرد.

انگار یچیزایی ازش میدونست شکم برد. ایهان بیحرف از جلوش رد شد. رفتم جلوی کشاورزو گفتم:

_جایی تشریف میبردید!

با پرویی گفت:

_بله بعد از دوسال علافی خدمت شما میخواستم برسم خدمت خانواده!

لبخند مرموزی زد و گفت:

_اتفاقا امروز شما میزبان ما خواهید بود!

نگاه زیرکانه ای به منو لپ تاب زیر بغلم انداخت. ابروشو انداخت بالا و پشت چشمی نازک کرد و با لبخند تصنعی گفت:

خواهش میکنم ستوان! خوشحال میشم کمکی کرده باشم!_

کشاورز هول و حوش سی و هشت سال سن داشت. موهای مشکی ل*خ*ت لبای پهن. ابروها ی پیوندی و نگاهی پر خشونت! شرارت رو میشد از چشماش خوند! دوباره برگشت به شرکت، دره

اتاقشو باز کرد و پشت میزش نشست. موزیانه لبخند زد منم نیشخند زدم! همونطور که تو چشمه‌هاش نگاه میکردم رفتم سمت میزو لپ تابو گذاشتم رو میزش و درشو باز کردم. صفحه معاملات مواد مخدر باز شد. نگاهشو ازم گرفتم به لپ تاب چشم دوخت. مردمک چشمش گشاد شد و حیرت باعث شد لبای کپ شده‌ش از هم باز بشن و متحیر به نگاه بمنو به نگاه به لپ تاب بندازه. پس این سند حقیقت داشت یکی از خودشون لوشون داده! سریع خودشو جمع کرد و آرامش ساختگیو به چهره‌ش نشوند.

_خب که چی ستوان؟

لبخند زدمو صفحه دیگه ای رو باز کردم. ایمیل‌های مخفی! مکاتبات عماد وارسته با مدیر عامل یکی از شرکت‌های وابسته به رمپ! کشاورز یکه وحشتناکی خورده بود. حرم سنگین نفس‌هاش از خشم بخوبی برام مشخص بود و ضربان قلبش که صدایش تا گوشم میرسید خودمو که تا اون موقع رو میزش خم شده بودم صاف کردم و گفتم:

چه توضیحی می‌تونید بهم بابت اینا بدید؟!

بی‌اراده عصبی قهقهه زد:

_این دسیسه‌س کی این چرندیاتو بهشما داده؟!

ایهان با پوزخندی اومد تو!

_من دادم بهش!

هردمون متعجب نگاهش کردیم! به نگاه گذرا به دوتامون کرد و گفت:

اون روز که بابام برای اولین بار مرخصی گرفته بود یادت هست؟!

کشاورز چشمه‌هاشو ریز کرد!

_همون موقع که تهدید کردیش جلوی ما بود! اون روز بهم نگفت چرا تهدیدش کردی اما من به همه پیش مشکوک شدم رفتار بابا یک ماه بود که مشکوک بود اون اواخر همش از یچیزی می‌ترسید! دایی پرهام هم واسه یکی از شعبه‌های تو کار میکرد به فاصله دوازده روز هم دایی مرد هم خانوادهم! اون شب که تو تهدیدش کردی لپ تاب کاریه بابا رو که حتی مامانم ندیده بود توشو

نگاه کردم! علاوه بر یه سری تهدید از شخصی ناشناس ازش خواسته شده بود یه سری مواد با کیفیت بالا بسازه اما بابا با عصبانیت رد کرده بود... میخواستم فرداش از بابا بپرسم چرا شو ولی هرگز این مهلت رو پیدا نکردم! همون موقع از تمام سندهای غیرقانونی بک اپ گرفتم. اما با مردن اونها من خودمو باختم و به جای پیدا کردن حقیقت دست به نابودی خودم زدم.

یه نگاه به کشاورز کردم از زور خشم دندوناشو به هم فشار میداد اونقدر بی نقص نقشه هاش رو عملی کرده بود و مارو پیچونده بود که فکر میکرد مو لای درزش نمیره حالا بعد از دوسال نیمی از نقشه هاش لو رفته بود! اما مطمئنا تنهایی عملیش نکرده همدست هم داره...

_ شماها باید ثابت کنین که افراد شرکت دارن مواد میسازن!

اینو خوب میدونستم با اینکه این شرکت شرکت مخصوص سازه های ساختمانیه اما اکثر مهندساشون کارشناسهای شیمی هستن!!! تا اون موقع نفهمیده بودم چرا ولی اون روز فهمیدم!

_ البته که ثابتش میکنم! مواظب خودت باش آقای کشاورز باد نبرت!

زهر خندی بهش زدم.

_ منتظرم!

ایهان خصمانه نگاهش کرد و منم سرتا پاشو برانداز کردم. از شرکت خارج شدیم متعجب ایهانو نگاه کردم:

_ واقعا تو اون کارو کردی؟!

_ چیه بهم نمیخوره؟!

خندیدم و گفتم:

_ دیوانه اگه دوسال پیش میاوردیش الان کشاورزو پوست کنده بودم!

به یه لبخند اکتفا کرد و گفت:

_ خیلی خب من باید برم سره کارم!

_ سره کارت؟! مگه کار میکنی؟!

_ اره تو یه مرغ فروشی

با تحسین نگاهش کردم:

_افرین خیلی خوبه...

(ایهان)

با دیدن چهره ی کشاورز همه شکهای بوجود آمده به یقین تبدیل شده بود! بخصوص اینکه لپ تاب کاری بابا هرگز بعده تصادف پیدا نشد! بارید منو نسبت به همه چی مصمم کرده بود. برای اینکه بیکار نباشم تو مغازه مرغ فروشی پسر عموش کار میکردم. خیلی دوست داشتم منم برم دانشکده افسری! اما حوصله دانشکده رو نداشتم.... مادر بزرگ بارید عین مادر منو پذیرفته بود و پدر بزرگش مثل یه پدر راهنمایی میکرد منو پدر بارید هم از ازدواج کردن منصرف شد. حالا دیکه بارید ازش متنفر نبود. باهاش میخندید و باهاش مشورت میکرد. سخت بود دیدن صمیمیت شون ولی خب چاره ای نداشتم. اونروزو مرخصی گرفته بودم عزمم جزم کرده بودم تا سر از کارهای کشاورز دریارم و رابطشو دقیق بفهمم با مرگ بابا باید دایی پیمان رو هم میپاییدم چون اون همیشه میخواست بابا رو نابود شده ببینه.... یه چند ساعت اطراف پرسه زدم و منتظر شدم تا کشاورز بیاد بیرون. عصبی و قرمز بودو قدمهاشو با خشم برمیداشت سوار ماشینش شد. یه تاکسی گرفتم و گفتم که تعقیبش کنه اما جوری که متوجه نشه کسی در تعقیبشه. کم کم داشت از شهر خارج میشد. از ماشین پیاده شد و به یه ساختمون نسبتا شیک نزدیک شد از ماشین که پیاده شدم پشت یه دیوار قایم شدمو نگاهش کردم. یکم برگشت دو رو برشو نگاه کرد وقتی دید کسی نیست کلید انداخت و رفت تو! از پشت دیوار اومدم بیرون و بیسرو صدا چرخی دوره ساختمون زدم جوهره عجیبی بود عین یه مخفی گاه میموند ولی خب اون اینقدر احمق نیست که مخفی گاهشو اینجا بزاره! خواستم برگردم برم که یهو محکم خوردم به چیزی! سرمو بالا آوردم که ببینم به چی خوردم! مرد عضلانی و قد بلند و خشنی با اخم نگاهم میکرد:

_با اون ساختمون امری هست؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

_نه کی گفت من دارم اونو نگاه میکنم!

جدا ترسیده بودم! زیادی غول تشن بودم! با صدای دو رگه ای گفت:

_نبینمت دیگه اینورا!!

لعتی حتما میره میزاره کف دست کشاورز! باید بیشتر مواظب باشم! خودمو از روبروش کنار کشیدم و فلنگ رو بستم! باید ببینم این ساختمون توش چیه باید زودتر پیدا کنم... برگشتم به خونه ی باربد. مامانبرگش درو باز کردو با مهربونی گفت:

__سلام ایبهان جان

با لبخند جوابشو دادم:

__سلام...

همون موقع باربد از اتاقش اومد بیرون.

__سلام کجا بودی؟! نیم ساعت دیر کردی!

دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق و درو سریع بستم! کنجکاو نگاهم کرد.

__باری به کمکت نیاز دارم!

ابروهاش بالا رفت.

__یه ساختمون پیدا کردم که خیلی مشکوک میزنه.

__خب به ما چه!

__د دیوانه مربوط به کشاورزه!

__هرچی باشه ارمان قبل تو پیداش کرده. بیخیال شو!

کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. دوباره نگاهش کردم و گفتم:

__تا حالا که موفق نشده اونجارو بگرده راه به راه رفته ولی ندادن مجوز بهش!

باربد اخم کرد:

__حرفش رو هم نزن منو تو نمیتونیم بی خودی همینجوری بی اجازه بریم!

__خیلی خب

بهش گفتم خیلی خب اما از موضع و نظر خودم پایین نیومده بودم خواستم برم بشینم تو هال که دستم رو گرفت:

بی اجازه کاری نکن! عواقب داره!

__باشه!

تمام شب به نقشه هام برای راه پیدا کردن به ساختمون فکر میکردم اما بروز نمی دادم. شب که از نیمه گذشت رو تخت نیم خیز شدم نور چراغ خواب رو صورت بارید افتاده بود. غرق خواب بود بیدار از رو تخت پاشدم. لباسهای مشکی جذبی رو که زیر تخت گذاشته بودم کشیدم بیرون و پوشیدم بارید پهلوی به پهلوی شد که بی حرکت سیخ وایسادم. گوشیمو که شارژ شده بود از شارژ درآوردم. چراغ قوه گوشی رو لازم داشتم. از اتاق بیرون اومدمو درو اروم بستم. تو دستم گرفتم و از خونه خارج شدم بند کفشامو که بستم راه افتادم طرف ساختمون مرموز. زیاد دور نبود. به نزدیکی که رسیدم دیدم دونفر نامحسوس دارن از ساختمون مراقبت میکنن! پارچه مشکی ای که همراه آورده بودم درآوردم و بستم جلو دهنم و تا دماغم کشیدم بالا که شناسایی نشم... ساختمونو دور زدم در نیمه باز بود یکی از مردایی که نگهبانی میداد مشغول سیگار کشیدن بود و اهنگ غمگینی زمزمه میکرد. پامو بیدار رو قسمت فلزی ناودون گذاشتم و خودمو متصل به نرده محافظ تراس طبقه اول کردم کشیدم خودمو بالا. پنجره ی اون طبقه بهترین جایی بود که بدون دیده شدن برم تو وقتی نگهبان برگشت ساختمونو دید زد خودمو رو تراس خم کردم تا نبینن منو. پنجره حفاظ نداشت و کامل باز بود. سریع با روش پارکور یه دستمو گذاشتم رو قسمت آلومینیومی و بعد یه چرخش نود درجه به کمرم دادمو پریدم پایین. بوی چیزی مثل الکل کل ساختمون رو برداشته بود. که ادمو گیج میکرد. پارچه دورهدماغمو محکم تر کردم. چاقو جیبی مو که یکی از دوستانم داده بود از جیبم کشیدم بیرونو به سمت در پاورچین پاورچین حرکت کردم. اروم دستگیره رو کشیدم بیرون و سرمو بردم بیرون هیچ اثری از دوربین های مدار بسته نبود. محتاطانه رفتم جلوتر تو یه اتاق چند نفر مشغول تزریق بودن خم شدم و دزدکی نگاهی کردم. چند تا نفر که سفید پوشیده بودن عین دکترا بزور چیز یو به چندتا دختر پسر تزریق میکردن. اخمهام تو هم رفت و چشممو ریز تر کردم. چیز خاصی تو اتاقک شیشه ای چیزی نبود یعنی امکاناتی نداشت که خاص باشه نبایدم باشه چون کشاورز زبله خیلی هم زبله با احساس اومدن کسی سریع دوییدم تو همون اتاقی که اول پا گذاشتم توش. مردی که نمیشناختمش همراه کشاورز وارد اتاق شیشه ای شد. قبل ازینکه وارد شه شنیدم که گفت:

دختره اگه بیاد پارتی دیگه نمیتونه از چنگمون خارج شه مطمئن باش ارسام!__

نگاهی به ساعت کردم باید زودتر بر میگشتم وگرنه بارید بیدار میشد ناجور میشد!

دوباره از پنجره اومدم پایین نگهبان داشت چرت میزد سریع ازونجا دور شدم. برگشتم به اتاق که صدای بارید بلند شد:

_آخر کاره خودتو کردی؟!!!

نشستم رو تخت. و با انگشتم ور رفتم.

فوضولیم گل کرده بود_

نشست رو تختش. و مشکوک نگاهم کرد.

_چیزیم پیدا کردی؟!

_اره...

چشماشو نازک کرد:

_خب چی؟!

_یه بوهای عجیبی مثل تینر میاد و بزور به چند نفر چندتا مواد تزریق میکردن.

خب چی تزریق میکردن؟!

پوست لبمو جوییدم و گفتم:

_اونو نفهمیدم وقت تنگ بود!

پوز خند زد و گفت:

_خسته نباشی!

تو فکر بودم که گفت:

_چرا مجوز گشتنشونو به ارمان تا حالا ندادن؟!

خواستم چیزی بگم که بدنم شروع کرد به لرزیدن و خارش گرفت. چشامو بستم بدنم احتیاج به نوشیدنی غیر مجاز داشت. بارید فقط نگاهم کرد:

_قول دادی ترک کنی دیگه نه؟

درحالی که عرق کرده بودم فقط سرمو تکون دادم. ترک کردنش سخت بود خیلی هم سخت بود! از درون احساس سرما میکردم اما سرو صورتم داغ کرده بود. تو جام دراز کشیدم بارید یه پتوی دیگه آورد انداخت روم...

نمیدونم چقدر گذشت که چشامو باز کردم دیگه صبح شده بود هوا گرگ و میش میزد. باریدم رو میز مطالعش غش کرده بود کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم. اومدم پاشم که نگاهم به یه عکس رو میز مطالعش افتاد یه عکس سه نفره... ناتاشا و سهیل و سونیا. چرا من اینو ندیده بودم؟! چرا بهم نشون ندادتش بارید؟! عکسو اروم از زیر دستش کشیدم. چشمم اینبار به یه پاکت افتاد پاکت پستی همون عکسا... مال شیش روز پیش بود این پاکت... اخمهام تو هم رفت... پاکت و عکسارو از رو میز برداشتم و با اعصاب خوردی از اتاق بیرون رفتم. مشغول نگاه کردن عکسها شدم چقدر ناتاشا خوشحال بود و بزرگ شده بود. اشک تو چشمهام جمع شد... نالیدم خدایا... دیگه خسته شدم دوسال گذشته ولی هنوز نفهمیدم کاره کدوم خدانشناسی بوده قتل مامان بابام. ناتاشا هم که با اونا خوشه...نگاهی به ساعت کردم چیزی به اذان صبح نمونه بود. پاکت و عکسارو به جا قایم کردم و رفتم وضو گرفتم. به اقامه ایستادم و نمازمو شروع کردم از وقتی که اومده بودم اینجا نمازمو میخوندم و دعا میکردم. چیزی نگذشت که باریدم اومد پشتمو نمازشو شروع کرد. سلامو که تو نماز گفتم چرخیدم سمتش:

_قبول باشه...

_قبول حق باشه

مکثی بینمون ایجاد شد. سوالی ذهنمو مشغول کرد:

با اینکه دعا میکنم و مدام نماز میخونم چرا خدا قاتل مامان بابا رو نشونم نمیده چرا نمیخواه عدالت

اجرا شه...

درحالی که چشم بسجاده دوخته بود و با تسبیح یا قوتی رنگش ذکر میگفت گفت:

_هر کار خدا حکمتی داره و هیچکس نمیدونه چرا یهو به اتفاق پیش میاد که یبار تو زندگی به عرش میرسی یبار به فرش! خدا صلاح بنده هاشو خودش میدونه و اینو می دونیم که بد بنده شو نمیخواه افتاب پشت ابر نمیمونه... اگه از من بپرسی همه ی ادمها ازمایش میشن تا جز خالص

ترین و کمیاب ترین بنده های پاک خودش باشن واسه همین میگن خدا خیلی کسی رو دوست داشته باشه بیشتر بهش سختی میده... ما ادمها فقط موقع سختی خدا رو صدا میکنیم. حتما خدا دلش برای صدات خیلی تنگ شده!

جمله اخرش رو که گفت لبخند قشنگی زد.

_دو سال پیش از خدا رو گردون شدم چون فکر میکردم رهام کرده. فکر میکردم نا عادلانه نابودم کرده. اما وقتی تو اون شب گفتی بسم الله انگار یچیزی توم فرو ریخت. اون شب به این باور رسیدم که نه تنها رهام نکرده بود بلکه همیشه هوامو داشت. و همینم بهم ثابت کرد تو بدترین شرایطم که شاید بیشتر از چند ماه زنده نمیومدم پیدا شدی و زندگی مو عوض کردی...

چشمه‌هاشو با خرسندی فشار داد و لبخند زد. باربد پسر خیلی معتقد به دین و ائمه بود. و همینم باعث میشد صفات انسانی توش زیاد باشه... نماز که تموم شد سجاده رو جمع کردم و گذاشتم رو طاقچه... که صدای باربد منو بخودم آورد...

_نمیخواستم ببینیشون چون فکر کردم آزرده خاطر میشی... واسه همین نشونت ندادم شون!

لبمو گاز گرفتم... چشام پر شد. بغضمو قورت دادم و گفتم:

خیلی خسته شدم باربد... سه سال داره میشه اما هنوز هیچ ردی بدست نیومده... تا کی باید صبر کنم؟!_

خودشو کشید طرفم... با چشمای درشتش زل زد بهم.

_صبور باش مرد خدا پاداش صبر کنندگانو میده فقط صبور باش...خدا میخواد صبر تو بسنجه....

لبخند غمگینی زدم:

_دعا کن تو این سختی و صبوری دوباره کم نیارم...

_حتما داداشی...

(باربد)

ایهان سره سجاده که نشسته بود دقیق تر نگاهش کردم. چشمهای میشیش مخمور تر و گیراییشون بیشتر شده بود اندامش مردانه تر و قیافش خواستنی تر شده بود ته ریشش قیافشو

جذاب تر میکرد. همیشه لبخند محزونی داشت و بخاطر غرورش هیچوقت به اینکه چقدر شکسته اعتراف نکرده بود اما اونشب اعتراف کرد خسته شده... ازاینکه در کنارم داشتمش خوشحال و را ضی بودم. اما سر سجاده گفت:

_باربد میخوام مستقل شم ولی دیگه دنبال دخانیات نمیروم به روح بابام قسم

اوقاتم تلخ شد...

_نمیشه!

با درموندگی نگاهم کرد

_چرا نمیشه؟!

_همینکه یبار مستقل شدی کافی بود!

سجاده رو جمع کردم. با تمنا گفت:

_باربد؟! باری جان؟!

_زهر ماره باربد!

یهو با قیض گفت:

_د! مگه اسیر بردی؟!

_اره اسیر بردم دیگه نشنوم چیزی ازت!

کلافه از جاش پاشد.

_اصلا چرا دارم از تو اجازه میگیرم اجازه من که دست تو نیست!

یه تنه محکم زدو از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم:

_گفتم نه یعنی نه!

رو پاشنه پاش چرخید و با غضب نگاهم کرد:

_چکاری تو؟!

از غضب یهویی متعجب شدم و فکم باز موند.

_الان یه انگیزه برای زندگی دارم مثل قبل نیست پس علتی نداره بخوام همون کارهای قبلی رو انجام بدم! بفهم!

_ولی...!

پابرهنه دویید وسط حرفم و داد زد:

_اینکه تا الان اون ارمان بیعرضه کاری از پیش نبردهببرد کفرمو در میاره، اگه اون عرضه شو نداره خودم حقیقت رو بر ملا میکنم! تو هم نمیتونی هیچ غلطی کنی حالا هم برو بکپ! در ضمن صبوری و پاداش ماداش هم تو کت من یکی نمیره!

عصبی بود و ترجیح دادم هیچی نگم حق داشت...منم جاش بودم جوش میاوردم. رفت تو اتاقو درو بست. نمیتونستم بزور نگهش دارم تصمیمشو گرفته بود. رفتم تو اتاقو دراز کشیدم رو تخت. بیتوجه بهش چشمامو بستم هر از گاهی سنگینی نگاهش رو حس میکردم حتما انتظار داشت بگم باز نرو! اما نگفتم. شروع کرد به جمع کردن وسایلاش. دوباره نگاهم کرد اما باز دهنمو قفل زدم. دست از کارش کشید و زل زد بهم. پهلوی به پهلوی شدم تا نگاه مخمورش معذبم نکنه. یکم که گذشت چشام واقعا گرم شد و داشت خوابم میبرد که صدای دستگیره در باعث شد چشام باز شه:

_یادت نره به روح پدرت قسم خوردی اگه قسمتو بشکنی دیگه حتی سایمم نمیبینی خدافظ!

تا پایان جلم پشت بهم سیخ ایستاده بودو دستش رو دستگیره خشک شده بود. با تموم شدن حرفم رفت و درو پشت سرش بست. سعی کردم بیتوجه و بیخیال باشم برای همین فقط زمزمه کردم:

_خدایا خودت یاورش باش

چشام رو بستم و خوابم برد. صبح روز بعد با تکون های مامانی بلند شدم. لای چشام بزور باز شد.

_پاشو پسر چقدر میخوابی ساعت سه بعدازظهره!!!

با غرغر چشم بسته نشستم رو تخت همونجوری خوابم برد دوباره! مامانی کفری داد زد:

_هاوین اینا دارن میان خرید دارم پاشووووو

با شنیدن اسم هاوین از جا پریدم! هاوین دختر عموم بود و من از بچگی ارزش خوشم میومد به عبارتی یجور خاصی عین خواهر برادر بودیم. هاوین هم سن ایهان بود و تقریباً از نظر قیافه شباهتهای زیادی به هم داشتیم. نه زیبا بود نه زشت ولی به نوع خودش قشنگ بود. قلب بزرگ و شخصیت خیلی خوبی داشت و مهربونیش بی اندازه بود. از جام بلند شدمو سرسری صورتمو شستم. هول هولکی دوسه لقمه کتلت و نون و سبزی چپوندم دهنم عجیب بود که مامانی از ایهان چیززی نپرسید! لیست خریدو گرفتم رفتم بازار هر چیو می خریدم یه خط میزدم روش. دستم اونقدر سنگین شده بود که چندبار گذاشتمشون زمین! بازار حسابی شلوغ بود و همههمه مردم و فروشنده های گیلکی زبان باهم در آمیخته شده بودن خواستم دوباره خریدام رو بردارم که دستی سه تا از پلاستیکای جلوم رو برداشت. نگاهمو بالا کشیدم ایهان استوار قدم بر میداشت...

_ بیا دیگه چرا نمیای؟! مادر بزرگت منتظره!

خندیدمو پلاستیکارو با یه یا علی گفتن برداشتم.

_ مامان بزرگت خواست پیام کمکمت وگرنه....

با تردید گفتم:

_ وگرنه؟!

روشو برگردوند و راهشو ادامه داد. خودم میدونستم ادامه اون وگرنه چی بود! می خواست دیگه هیچوقت پیداش نشه!

_ مامان بزرگ ت گفت به دختر عموموت علاقه داری!

هول شدم و گفتم:

_ چی؟! نه من علاقه خاصی ندارم بهش!

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ می گفت عاشقانه نگاهش میکنی!!! پس تو عاشقی هم بلدی!! چرا بهم نگفته بودی نامرد؟!

_ مامانی اشتباه فهمیده من عاشق هاوین نیستم.

واقعا هم نبودم.

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کردو گفت:

_مطمئنی؟!

_اوهوم

یهو خندید و شیطون نگاهم کرد. منکه متوجه منظورش نشده بودم گنگ نگاهش کردم و گفتم:

_چیه؟!

_من دوست دختر دارم میدونستی؟!

اخم هام رفت تو هم!

_یعنی چی؟!

_یعنی چی نداره که. دختر خویبه اسمشم ریحان...یه سالی هست دوستیم.

اولش فکر میکردم شوخی میکنه اما هیچ آثاری از شوخی توی چهرش نبود!!!

_این مسخره بازیا چیه دوس دختر چیه؟! تو خجالت نمیکشی؟!

آنچنان قهقهه ای زدکه یه ملت نگاهمون کردن و منم کپ کردم!

_وای خوشم میاد زود سرکار میری چقدر ساده ای....وای خدا!

چپ چپ و خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

_دارم برات!

با بدجنسی گفت:

_تو هرچی برام داشته باشی من بیشتر دارم برات!

فصل چهارم

بزور خرید هارو به خونه رسوندیم. تا پام رسید به خونه غر زدن هام به جون مامانی شروع شد!

_عمو سعید اخر یاد نگرفت سرشو عین گاو نندازه پایین نره مهمونی نه؟!

مامانی لب هاشو گاز گرفت و گفت:

__ عیبه پسر هر کی یطوره دیگه!

با قیض گفتم:

__ عمدا لحظه آخر زنگ میزنه میگه داریم میایم آدمو میزاره تو امپاس!

__ خیلی خب حالا تو هم! بدو برو آماده شو!

چشم غره ای رفتم و اومدم از اشپزخونه برم بیرون که چیزی یادم افتاد:

__ راستی به ایبهان چی گفتمی راجع به منو هاوین؟!

زیر چشمی نگاهم کردو گفت:

__ حرکات ت نشون میده دوستش داری!

__ نخیر! این برداشت شمانست! من هیچ حسی جز خواهری و برادری به هاوین ندارم! والسلام!

__ خیلی خب! نداشته باش چرا دعوا میگیری!

بی حرف از اشپزخونه بیرون رفتم و با اعصاب خوردی نشستم رو مبل و تلویزیون رو با کنترل

روشن کردم. داشت یه سریال کره ای پخش میکرد بجون اونم غر زدم!

__ اه این کره ایا هم خفه کردن خودشونو با این سریالهای تاریخی مضحکشون!

__ اه چقدر غرغر میکنی باری!

اینبار به ایبهان توپیدم!

__ تو ببند دهنتو که حوصلهتو ندارم از دیشب گند زدی تو اعصابم!

ساکت نشست رو مبل. مدام با خودش یچیزی زمزمه میکرد که واضح نبود! پاشدو رفت تو اتاق...

چیزی نگذشت که رفت اشپزخونه.

__ خانم مهاجر کمکی میتونم بکنم؟

__ اره پسرم بیا این خیارارو ریز سالادی خورد کن.

ایبهان سینی و خیارارو برداشت و اومد تو پذیرایی عین زنها با دقت خورد میکرد خندم گرفته بود.

_ خاک تو گورت مثلاً تو نوه شی وظیفه تو بود!

لبخند رو لبام ماسید.

نگاهم رو به تلویزیون دادم. داشتم همینطور که تلویزیون نگاه میکردم مغزم تیر کشید و بی اراده گفتم:

_اُخ!

چیزی نگذشت که مایع گرمی از بینیم پایین اومد. ایبهان رفته بود خیارارو بزاره اشپزخونه پس متوجه خون دماغم نشد. رفتم دسشوییو خون دماغمو شستم. تو اینه خودمو نگاه کردم همه چی نرمال بنظر می رسید. سرمو به اندازه یه انگشت بالا گرفتم تا خون دماغ تموم شه... با دستمال بینیمو خشک کردم و برگشتم به حال ایبهان جور عجیبی نگاهم کرد:

_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

از جاش پاشد و اومد وایساد جلوم نگاهش رفت طرف جلوی پیرهنم. دست کشید روش:

_خون دماغ شدی؟!

نگاهی به لکه خون کردم و گفتم:

_اره ولی چیزیم نیست خوبم.

نگران نگاهم کرد...

_گفتم که خوبم...

سرشو تکون داد و رفت نشست. رفتم اتاقم و پیرهنمو با یه پیرهن آبی پریده و یه شلوار مشکی کتان عوض کردم. سرم بدجور درد گرفته بود. لباسمو که عوض کردم دوتا مسکن خوردم تا دردم آروم شه. فرداش باید بر میگشتم تهران برای دانشکده. رفتم اتاقم و وسایلمو تو چمدون سورمه ای رنگم چیدم. لباسام اتو زدم. و چیدمشون تو چمدون. چمدونو بستم و گذاشتمش یه کنار. مشغول مرتب کردن اتاقم بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. چیزی نگذشت که صدای هاوین و عمو و زن عمو و سام پیچید تو خونه. موهامو شونه زدم و رفتم به پیشواز شون. هاوین هفتاد نوع قلم ارایش چپونده بود تو صورتش! پارچه مانتو ش بزور به یه متر میرسید! شلوار لوله تفنگی یخی رنگش از بس تنگ بود بزور راه میرفت! موهاش رو هم فر کرده بود و از شالش بیرون ریخته بود.

پدر هاوین اصلا مقید به اسلام و حجاب و این حرفا نبود! میگفت عیب نداره هاوین هر جور که بخواد آزاده بپوشه!!! اما با این اوصاف هم مراقب شخصیت بچه هاش بود. سام اما همیشه ساده میپوشید اما شیک... چشمهای مثل خودم سبز تیره و موهای تقریبا به طلایی میزد رنگش. ابروهای نه پر نه خالی مردونه. بینی و لبای معمولی. پلیور قهوه ای و شلوار مشکی ای که پوشیده بود جذاب ترش کرده بود...

با هاوین دست دادم و عمو و سام رو بوسیدم. نگاهی به جمع کردم از آیهان خبری نبود. هاوین روبروی من نشست و با لبخند نگاهم کرد لبخندشو با لبخند جواب دادم. زن عمو مستانه مذهبی بود. چادرشو درآورد و داد دست مامانی و بعد رو به من کردو گفت:

__هزار ماشاءالله چقدر اقا شدی...

__ممنون زن عمو

چیزی نگذشت که بابا هم اومد تو و جمعمون جمع شد. هاوین خیلی ساکت بود و مدام سرش پایین بودو با ناخون های لاک زده ش ور میرفت تا اینکه آیهان از اتاق اراسته و شیک با تیپی نفس گیر بیرون اومد. موهای خرمایی شو بالا زده بود پیرهن ابیه اسمونی پوشیده بود که رنگ. چشمهایش ابی کرده بود! یه بافت مشکی هم پوشیده بود و یه شلوار جین تیره. تحسین برانگیز شده بود به طرف عمو و سام رفت و باهاشون دست داد با زن عمو و هاوین هم با احترام رفتار و سلام کردو اومد کنارم نشست!

خدا و کیلی نمیتونستم نگاهش نکنم! نگاهم یه لحظه به هاوین افتاد خیره خیره زل زده بود به آیهان!

آیهان سرش پایین بود اما حس کردم معذب شده چون اخم کوچیکی رو ابروهایش افتاده بود. هاوین بخودش اومد و دست از خوردن آیهان کشید. چیزی نگذشت که دختر خاله پسر خاله هامم با خانوادشون اومدن. آیهان که به جمع معرفی شد همه با تحسین نگاهش میکردن و هاوین جور عجیبی زوم بود روش!

__عجب نفس گیر شدی امشب

آیهان خندید...

موقع چایی که رسید هاوین پیش دستی کردو گفت:

_من چایو میارم مامانی

شادی دختر خالم شیرینی رو تعارف میکرد و هاوین چایو به ما که رسید من چایو برداشتمو تشکر کردم وقتی جلوی ایهان رفت جوری خم شد روشو به چشماش دقیق شد که فاصلشون فقط یکسانت شد ایهان معذب با اخم صورتشو بعد از برداشتن چایی به طرف من چرخوند و گفت:

_تشکر

منم پیش دستی کردم و گفتم:

_خواهش میکنم قابل نداشت

همه از جمله خودش خندیدن هاوین اما با ترش رویی گفت:

_نوش جان!

سام ایهان رو به حرف گرفت:

_خب اقا ایهان درس میخونی؟!

ایهان با کمی مکث گفت:

_نه ولی تصمیم دارم بخونم

یهو تیز زل زدم به نیم رخش! خندید و گفت:

_چیه؟!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_بعد جنابعالی از کی تا حالا این تصمیمو گرفتی؟!

_دیش ب!

ابرومو دادم بالا و لبامو دادم پایین به نشونه تعجب! چه تصمیم های عجیبی گرفته بود از دیشب!

_خب چی میخوای بخونی به سلامتی؟!

_میخوام برم دانشکده افسری!

دوباره عین خر شرک یه تای ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم. اینبارم با خنده پرسید:

__ باز چیه؟!

اومدم بگم چرا من الان باید تصمیماتو بفهمم که نگاهم افتاد به هاوین! تو ایهان غرق شده بود اصلا! نمیدونم چرا قیضم گرفت. از جام بلند شدم ایهان متعجب نگاهم کرد.

__ خب هاوین سوغاتی چی آوردی؟!!!

همه یهو گنگ نگاهم کردن! انگار که یه غلط اضافی کرده باشم هاوین یکم سره جاش تکون خودرو گفت:

__ چه پر توقع شدی! به موقعش میارم دیگه!

پشت چشمی براش نازک کردم که چشماش گرد شد! فهمید منظورم چیه!

ایهان هم فهمید و ریز ریز خندید...رفتم طرف سامو گفتم:

__ سامی بیا بریم اتاق من...

بدنبال این حرف ایهان از جاش پاشد نگاهها به سمتش چرخید.

__ خب دیگه با اجازه من مرخص میشم!

__ کجا؟!

لبخندی به روم پاشید و گفت:

__ خونه کار دارم باربد جان

و بدنبالش نگاهى به هاوین کرد. میدونستم اینجا معذبه برای همین سریع گفتم:

__ اوکی داداش راحت باش!

هاوین بوضوح دیدم که اخم کرد!

نگاه خبیثانه ای بهش کردم و ایهانو تا دم در همراهی کردم... موقعی که بند کفشش رو بست خندیدم و گفتم:

__بابت امشب عذر میخوام که معذب شدی هاوین درو پیکر نداره. توهم لامصب اینقدر خوشگلی همه رو کشته مرده خودت میکنی!

قهقهه زدو یکی زد رو شونم و گفت:

__من خوشگلم ولی تو اقایی باید کشته مرده تو باشه!

شرمزده لبخند زدم...

__خب دیگه من رفتم...

__بسلامت عزیز

با نگاهم بد رقص کردم تا زمانی که از در هم بیرون رفت. هاوین رو آروم به کناری کشیدمو با اخم گفتم:

__این مسخره بازیها چی بود درآوردی؟!

لبخند کجی زدو گفت:

__چکار کردم مگه؟!

جوری برزخی نگاهش کردم که نفسش حبس شد...

اونجوری که تو خم شدی روش صورتتو بیخ صورتش گذاشتی هممون خجالت کشیدیم!

با بیخیالی گفت:

__خب که چی؟!

داشت کفرم میگرفت!! دستم مشت شد با تحکم گفتم:

__خوب گوش کن چی میگم هاوین!

گردنشو کج کردو به دهنم چشم دوخت:

__ایهان اصلا اینطوری که تو فکر میکنی نیس! پسر خیلی پاک و محترمیه تو این پنج سال دوستی باهاش حتی یبارم ندیدم به ناموس مردم یه نیم نگاهم کنه... از دخترایی مثل تو به حد مرگ بدش میاد.

حس کردم هاوین بغض کرده با صدایی که میلرزید گفت:

_حرفات تموم شد؟! حالا تو گوش کن چی میگم!

عصبی نگاهش کردم:

_درسته من عقاید ازاد دارم درسته حجاب ندارم درسته معتقد به چیزی نیستم و بابام بقول بچه مذهبیایی مثل تو که عشقشون ابالفضله و خانم فاطمه زهرا عشقش اینا نیس ولی منو یکاره و بقول توی نمک پرورده ی قران، خراب بار نیاورده! هیچ پسری تا حالا بهم نگفته بالا چشمت ابرو! چون نمیزارم پس حدتو بدون اقای بارید راد!!!

با حالت عصبی اومد رد شه که مچ دستشو محکم گرفتم و کشیدمش طرف خودم! چهره ش از درد مچاله شد و گفت:

_ای ای دستم دستمو ول کن ای شکست!

اونقدر فشارش داده بودم دستشو که دیگه کم مونده بود گریه کنه غریدم:

وای بحالت اگه یبار دیگه دورو بره ایهان بینمت ایهانی که از جون برام عزیزتره!_

دستشو با خشونت ول کردم و به طرف پذیرایی رفتم!

هاوین

باربد با خشونت باهام رفتار کرد تا حالا باهام اینطوری تا نکرده بود... من از بچگی ازاد بزرگ شدم... تو یه خانواده که پدر عقاید ازاد و سام و مادرم عقاید مذهبی داشتن... بابا با آرایش انچنانیم یا لباسم مشکلی نداشت اما مامان و سام کمو کان اعتراض میکردن... اونشب اما هیچی دست خودم نبود! از وقتی که اون پسر پاشو از اتاق گذاشت بیرون مسحور نگاه میشی مخمورش شدم غم تو چشمه‌هاش و آرامش کمیاب تو چهره اش رو تو عمرم تو هیچ مرده دیگه ای ندیده بودم بقدری اندامش موزون و قیافش زیبا و دختر کش بود که بی اراده زل زدم بهش! لبخندش به قدری به مذاقم خوش اومد که دیگه نتونستم چشم ازش بردارم و از قضا اومد و نشست روبروم! همون لحظه اراده کردم تا بدستش بیارم نمیدونم چرا... ستاره دختر عمم که کنارم نشسته بودم مورد خطاب قرار دادم و گفتم:

_بدستش میارم ستاره...

وقتی به اون مسئله فکر میکنم تنم میلرزه... مهند اونشب بشدت مست بود و حال درستی نداشت با ش**ه**و**ت نگاهم میکرد و سر اخر گفت عاشقم شده! میخواست بهم تجاوز کنه... اما من با یه لگد کوبوندم تو شکمش و وقتی از درد مچاله شد فرار کردم... وقتی به داداشم سام جریانو گفتم داشت روانی میشد... چند ساعت با لباس زیر دوش نشستم و غصه خوردم ولی بعد قسم خوردم از مهند دوری کنم و وقتی باربد فهمید منو تو تصوراتش یه ادم خراب و منفور دید و این باعث شد شبی که به ایهان اونطوری دل بستم منو تهدید و سرزنش کنه....

(ایهان)

در اصل میخواستم برم ردی از کشاورز بگیرم تا ببینم به کجا میرسم برای همین مهمونیو ترک کردم. تو این چند وقته سرنخ های جالبی ازش بدست آورده بودم مخفیانه هر جا که میرفت میرفتم تقریبا محل مواد سازیو پیدا کرده بودم! اما به مدرک احتیاج داشتم! منو یه دوست دیگم سجاد که خیلی تو اینجور مخفی کاری ها تبحر داشت تصمیم گرفتم مدرک جمع کنیم.... رفتم خونه و یه چندمتر طناب و یه چاقو جیبی و یه دوربین برداشتمو لباس مشکیمو برداشتم دیگه مطمئن بودم تو یه ساختمونی که پیدا کرده بودم نه اون ساختمون اولیه بلکه اونی که خارج از شهر بود اشپزخونه مواد هست و کشاورز با زیرکی بهش رفت و امد میکنه!

سره چهارراه با سجاد قرار گذاشتمو اونم وسایلشو آورده بود...سجاد یکی ازون بچه خوزستانی ها بود که اعزام شده بود انزلی برا ادامه خدمت تو همون کلانتری یازده دوست شدیم! تنها بودو احساس غریبی میکرد. پسری بود که رفاقت براش مهم بود. رسیدیم پشت ساختمون... امشب باید هرجوری شده مدرکو به دست بیارم ... این جمله ای بود که با خودم زمزمه کردم... ساختمون غرق تاریکی بود و هیچکس هم جلوش نبود... سجاد سنجاقو از جیبش درآورد چراغ قوه رو انداختم رو قفل در تا بتونه راحتتر ببینه... چیزی نگذشت که در با صدای تیکی باز شد...دورو برمو نگاه کردم... چه جای پرتیه اگه بلایی سرم بیاد هیچکی پیدام نمیکنه....! پله هارو با احتیاط رفتیم بالا اکثر درها بسته بودن اما یه در نظرمو جلب کرد نمیدونم چرا حدس زدم اینجا باید لابراتوار باشه! پچ پچ کردم:

_سجاد بیا اینجا رو باز کن!

تو سه سوت بازش کرد. در که باز شد با یه آزمایشگاه تمام عیار روبرو شدیم! لوله های پیچ در پیچ! مواد سفید و رنگی! چیزایی که عین ارد بودن! پلاستیکهای کوچیک و بزرگ! انگشت زدم و

چشیدم! کوکابین! پس درست حدس زدم! سریع با یه تیکه کاغذ و دستکش یک بار مصرفی که آورده بودم مقداری از مواد رو ریختم تو پلاستیک چرخیدم طرف سجاد که چشماش از دیدن اینهمه مواد گرد شده بود اینارو بردار برو دوربین و پلاستیکو گرفت و با تعجب گفت:

__پس تو چی؟!_

نگاهی بهش کردم و گفتم:

__ممکنه گیر بیفتم اونوقت تلاش ما بیهوده میشه سریع اینارو ببر کلانتری یازده! برو بده ارمان سعادت زود باش!

با تردید گفت :

__ولی...!_

تو چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم:

__برو وقت رو تلف نکن!

دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

__تورو خدا مواظب باش!

چشمهام رو بهم فشار دادمو گفتم:

__حتما!_

عقب عقب و رفت و بعد چرخید و از اتاق و بعد ساختمون بیرون رفت نفسی از سره اسودگی کشیدم مشغول بررسی بقیه مواد های رنگی شدم که یهو یچیزی توی گردن م فرو رفت و دنیا تاریک شد...

با درد چشمهامو باز کردم سرمو که رو سینم افتاده بود بالا آوردم و گنگ دورو برم نگاه کردم. یه اتاق نمور که دره اهنیه بزرگی داشت. خودمو تکون دادم محکم به صندلی بسته شده بودم! بدجور تشنه م بود و بدنم خشک شده بود. دهنم با یه پارچه بسته شده بود. مدتی گذشت غمبرک گرفته بودم دیگه. دلم داشت ضعف میرفت و لبام ترک برداشته بود. چیزی نگذشت که دره آهنی با صدای قیژ بدی باز شد.. نور زد تو چشمهام که تا اون لحظه به تاریکی عادت کرده بودن! چشمام

رو بستم و رومو چرخوندم وقتی چشمم به نور عادت کرد نگاهم رو به شخصی که روبروم ایستاده بود دادم. پشتش به نور بود و قیافش مشخص نبود بمحض اینکه صدایش رو شنیدم شناختمش

__ به به ایهان عزیزم! بیدار شدی پسر!

با پارچه تو دهنم غریدم:

کشاورز پست فطرت

قهقهه زد:

__چی؟ چی گفتی عزیزم؟!

بدنبالش اومد و پارچه رو از دهنم دراورد نفسم بالا اومد...! تا نفسم بالا اومد داد زدم :

__خیلی پستی!

کلافه نگاهم کردو یهو فکم درد گرفت... خون تو لته هام و بعد تو دهنم جمع شد خون تو دهنمو تف کردم روش... با قیض با دستمال خون رو پاک کرد و دوباره کوبید تو صورتم خندیدم و گفتم:

__عقده ای بزن بزن خالی کن خودتو قاتل...!

دندوناشو بهم فشار داد و با عصبانیت صندلی رو برعکس کرد و نشست روش! قلبم هزار تا در دقیقه میتپید!

__نباید تو کاره من دخالت میکردی اقای وارسته ی کوچیک! خودتو تو بد مخمصه ای انداختی اقای پادشاه ماه!

با نفرت نگاهش کردم... قهقهه زد و گفت:

__چون میدونم زنده ازین جا بیرون نمیری لازمه یه اعترافاتی بکنم!

لرز به بدنم افتاد و بغض چنگ ناجوری به گلوم انداخت....لبخند پیروز مندانه ای زد!

__پدرت وقتی اومد شرکت ما نمیدونست اینجا چخبره! هفت سال واسه پدرم کار کرد تا اینکه شرکت رو به ورشکستگی رفت! اونزمان تصمیم گرفتم کاری انجام بدم. تا بتونم معامله هایی که تو شرکت داشت از دست میرفت و پروژه های عقب افتاده رو روبراه کنم تو این گیر و ویر بابام

سکته کرد... چندتا مهندس شیمی رو با مدرک عمران آوردم تو شرکت و کارمو مخفیانه شروع کردم. اول با روزی یک کیلو دو کیلو شروع کردم اما حالا روزی بیست پنج کیلو تولید میکنیم... پدرت ادم باهوشی بود اما زود فهمید خیلی زود هم فهمید! وقتی بو برد خواست لومون بده که خواستم دهنشو با پول ببندم ولی نشد! چند بار با ملایمت حرف زدم بازم نشد! تا اینکه اون روز یهو نیومد شرکت و ترس برم داشت اون هزارتا مدرک داشت و هر لحظه میترسیدم پلیس هجوم بباره اما نگو پسر یکی یدونش کمبود محبت گرفته بوده!

دوباره قهقهه زدو گفت:

_از بس هول بودم بی موقع تهدید کردمش دایی پرهامتم که برای من کار میکرد شده بود یه معضل بزرگتر! من با دایی بزرگت هم دوست بودم اون هم از پرهام و پدرت منزجر بود این شد که تصمیم به قتل پرهام گرفتیم!

اشک تو چشمام بیتابی میکرد...! داشتم از بغض خفه میشدم... چونم میلرزید و بدنم یخ کرد... _اون روز تو ناهار پرهام بسفارش من اشپز داروی بی رنگ و بویی ریخت که اگه بالاتر از پونزده میلی گرم بره بافت قلب رو تخریب میکنه و باعث سکته میشه! پرهام که رسید خونه سکته کرد اخرم کالبد شکافی نشد!

اشک از چشمام بی اختیار میچکید و کشاورز از زجر کشیدن من نهایت لذت رو میبرد...

_دایی بزرگت میدونست حتی سره یه قسمت از خونتون درگیرین... وقتی پرهام مرد بهترین فرصت بود تا عماد وارسته رو نابود کنم قاتل اصلی پدرت همون دایی بزرگت پیمان محمدی! اون بود که پدرتو مادرتو با بریدن ترمز و بعد عمدا قرار دادن یه تریلی جلوتون همتون فرستاد تو اون دره!

از زور گریه نفس تنگی گرفته بودم و چشمام از زوره اشک هیچ جارو نمیدید. با حق حق گفتم:

به خداوندی خدا قسم همه تونو نابود میکنم به _اون قمر بنی هاشم قسم!

پوزخند زد و گفت:

_مغلطه نکن چون زنده نمیمونی و زنده ازینجا بیرون نمیری!

دستشو جلو آوردو گذاشت زیر چونم با خشونت سرمو چرخوندم که دستشو بلند کردو محکم زد
زیر گوشم گوشم سوت کشید...

_با من یکه به دو نکن ایهان جان من اعصاب ندارم بابایی!

غریدم:

_برو به جهنم!

خندید و رو پاشنه پاش چرخید و خم شد در گوشم گفت:

_خب دوست داری بقیه ماجرا رو بشنوی؟!

با غصب نگاهش کردم. گر گرفته بودم اعصابم رو خط خطی کرده بود. دست و پام باز بود گردنشو
میشکستم! اما حیف حیف که بسته شده بود دست و پام...

_سکوت علامت رضاس! پس میخوای بشنوی!

با قیض گفتم:

_مگه چیز دیگه ای هم مونده که بگی عوضی؟!

_اره جانم مونده!

_بنال!

پوزخند بزرگی زد و گفت:

_مرحله بعدی این بود که تورو از راه بدر کنم که فکر تجسس به ذهنت نزنه....و صد البته اونقدر
پارتی داشتم تو کلانتری و دادگستری که اون پسره احمق اوم اسمش چی بود؟! آها آرمان سعادت
رو بیچونم! خیلی خنگه پسره! بعدم چند نفرو فرستادم طرفت تا تشویقت کنن الکی_سیگاری
شی که البته موفقم شدم تو آواره شدی و رو به مرگ رفتی ولی اون پسره ی بیمصرف همون که
جونش به جونت بستس اومد و تورو از خواب غفلت بیدار کرد!

خنده عصبی ای کرد و گفت:

_که البته با اونم کار دارم! از مادر زاییده نشده کسی که مانع انجام نقشه های ارسام کشاورز شه!

_اگه اسیبی به بارید بزنی کاری میکنم که تمام عمرت صدای سگ بدی!

_فکر نمی کردم تو انقدر زبل باشی که تو کامپیوتر بابات سرک بکشی و حتی بتونی مخفی گاه منو پیدا کنی! خب دوست من وقته اینه که ازت پذیرایی کنم! و با عزرائیل بدرقت کنم!

قهقهه بلندی زدو بعد با نفرت نگاهم کرد. دیگه حس کردم به آخر راه رسیدم دوازده ساعت بود اینجا بودم پس چرا نیومدن کمکم؟! خدایا یعنی اینجا آخره راهه؟! یعنی زندگی من اینجا تموم میشه؟! چقدر دلم برای بارید تنگ شده بود...

_سعید و سامیار بیاید پذیرایی کنید از دوستمون!

دوتا مرد که خیلی بلند و هیکلی بودن اومدن تو... زیر لب اشهدمو گفتم...! کاری ازم برنمیومد... یا میمردم یا طاقت میاوردم... اب دهنمو قورت دادم کشاورز با پوز خند گفت:

_مهمونی خوش بگذره گل پسر!

از در که بیرون رفت دوتا مرد اومدن جلو... بازم کردن و پرتم کردن یه گوشه... خدایا کمکم کن... خدایا خواهش میکنم...مشت پی مشت و لگد پی لگد و شلاق پی شلاق دیگه نایی نداشتم درد امونمو بریده بود چشم بی اختیار بسته شدن... با اب یخی که روم پاشیده شد شوک بهم وارد شد و پریدم کشاورز تحقیر آمیز نگاهم میکرد اومد جلو موهامو گرفت و کشید و سرمو آورد بالا صورتم از درد مچاله شد...

_نوچ نوچ نوچ ببین سره ایهان خوشگل ما چی اومده! آخی! چقدر ترحم انگیز شدی!

نالیدم:

_زنجیری پست فطرت...

_خب ایهان عزیز وقتش شده با دنیا وداع کنی!

بی رمق نگاهش کردم و گفتم:

_یروزی بدجور زمین میخوری خدا به بدترین نحو ممکن میکشتت لعنت خدا بهت!

دندون قروچه ای کرد و بعد رو به در با صدای بلند گفت:

_بیاید این احمقو بندین به تیرک تو حیاط تا خودم خلاصش کنم!

دو نفر با خشونت میکشیدند رو زمین بزور صافم کردنو بستنم به یه تیرک اهنی نفسهام جووری به شماره افتاده بود که تو گوشم می پیچیدنو اکو میشدن... کشاورز اسلحه شو در آورد و صدا خفه کن رو بست رو اسلحش و قلبمو هدف گرفت...

ارمان

داشتم چای و بیسکویت میخوردم و لم داده بودم رو صندلی و پشت میز کارم که پسری که قدش بلند بود و میخورد بچه جنوب باشه اومد تو! یجوری خودشو پرت کرد تو که از ترس پریدم! بخودم که اومدم شناختمش سجاد یکی از سرباز وظیفه های همین کلانتری بود! اصلا نداشت حتی گله کنم! زود سلام نظامی دادو گفت:

_قربان ایهان وارسته تو خطره اینارو گفت سریع به شما برسونم!

فهمیدم ایهان سره خود یکاری کرده!

سریع مدارک رو از دست سجاد قاپ زدم عکسهای دوربین رو نگاه کردم و بعد فیلمی که گرفته شده بود! با هر صحنه ای که میدیدم چشمام بیشتر گرد میشد عجب از مایشگاه مجهزی داشتن!

_اینارو از کجا آوردی؟!

یکم من من کردو گفت:

_منم باهاش بودم قربان! تورو خدا بجنیین خبری ازش نیس مطمئنا بلایی سرش اومده...!

سریع از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق مافوقم! در زدمو وارد شدم! سرگرد حافظی مشغول امضای چیزی بود سلام نظامی دادم و گفتم:

_سرگرد عرضی داشتم!

سرشو از رو ورقه بالا آوردو گفت:

_بفرما!

سرمو خاروندم و گفتم:

_پرونده ایهان وارسته رو یادتون هست؟!

لبخند محوی زدو گفت:

__چطور ممکنه پرونده به اون سختی یادم بره!

با ذوق گفتیم:

__حل شده فقط مجوز میخوام تا کامل پرونده حل شه! فقط تورو خدا زودتر سرگرد! جون پسر عماد
وارسته در خطر!

__همین الان میرم دادگستری دنبالش!

__ممنون قربان!

درو باز کردم تا برم بیرون که سینه به سینه بارید شدم! با چشمهای گرد شده براندازم کرد!

__تو اینجا چی میکنی؟!

اب دهنشو با گره قورت داد:

__ایهان کجاست؟!

خودمو زدم به اون راه!

__تو مگه نباید تو راه تهران باشی؟! پس چرا اینجاایی؟!

قفسه سینش بشدت بالا پایین میشد و نگران چشم دوخته بود بهم!

__یهو داد زد:

__بهم بگو ایهان کجاست!! چرا گفتی تو خطر! ایهان کجاست! است؟!

بدنبالش با دو دستش یقه لباس نظامی مو گرفت چسبوندتم به دیوار گرمای نفسای داغش پخش
میشد رو صورتم....

__گرو گرفتنش به احتمال زیاد!

یهو دستش از یقه شل شدو بهت زده زل زد بهم چیزی نگذشت که دستاش رفت رو شقیقه
هاش و فشارشون داد و چهره اش از درد مچاله شد و چند قدم عقب عقب رفت! با ترس خیز
برداشتتم سمتش:

__بارید چیشدی؟! باری؟!

چشماشو بزور باز کرد :

_خوبم چیزی نیس! خب الان باید چکار کنیم!؟

_سرگرد رفته دنبال حکم تفتیش ناراحت نباش میاریمش بیرون...

غمزده خودشو پرت کرد رو نیمکت و سرشو گرفت تو دستهایش...

_چند بار بهش گفتم نرو دنبال کشاورز خطرناکه گوش نکرد که نکرد اگه بلایی سرش بیاد من...
من...

حس کردم بغض بدی گرفتتش...

رفتم نشستم کنارش کشیدمش تو بغلم:

_میدونم ایهان عزیزترین دوستته و برات مهمه قول میدم خیلی زود بیارش بیارمش بیرون قول
مردونه...

ساعتها گذشت اما قاضی ساعتها مارو دست بسر کرد و نه من نه سرگرد موفق نشدیم که مجوز
بگیریم باربد داشت جون میداد از ناراحتی! اونا عمدا مارو میپیچوندن تا اینکه خون سرگرد به
جوش اومد. سرگرد حافظی فرد وظیفه شناسو دلرحمی بود...

_خودمون دست بکار میشیم این یارو معلومه زیر دست کشاورزه و عین موم تو دستاشه! افراد تو
جمع و مجهز کن فقط خدا کنه بلایی سره پسره بدبخت نیومده باشه!

دویدم طرف اسایشگاه درو با شدت باز کردم هر کی مشغول یکاری بود همه نگاهشون بمن
معطوف شد...

_یالا پاشید مجهز شید باید یجا رو بگیریم! یالا!

همه از جا پریدن و مشغول شدن. اسلحمو پر کردم و خشاب رو پر کردم و گلوله اضافی برداشتم
جلیغمو تنم کردم بهمراه تمام افرادم سوار ماشینهای پلیس شدیم. با تمام سرعت در حال حرکت
بودیم. وقتی رسیدیم افراد مستقر شدن چیزی نگذشت که به سمتمون تیراندازی شد پشت دیوار
پناه گرفتم و یه نفرو زدم که از سقف پرت شد افتاد پایین... صدای شلیک از هر طرف میومد چقدر
مجهز بودن اینا!!! درگیری خارج ساختمون که تموم شد بچه ها یورش بردن به داخل ساختمون

منم دوییدم طرف حیاط پشته اما با صحنه دلخراشی روبرو شدم! ایهان غرق در خون با دستهای بسته با صورت به زمین افتاده بود بزور تشخیصی دادمش از بس داغون شده بود! داد زدم:

_____ایه!ان!

دوییدم طرفش دورش پره خونو صورت قشنگش پر از زخم بود برش گردوندم و دستمو گذاشتم زیر گردنش که نگاهم کشیده شد به جای عمیق گلوله رو قفسه سینهش اضطراب و ترس برم داشت! دستمو گذاشتم رو جای گلوله که هنوز خون گرمی ازش بیرون میزد. دست گذاشتم رو گردنش نبضش کند میزد سریع رو دستم بلندش کردم سبک بود خیلی برام به سمت امبولانسی که باهاش هماهنگی کرده بودم بیرون در باشه دوییدم نگاهی به ایهان کردم:

_____طاقت بیار مرد طاقت بیار!

همون لحظه نگاهم به نگاه کشاورز گره خورد! با پوز خند نگاهم میکرد. دستش دستبند خورده بودو یه پلیس مراقبش بود. همشونو گرفته بودیم. ایهانو رو تخت امبولانس گذاشتم بسمت ارسام کشاورز گفتم:

_____آخر پوز تو بخاک مالیدم ولی حالا حالا ها باهات کار دارم وای بحالت اگه ایهان وارسته جون سالم بدر نبره اونوقت خودم تیکه تیکت میکنم....!

کلافه بودم و اعصابم خورد بود نمیدونستم حالا به باربد چی بگم؟! با صدای اژیر امبولانس افکار مشوشی که داشتم بهم ریخت خدایا خودت کمکم کن! امبولانس با سرعت داشت حرکت میکرد و دور میشد تازه به خودم اومدم و یادم اومد که باید پیگیری کنم حالشو... شوکه بودم مخم فرمون نمیداد....انگار من بودم و دنیایی که انگار ناشناخته بود! گنگ بود همه چیش و انگار فقط من بودم که توش گم شده بودم!

صدای یکی از زیر دستام منو از گنگی و بلاتکلیفیام درآورد.

_____قربان؟! کشاورزو کجا ببریم؟

_____ببرینش کلانتری منم میرم دنبال پیگیری حال ایهان. وارسته!

تازه بخودم اومده بودم. سریع سوار ماشین شدم و خودمو به امبولانسی رساندم که رانندش سعی داشت با بلند گو راننده هارو راضی کنه که کنار بکشن. به هر مکافاتی بود رساندنش بیمارستان. حس بدی پیدا کردم با دیدن پیرهنی که تو تنه ایهان غرق در خون شده بود اروم و بی

هیچ حرکتی چشماشو بسته بود پسری که برای بارید دنیا دنیا ارزش داشت. پسری که تو همین چندسال بارها با مرگ و زندگی جنگیده بود. بخودم که اومدم پشت دره اتاق عمل خشکم زده بود... از دیوار سر خوردم و اومدم پایین که گوشیم تو جیبم لرزید با دیدن اسمی که روش نقش بسته بود ماتم برد... گوشیمو بی اراده تو دستم فشار دادم میخواستیم جواب ندیم اما بالاخره که چی سر اخر بارید باید حقیقتو میفهمید...

بارید

بار هفتمی بود که زنگ میزدم به ارمان. دلم بیقرار تو قفسه سینم خودشو به این ور و اونور میکوبید و بی اراده غر میزدم

__بردار لعنتی...

چرا برنمیداره؟! یعنی چه بلایی سره عزیزترین دوستم اومده؟؟ چشمم بی هدف تو اتاق میچرخید و مدام سر جام وول میخوردم. اومدم قطع کنم که صدای ارمان پیچید تو گوشم!

__باربد...

صداش میلرزید و گنگی تو صداش موج میزد انگار که خودشم نمیدونه چیشده...لبامو که میلرزیدن و انگار نمیخواستن به حرف بیان وادار به تگون خوردن کردم و بزور با صدایی که خیلی اهسته از حنجرم بیرون اومد گفتم :

__چیشده؟؟

مکث کشنده ای کرده بود! هر لحظه از سکوتش برابر بود با ذره ذره روانی شدن من از نگرانی!

__باربد ایبهان...

صداش بغض الود بود و داشت دنبال جمله ای میگشت تا ادا کنه کلماتی رو که پشت سد ذهن و زبانش گیر کرده بود. اشکای محصور شده پشت پرده ی چشمم خود نمایی کردن و جلوی چشممو دیدمو گرفتن...

__بگو که حالش خوبه بگو که یه خراشم برنداشته بگو که کنار ته بگو که حالش خوبه

به ارومی گفت :

__دلم میخواد دروغ بگم اما ... تیر خورده و داره با مرگ و زندگیش میجنگه....

دستام شل شدن و گوشی چند سانتی از دستم لیز خورد و پایین اومد لبام میلرزیدنو و چشمام ناباورانه به اینور اونور حرکت میکردن و دنبال مدرکی میگشتن تا شاید چیزی پیدا شه و باور نکنم که چنین اتفاقی افتاده...

صدای ارمان باعث شد گوش به صداش بسپرم :

__بیا بیمارستان ایت الله بهشتی... منتظرتم...

و بعد بوق ممتدی که منو تو بهت رها کرد...

سرم کم کم بنای گیج رفتن گذاشته بود دستمو به لبه دسته ی مبل گرفتمو نا متعادل سره جام وایسادم... اشکامو که بی وقفه میریخت با پشت دست پاک کردم. بابا از اتاقش که تازه بیرون اومده و تازه از خواب بیدار شده بود با دیدن قیافه ی شسته شده از اشکم و داغونم سره جاش خشک شد. با فک باز و چشمهایی نگران زل زد بهم و منم مستأصل زل زدم به چشماش. اومد طرفمو و موشکافانه زل زد بهم. کم کم چشماش از نگرانی بنای لرزیدن گذاشت.

__باربد چیشده پسرم؟!

چشامو بستمو از فرط ناراحتی بهم فشارشون دادم و سرمو انداختم پایین.

با اعتراض گفت :

__جون به لبم کردی بگو چیشده!

و چقدر سخت بود به زبان آوردن جمله ای که که ارمان خودش به سختی اونو به زبون آورده بود...

__ایهان...زخمی شده و داره می میره

گلوب باز به هق هقی کشیده شد که ناخواسته خودشو مهمون گلوب کرده بود.

چشمهای بابا گرد شده بود و با بهت پرسید :

__یعنی چی؟!

__ارسام کشاورز زد ناکارش کرد!

بابا متحیر پرسید :

__ پس چرا وایسادی! باید بریم ببینیم چخبره!

دوید و لباسشو عوض کرد منم با بیحالی شلوار و پیرهنم رو عوض کردم. هم ترس توم بود هم ناباوری هم نگرانی...

ماشین داشت پرواز میکرد... بابا داشت تخت گاز میرفت. از درون پودر شده بودم حتی دیگه مهم نبود خودم اینجا تو این ماشین له بشم یا نشم! آیهان برای بابا هم عزیز بود. برای اونم مهم بود. دستمو گذاشتم زیر چونمو با چشمایی به خون نشسته از اشک به بیرون خیره شدم زیر لب گفتم: __خدایا نمیبخشمت نمیبخشمت ایهانمو ازم بگیری. خدایا یبار ازم گرفتیش یبار نفسمو با رفتنش گرفتی اینبار نمیگذرم به خداوندی خودت خدا اگه ایهانمو بگیری دیگه اسمتم نیارم. ایهانمو پس بده. پسش بده.....

بیصدا حق حق میزدم ماشین جلوی بیمارستان با صدای جیغ ترمز بدی متوقف شد. درو باز کردم پاهامپاها بی اراده کشیده میشد دنبال. بابا با سرعت دوید سمت ارمانی که با چشمهای قرمز شده تکیه داده بود به دیوار و خیره شده بود به روبروش.

سکوت نفس گیری حاکم فرما بود بر راهرویی که آیهان تو اتاق انتهاییش با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

ارمان نگاهشو آورد بالا به دهنش خیره شدم حتی قدرت نداشتم پیرسم چی پیش اومده... انگار نگاهامو که گیج میزدن فهمید:

__هنوز زیر عمله هنوز خبری نشده...

نفس تو سینم بیقراری میکرد و سنگینی... انگار آخرین نفسم بودن. سرمو که بشدت درد میکرد بین دستام محصور مردم و چشامو بستم. نیم ساعت همینطوری طی شده بود که ناگهان صدای بوق ممتدی از تو اتاق همه رو به تکاپو وا داشت ناباورانه زل زدم به دره اتاقی که با شدت باز شد. قران جیبی بابا که تو دستش بود از دستش لیز خورد و افتاد زمین و ارمان وحشت زده چشم به اتاقی دوخت که آیهان توش ایست کرد سه نفر بسرعت شوکری رو حمل میکردن ثانیه ها انگار به سختی و به کندی میگذشتن همه چی برام اسلو موشن شده بود. کسی فریاد زد :

__شوک چهارصد با شمارش من یک دو سه

و بدن برهنه ی ایهان با شوک به بالا کشیده شد در باز بود و من ناباورانه زل زده بودم به بدن سفیدی که با هر شوک، قلب درد کشیدش ضربان پیدا نمیکرد. زانو زدم :

_خدایا التماس می‌کنم برش گردون تو رو به حضرت حسینت برگردونش منو بکشو اونو برگردون...

به زجه افتاده بودم... نفس انگار راهش هر لحظه تو. گلوم تنگ تر میشد. صداها گنگ و مبهم شدن دنیا چرخید و در کسری از ثانیه صورتم مماس با زمین شد... بابا به طرفم دوید و تاریکی مرگباری منو در بر گرفت...

با احساس اینکه سرم داره نبض میزنه چشمای سنگینمو بزور باز کردم همه چی تار بود چند بار پلک زدم تصویر که واضح شد نگاهام عین سرم گیج میزد. پنج دقیقه طول کشید تا دوباره دستم اومد چی شده و چرا اینجا! با هول و ترس نشستم رو تخت و دو رو برمو نگاه کردم بابا یه گوشه رو مبل خوابش برده بود بیقرار گفتم:

ایهان!_

بابا از خواب پرید! با دیدن من که روی تخت سیخ و مضطرب نشسته بودم نفس راحتی کشید انگار که دنیا رو بهش دادن!

_بالاخره بیدار شدی؟! یه روز کامل بی هوش اینجا ولو بودی رو تخت!

نگاهی به اسمون از پنجره ی بیمارستان کردم میزد که ساعت دو سه شب باشه میترسیدم پرسم چی شده شاید خبر خوبی نباشه... شاید.. و هزاران شایدی که ناخودآگاه از ذهنم رد شدو باعث شد نگاهم بلرزه. بابا از چشمهام که با ترس به چشماش دوخته شده بود انگار فهمید چمه...

_حالش خوبه خوابیده

لبامو گاز گرفتم یجورایی باورم نمیشد بابا لبخند تلخی زد و گفت :

_بجون خودم حالش خوبه!

زل زدم. به عمق نگاهش... نگاهی که داد میزد یه غمه پنهانو. چشمهایی که با نگرانی بهم دوخته شده بودن مشخص بود این نگرانی مربوط به ایهان نیست یچیز دیگه بابا رو از رده کرده... اما یهو همه چی از ذهنم پرید و یادم اومد که باید ایهانو ببینم!

__ باید خودم ببینمش!

با ضرب از جام پریدم که یهو مخم تیر کشید. چهرم مچاله شد بابا با نگرانی پرید.

__ چیشدی؟!

خودمو جمع کردم و گفتم :

__ خوبم!

چقدر سردرد هام زیاد شدن این روزا.... این فکری بود که به ذهنم رسید.

بدون حرف بابا افتاد جلو و من پشتش... دلم برای دیدن ایهان تنگ شده بود برای چشمایی که هر وقت مضطرب بودم اروم میکردن. بابا در بخشو باز کرد و برگشت طرفم :

__ زیاد خستش نکن...

چشامو به هم فشار دادم و خواستم برم تو که صدای هاوین. منو سره جام میخکوب کرد.

__ خدا روشکر که بهتر شدی!

رو پاشنه پام چرخیدم برگشتم سمتشو براندازش کردم. اروم اروم اومد طرفم. چشماش پف کرده و قرمز بود. یچیزی تو چشماش بود که نمی فهمیدم چیه... بر خلاف همیشه که ارایش میکرد و تیپ میزد اونروز یه مانتو ساده مشکی پوشیده بود و یه شلوار نخی مشکی و یه شال چروک قهوه ای... مبهوت نگاهش کردم... بهم ریخته بود. عین بابا که بهم ریخته بود! اینجا چخبر بود!

__ منم میخوام برم عیادتش

اخمم تو هم رفت! عیادتش؟! اونم دختری که ایهان اصلا از امثالش خوشش نمیومد!!! با قاطعیت گفتم :

__ لازم نکرده!

لحتم زیادی تند بود خب نمیخواستم تو این شرایط ایهانو بدحالتتر کنم! دست بابا فشار کمی به کمرم آورد نگاهمو به صورت خسته ش دادم. لب زدو گفت :

__ عیب نداره...

بی هیچ حرفی افتادم جلو درو باز کردم... ایهان با چشمهایی باز به با نگاهی که غم
توش موج میزد خیره شده بود به نقطه ای از سقف...

ایهان

بیار دیگه با مرگ جنگیدمو اینبارم پیروز میدان من بودم. هنوز یکم درد میکرد جای گلوله به
سختی میتونستم خودمو تکون بدم اما حالا یه درد دیگه داشت روم سنگینی میکرد یه درد جان
گداز یه خبری که وقتی بهوش اومدم و سراغ باربد رو گرفتم پدرش بهم داد... دوباره بخاطر اوردم
اون لحظات سختو..

چشامو که باز کردم پدرش کنارم با کوهی از غم نگاهم میکرد. اثرات بیهوشی از بین رفته بودو بعد
از چند ساعت میتونستم بخوبی از محیط اطرافم ادراک داشته باشم با صدای ضعیفی گفتم :

_اقای راد...

ازینکه بیخبر گذاشته بودم باربد رو و رفته بودم باعث شده بود عذاب وجدان بگیرم!

لبخند غمگینی زد و گفت :

_جانم عمو؟

اروم نالیدم :

_باربد... باربد کجاست

نگاه غمگینشو به کاشیا دادو چشماش رو که پر شده بود ازم گرفت!

با اینکه درد داشتم و کلافه بودم از نگاهش بخوبی حالیم شد یچیزی اینجا لنگ میزنه!

خودمو یکم رو تخت کشیدم بالا و درد تو تنم پیچید از حال پدر باربد قلبم تالاپ و تلوپ میتپید و
می لرزید. انگار فهمید که الان موقعیت درستی برای سکوت نیس!

_حالش خوبه پسرم!

چشمامو ریز کردم تا کنکاش کنم دلیل غمی که به چهرش نشسته بود.

_اقای راد؟ بمن نگاه کنین!

نگاهشو آورد بالا و با چشمهای به خون نشسته ای که پر از تمنای باریدن بودن زل زد تو
چشمهای میشیم....

بی اراده پرسیدم:

__چپشده عمو؟!_

عمو؟! بار اولی بود که بجای اقای راد بهش گفتم عمو!

از گوشه ی چشمش اشکی چکید که رد افتادنشو با نگام گرفتم. داشتم کفری میشدم جونم داشت
بالا میومد...!

__باربد من داره از دست میره... مریض شده باربد من... باربد... من... من..._

از زور حق بزور حرف میزد و به تنه پته افتاده بود وحشت برم داشت. خودمو تگون دادمو بزور
از پارچ یه مقدار اب ریختم تو لیوان که روی میز بود گرفتم طرفش :

__عمو لطفا اینو بخورین... اروم باشین!

بیدرنگ لا جرعه ابو سر کشید! قلبم داشت میومد دهنم ! یعنی چی مریض شده!

با پشت دست پشت لبشو پاک کرد و گفت:

__چند وقتی بود که سر درد هاش زیاد شده بودن هی ارامبخش و مسکن

میخورد... تا اینکه تو سی پی ار شدی همین.... همین چند ساعت پیش!

چشمام گرد شد ! پس داشتم واقعا ازین دنیا میرفتم...

نیم نگاه غمگینی کردو ادامه داد:

__حالش بد شد و همون موقع پخش زمین شد...

لبامو بهم فشار دادمو و به دندون گرفتم. سرمو با شرمندگی انداختم پایین..چقدر با دیدن اون
لحظات عذاب کشیده...

__دکتر متوجه شد تب داره بعد از روی آزمایش های ساده حدس زد یچیزی تو بدنش نرمال

نیست... تا اینکه امروز تو سیتی اسکن و ام ار ای مشخص شد

گلوش به حق هق کشیده شده و ترس تو چشمام لونه کرد و قلبم ریخت پایین با اضطراب گفتم:

مشخص شد چی؟!

بغضش رو قورت داد و با صدایی که میلرزید گفت:

تومور مغزی بدخیم داره....

نگاهم به لبای باباش خشک شد و نفس تو سینم گیر کرد! دهنم باز موندو عین ماست وا رفتم!

ناباورانه گفتم:

چی?!?!

سرشو انداخت پایین و گفت:

دارم روانی میشم...

شوکه شده بودمو باورم نمیشد! چرا باربد! خدایا چرا! چرا رفیق عزیز من چرا برادر عزیزتر از جونم خدایا چرا!

سرمو مدام به چپ و راست تگون میدادم تا شاید باورم نشه چیزو که شنیدم!

زمان انگار متوقف شده بود چشام داشت پر میشد و منه خسته ازین زندگی رو بیشتر خسته تر و منزجر تر میکرد! از بس لبامو محکم از ناراحتی گاز گرفتم چیزی نگذشت که شوری خونو تو دهنم حس کردم.

_درمان میشه مگه نه؟! اون حالش خوب میشه... اره خوب میشه یعنی باید خوب شه! مجبوره که خوب شه!

دیگه کم.مونده بود از ناراحتی فریاد بزنم. با صدای بلندم به خودش اومد و نگاهش به لبم که پاره شده بود افتاد و خیره موند روش...دستمالشو دراورد و با یه نگاه مهربون گرفتش طرفم.

من امیدوارم خوب شه ولی خیلی پیشرفتنس مریضیش _

اومدم چیزی بگم که پرستار مسن و بد اخلاقی اومد تو و غرولند کرد:

وقت ملاقات تموم شده و بیمار باید استراحت کنه.

پدره باربد از جاش بلند شد و دستشو رو کتف سالمم گذاشت و گفت:

__سعی کن زودتر خوب شی باربد بهت خیلی احتیاج داره...

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

__سعیمو میکنم

و با چشم رفتنشو بدرقه کردم. تو همین چند ساعت انگار کمرش زیر بار درد مریضی باربد خم شده بود. چشامو به هم فشار دادم حتی نای گریه کردنم نداشتم از درد اونقدر اشباح شده بودم تو این زندگی که اشکام خشک شده بودن. از یه طرف پرونده قتل مامان و بابا و درگیریم با ارسام کشاورز و از طرف دیگه غصه ی بیماری عزیزترین رفیقم داشت کمرمو میشکوند. غرق شدم تو فکر اینکه بطور باید با باربد حرف بزنم بطور باید تحمل کنم و نشکنم و مایه ارامش و صبرش بشم...هرچی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

با صدای در از جام پریدم باربد با لبخند اومد تو چقدر دلم برای این پسر با مرام قد بلند زندگیم که خیلی عزیز بود تنگ شده بود. نه من نمیزارم به زندگی ببازه نه من نمیزارم کم بیاره نه من نمیزارم... با دیدن هاوین چشام گرد شد! اون اینجا چکار میکرد!! تو این گیری ویری همینو کم داشتم که یه دختر شکل اون که اصلا ازشم خوشم نمیومد ببینم! اخم غلیظی کردمو نگاهمو ازش گرفتم....!

باربد اروم اومد و نشست کنارم و با لبند گفت:

__چطوری پسر!؟

__خوبم باری

اخم کردو با ناراحتی گفت :

__جون به لبم کردی!

لبمو کشیدم دهنم و گفتم:

__معذرت میخوام! سره کشاورز چی اومد!؟

از سر خوشی لبخندی زدو گفت :

فعلاً داره اب خنک میخوره تا دادگاه تشکیل شه _

هاوین ساکت زل زده بود به نیم رخم داشتم کلافه میشدم حتی سلام علیکم نکرده بودیم! سعی داشتم ناراحتی هامو از بارید پنهان کنم اما انگار موفق نبودم....

_چیزی شده ایهان?!

با صداش بخودم اومدم و گفتم :

_نه... مگه چیزی باید بشه?!

_اخه ی جورایی پکری!

لبامو بزور وادار به لبخند زدن کردم و گفتم :

_نه داداشی چیزیم نیست فقط جای زخم م درد میکنه.

با مکثی چرخید طرف هاوین .

_لطفا تنها مون بزار

چشمهای عسلی متمایل به سبز هاوین که تا اون لحظه متمرکز من بود از روم برداشته شد و معطوف بارید شد اون روز یجورایی تغییر کرده بود. انگار می دونست از دخترای جلف و با هفتاد نوع قلم ارایش خوشم نمیداد که اون روز ساده ی ساده اومده بود! بی ارایش هم قشنگ بود. موهای خرمایی و لختش از زیر شالش ریخته بود رویه طرف صورتش و شال ش رنگ چشماشو بیشتر به رخ می کشید. بی حرف از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم به نگاه مهربون بارید گره خورد.

_دیوونه اگه بالایی سرت میومد چه خاکی ب سرم میکردم!

پیش خودم گفتم اگه تو در برابر مریضیت شکست بخوری من چه خاکی باید ب سرم کنم!

_با توأم ایهان!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_حالا که زندهم و سالم!

لبخند بیجونی زد. بغض به گلوم چنگ انداخت. با یادآوری اینکه مریضه قلبم از فرط غم فشرده میشد.

__سردرد هات چطورن؟

نگاهشو از زمین گرفت و با کلافگی گفت :

__هر روز دارم بدتر میشم نمیدونم چه مرگمه!

لرزش چونه امو کنترل کردم و گفتم:

__خب چرا دکتر نمیری؟

__میرم به زودی! خب من دیگه برم که استراحت کنی...

و بدنالش از جاش بلند شد.

__ممنون که اومدی بارید

__وظیفه بود داداش

__مواظب خودت باش

بسمت در رفت و گفت:

__باشه خداحافظ

درو باز کرد که بره که بی طاقت خطابش کردم:

__باربد???

برگشت و مهربون نگام کرد:

__جان دل باربد؟

میخواستم بگم بمون باهام میخواستم بگم همه جوهره باهاتم تا ابد اما لبام قفل شدن منصرف شدم
از گفتن جملاتی که تو ذهن خستم وول می خوردن! فقط گفتم:

__خیلی عزیزی... خیلی زیاده!

چشماشو فشار داد و با صدای ارومی گفت:

__تو بیشتر

__بسلامت...

سرشو تگون داد و اتاق رو ترک کرد. و من خیره موندم به دری که بسته شد. چقدر دلم برای بابا تنگ شده و چقدر هوای ناتاشا رو کرده بود. الان داره چکار میکنه؟ خوشحاله و بهش خوش میگذره؟ حالا باید با کشاورز چکار کنم... و با زندگی؟

هیچی به فکر نمی رسید. نگاهی به اسمون کردم و به ارومی گفتم:

__خدایا توکل به خودت.

ارمان

نشسته بودم جلوی کشاورز و جدی زل زده بودم به چشمهای یخ و بیروحش!

با لحن خشن و جدی پرسیدم:

__برای بار چهارم می پرسم چی بین تو و عماد وارسته بوده برای چی پرهام و عماد رو کشتی؟!

چشمهای مشکی شو ازم گرفت و به یه طرف دیگه دوخت و بعد پوزخند بزرگی زدو دوباره نگاهم کرد چشم هاش هم انگار بهم می خندیدن .

دیگه داشتم از کوره در می رفتم. با مشت محکم کوبیدم رو میز که اب توی لیوان لب پر شد. لبخند زد و بعد قهقهه ش اتاق بازپرسی رو پر کرد روانی بود یه روانیه به تمام معنا! کم نونده بود یدونه بکوبم تو فکش.

یقشو چنگ زدم صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت از لای دندونای چفت شدم غریدم:

__سه سال... سه سال ازگار منو سر دووندی و یه پسر رو بی خانواده کردیو بخاک سیاه نشوندی چه اعتراف کنی یانه یکاری میکنم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن و تا عمر داری از زندگی کثیف که تا الان داشتی خون گریه کنی!

یقشو با قیض ول کردم با خشم نگاهش کردم....

پرونده جلو دستمو از رو میز برداشتم برم که گفت:

__ برای من هیچ پایانی وجود نداره خودتو خسته نکن!

پوزخندی زدم و گفتم:

__ پایان کار تو منم! زیاد دل خوش نباش!

با حس پیروزی تو چشماش نگام کرد حس کردم نقشه های شومی تو سرش داره که منتظره اجرا شه و از باخت من تو این مسئله مطمئنه!

از اتاق رفتم بیرون سرگرد حافظی جلوم قرار گرفت سلام نظامی دادم .

__ با کشاورز به کجا رسیدی?

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

__ تحت هیچ شرایطی اعتراف نکرد!

سرگرد پوف بلندی کشیدو گفت:

__ به وکیل قدر هم داره که تو روز روشن با هزارتا مدرک موجود هم عدالت رو ناحق میکنه!

لبامو بهم فشار دادم و گفتم:

__ باید بینم تصمیم ایهان وارسته چیه قربان می بخشه یا میخواد مجازات کشاورز ادامه پیدا کنه....

سرگرد سری تکون دادو گفت:

__ اره ولی تصمیم گیریه سخته ولی زودتر برو ببین تکلیفمون چیه!

__ چشم قربان

ادای احترام کردم راه افتادم بسمت بیمارستان. اعصابم خورد بود از همه چی از تموم اتفاقی که بعد از مرگ همسرم و یا تو پرونده هایی مثل کشاورزو ایهان پیش اومده بود. از همه چی خسته بودم از زندگی و از بخت بدم. حالا خودمم تو دوراهیه تصمیم گیری بودم. قاتلین سحر رو پیدا و دستگیر کرده بودم و حالا خودم تو دوراهیه بخشش و انتقام گیر کرده بودم. زدم کنار اونقدر حالم بد بود که چند بار با مشت کوبیدم به فرمون و فریاد زدم

__ لعنتی لعنتی لعنتی

همون روز که عزیزترین زن زندگیمو کشتن قسم خوردم انتقام شو بگیرم و از خونش نگذرم. دوباره تموم صحنه ها جلوم جون گرفت. تو آخرین بخش عملیات باید ساختمونی رو که تموم ارازل اوباش توش جمع بودن بهش یورش میبردیم. اما عملیات لو رفت داشتم جلیقه ضد گلوله رو میپوشیدم که تلفنم زنگ خورد همیشه قبل از هر عملیاتی سحر زنگ میزد و برام ارزوی موفقیت می کرد. اون روز اما... گوشی م داشت خودشو میکشت و شماره از طرف سحر بود. با خوشحالی جواب شو دادم

_الو عزیزم

و ناباورانه صدای زجه هاش پیچید تو گوشی... وحشت روم مستولی شدو با ترس گفتم:

_سحر سحر چیه عزیزم!

اونقدر زجه میزد که کلماتش نا مفهوم به گوش میرسید که ناگهان صدایی گفت:

_عشقت پیش منه دست از پا خطا کنی به عزاش میشینی

چهار ستونه بدنم می لرزید صدای خش دار و زشته پشت خط مخصوص رییس باندى بود که برادرش تو یکی از درگیریا کشته شده بود. بی طاقت فریاد زدم:

_وای بحالت اگه... اگه یه مو از سرش کم شه

قهقهه زشتش تو فضای گوشی و بین زجه های سحر پیچید و غرید:

_نقشه هات لو رفته جناب به ظاهر زرنگ! بزن زیر نقشه هات و به مافوقت و بگو کاری به کارمون نداشته باشه البته اگه جون زنتو دوس داری!

اما من نتونستم مافوقم رو راضی کنم ولی بهم اطمینان داد که سحر و زنده بیرون میاره ولی دم آخری همه چی بهم ریخت. روی پشت بوم رییسو گیر انداختم در حالی که اسلحه رو رو شقیقه سحر گذاشته بود. با التماس گفتم:

_تو رو خدا بزار بره تو با من مشکل داری اون گناهی نداره!

با چهره زشتش پوزخندی زد:

_تو داداشمو کشتی!

با قیض گفتم:

_اونم مثله تو یه اشغال بود که باید شرش از سره این مردم کم میشد!

نگاهی به سحر و چشمهای عسلی خیسش کردم جونم براش در میرفت طاقت زجر کشیدنشو نداشتم... اسلحمو به طرف رییس باند گرفته بودم و اون اسلحه رو به سمت سحر گرفته بود. تمام تنم و اسلحه تو دستم می لرزید...

_بهت گفتم مافوق رو راضی کن تا زنت صدمه نبینه اما گوشی نکردی...

و تا اومدم چیزی بگم صدای گلوله فضای اطراف رو پر کرد... و با ناباوری به سحری نگاه کردم که صورتش با زمین مماس شد و تو خونش غلطید! بخودم که اومدم بالای جسدش بودم و اینقدر که زجه زده بودم حالیم نبود که قاتلش فرار کرده... و حالا چند سال گذشته بود و اون عوضی دستگیر شده. نگاهی به ساعت کردم یکساعت بود که غرق خاطراتم بودم. چشامو که خیس بود پاک کردم...

گوشیم زنگ خورد عکس باربد روش خود نمایی میکرد:

_جانم باربد

_الو ارمان کجایی!

لبخند محوی زدمو گفتم:

_تو راهم دارم میام...

_باشه منتظرم

تلفن رو قطع کردم و دوباره راه افتادم

باربد

بابا ساکت و ی جورایی غمگین زل زده بود به جاده ی جلوش و رانندگی میکرد... هیچ حرفی نمی زد داشتم کلافه میشدم! یه دستش روی پنجره و روی لباس بود و دست دیگه ش روی فرمون . هر از گاهی اهی غلیظ می کشید یا کلافه چنگی به موهاش میزد دیگه کم کم مطمئن شدم چیزی شده... زیاد از بیمارستان دور نشده بودیم که گوشیم زنگ خورد ایبهان بود:

__جانم ایهان

__باری دکتر گفت دوروز دیگه مرخص میشم

از ته دل لبخند زدم و با خوشحالی گفتم:

__عالیه

__ولی من اینجارو دوست ندارم میخوام برم خونه!

پوفی کشیدم و گفتم:

__ایهان خر نشو زحمت هنوز بسته نشده!

با دلخوری گفت:

__باشه بای

خندیدم و گفتم:

__من ایهانه زوار در رفته نمیخواه!

__خیلی خب بابا باشه

__خیلی خب کاری نداری

__نه بای

__بای

اومدم چیزی بگم که دیدم بابا با حالت خاصی زل زده بهم. نگاهش جور خاصی بود یه ادغام از

تجلی عشق و نگرانی!

با نگاهم غافل گیرش کردم که لبخند تلخی زدو روشو برگردوند...

__بابا?

نفسشو به سختی بیرون داد. دستشو رو یقش گذاشت و دکمه شو باز کرد. انگار داشت سنگینی یه

درد جان فرسا رو تحمل میکرد ماشینو کنار زدو پیاده شد و تکیه داد به ماشین و قطره اشکی از

چشمش چکید با نگرانی نگاهش کردم و دستمو رو شونش گذاشتم...

دستشو گذاشت رو دستم اروم پرسیدم :

_میشه بگی چی شده بابا جون؟

اما انگار مهر سکوت زده بود به لب هاش... هیچی نمی تونست بشکن قفلشو که از رازی درد اور
محافظت میکرد.

_از ایهان بشنوی راحت تره... من... من نمیتونم بگم باربد. من نمیتونم...

_بابا داری میترسونیم اینقدر دست دست نکن تورو روح ماما بگو چته...

_بیا بریم داغون تر از اونیم که بتونم توضیحش بدم...

و باز من موندم و یه دنیا ابهامات و یه دنیا سوال. استین پیرهنمو تا زدم و نشستم پشت فرمون.
نگاهی به دورو برم کردم جاده ی درازی بود . ماشین ها هر کدوم راهشونو به مقصدشون ادامه
میدادن.. باید سکوت میکردم باید تحمل میکردم تا زمان خودش فاش کنه که چه اتفاقی افتاده.
استارت زدمو راه افتادم و با سرعت متوسطی میرفتم. بابا به بیرون خیره شده بود دستمو بردم
سمت ضبط رو روشنش کردم. اهنگ هوای گریه دار فضای ماشینو پر کرد:

بی تو قدم میزنم تو غربت خیابون تو نیستی و می خونم دوباره زیر بارون

نیستی بیای ببینی با این چشای خیس

دوباره از تو میگم واسه تو مینویسم

نیستی و بیتو این شبا بغضی نشست توی صدام می خونماتز خاطره روزای بارونیم

بین چشای ترم و دلخوشی و باورم و

نزار که از یادت بره خاطره ی آخرم و

خاطره ی آخرم و

خاطره ی آخرم و

منو تو زیر بارون شونه به شونه ی هم وقتی قدم زدیم

خاطره های خوب و واسه

همین روزامون ساده رقم زدیم

منو تو زیر بارون شونه به شونه ی هم وقتی قدم زدیم

خاطره های خوب و واسه

همین روزامون ساده رقم زدیم

دوباره دستامو بگیر دوباره با دلم بمون یه بار دیگه خط بکش رو فاصله میونمون

تو این روزای بارونی. تو این هوای گریه دار

بخند و خندیدن و باز یه بار دیگه یادمن بیار

منو تو زیر بارون شونه به شونه ی هم وقتی قدم زدیم

خاطره های خوب و واسه

همین روزامون ساده رقم زدیم

منو تو زیر بارون شونه به شونه ی

هم وقتی قدم زدیم

بابا دست برد و ضبط رو خاموش کرد. چشماشو بستو تکیه داد به صندلی. سه ساعت راه داشتیم. تا برگردیم خونه... کم کم ابرای سیاهی راهشونو در پهنه آسمان پیش گرفتنو صدای غرش ابرهای خشمگین هیاهوی ماشین های در حال حرکتو در هم می شکست. اونقدر غرید تا دل تنگ ابرا شکست و قطرات بارون بی طاقت باریدن روی زمین... برف پاکن رو روشن کردم. سرم داشت نبض میزد زدم کنار و سرمو گذاشتم رو فرمون. یکم چشمامو بستم تا حالم جا بیاد. حالم که بهتر شد خواستم استارت بزنم که نگاهم به یه کاغذ تو کت بابا افتاد که روش چاپ شده بود بارید راد. چشمام ریز شد تا بفهمم دقیقا این برگه که گوشش از جیب داخلی کت بابا بیرون زده و اسم من روشه چیه! فوضولی داشت میکشتم!

خواستم دست کنم آروم از جیبش بکشم بیرون که تکون ارومی خوردو باعث شد سریع دستمو پس بکشم چشماشو باز کردو دوروبرش رو نگاه کرد

چرا وایسادی؟

از نظرم گذروندمش چشماش لبای پهنش و دماغ کوچیکش و موهای سفیدی که رو شقیقه هاش بیشتر از هر چیزی خود نمایی میکرد تو نگاه هم حل شدیم یادم اومد روزاییو که تو قلبم ازش متنفر بودمو حالا بودنشو بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داشتم . حرکت کردیم. کوه ها هم با جاده ها پیچ میخوردن و من حین رانندگی مسحور عظمت کوه ها و مهمتر از همه عظمت خدا بودم. بی اراده لبخندی زدم و گفتم:

__خدایا شکرت...

به خونه که رسیدیم با دیدن ایهان چشام گرد شد و بعد ازینکه مبهوت نگاهش کردم نگاهم به مامانی افتاد که چشمهای قرمزش نشون میداد انگار اونم خبر داره!
نگاهم بین هر سه نفرشون چرخید و بعد روی چشمهای میشی ایهان ثابت موند. لبخندی زد و گفت:

__بریم اتاقت تا برات بگم اینجا چه خبره.

مبهوت پرسیدم

__اینجا چی می کنی

لبخند دندون نمایی زدو گفت:

__بزور دکترو راضی کردم ولم کنه!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

__باشه

نگاهم رو.دست تو آتل گردنیش ثابت موند پوفی کشیدمو و سری به نشونه تأسف تکون دادم:

__نترس خوبم! من ادم جون سختیم باری...

و چقدر هم جون سخت بود. از دست گلوله و تصادف و هزار بدبختی دیگه زندگی ش جون سالم بدر برده بود!لباسمو با یه تیشرت قهوه ای و شلوار گرمکن مشکی عوض کردم جلوی ایهان روی تخت نشستم و زل زدم بهش.

__میشنوم...

چشمه‌هاش رو یدور دوره فرش و طرح هاش چرخوند. اب دهنشو قورت داد و گفت:

_میدونی باری گاهی موقعیتهایی پیش میان که توضیحش جان فرساست. نمیدونم از چیو از کجا شروع کنم.

و تو چشمه‌هام نگاه کرد تا شاید من راه شروع بحثو نشونش بدم...و وقتی سکوتم رو دید اروم گفت:

_باربد، ما، ما... علت سر دردهاتو فهمیدیم

بی اختیار زدم زیر خنده و گفتم:

_همین یعنی واسه همین عزا گرفتین؟! خب اینکه...

و جمله ای که حرفمو قطع کرد اب یخی بود که روم ریخته شد!

_مشکلت تومور مغزیه باری

لبخند رو لبهام ماسید و بعد عصبی شروع کردم به خندیدن... بعد از اینکه خنده هام ته کشید گفتم:

_خیلی باحالی آیهان! جدی جدی شوخی می کنی!

زل زد به چشمه‌هام و سرشو تکون داد:

_ولی من جدی گفتم باربد!

نفسم تو سینه ام گیر کرد. لبخند تلخی زدمو گفتم:

_داری از چی حرف میزنی! نمی فهمم!

عصبی و بیقرار پوست لبش رو شروع کرد به جویدن. اخم هام تو هم گره خورد و غریدم و گفتم:

_آیهان!

مثل همیشه که وقتی هول بود و میخواست چیزی رو توضیح بده چشماشو می بیست و یه دم حرف میزد چشماشو بستو شروع کرد!

__بین ... بین باربد گاهی اوقات اتفاقاتی تو زندگی میفتن که خارج از کنترل هستن و ما مجبور به پذیرشیم مثل مرگ عزیز و بیماری و تصادف و هزاران اتفاق دیگه ولی مهم اینکه ما مقاوم باشیم و نشکنیم! تو هم الان درگیر یه بیماری ناخواسته ای که موظفی باهاش بجنگی!

حین. حرف زدن دستاش رو هوا حرکت می کرد و یه نفس حرف میزد و اونقدر تند گفت که چشم هام قده نعلبکی گرد شد!

چشماشو باز و گردنشو کج کرد و نگاهم کرد! دهنمو که باز مونده بود بستم و زل زدم بهش که گنگ ازم پرسید:

__نکنه اصلا نفهمیدی چی گفتم!

لبمو گاز گرفتم و خنده تلخی کردم و گفتم:

__من ... من نفهمیدم فقط باورم نمیشه که مریض باشم و مشکل به این حادی باشه..

__بین باری

از جام پاشدم و چنگی زدم. تو موهام! نگاهی از پنجره به خیابون بارون خورده کردم...

سریع از جاش بلند شد و پشتم قرارم گرفت. لرزش محسوسی به جونم افتاد... با دست چپش منو به سمت خودش برگردوند و زل زد به چشم هام. اروم اومد جلو و با آرامش منو به اغوش کشید! عطر تلخش به ریه هام نفوذ و کرد و هرچی احساس امنیت بود به وجودم سرازیر شد!

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

__وقتی تو منجلاب زندگی داشتم غرق میشدم وقتی رو به نابودی رفتم این تو بودی که دستتو به سمتم دراز کردی و منو نجات دادی در حالی که همه رهام کردن.... باری من مرام و معرفت و ایمان و اعتقاد به خدا رو با تو شناختم... باربد باور کن اگه بخودش ایمان داشته باشی خدا خوش مریضیتو خوب میکنه و من مطمئنم تو عاشق خدایی... میدونم سربلند بیرون میای ازین امتحان. داداشی من تا آخرش باهاتم. تا ابد!

حس اطمینان قشنگی تو صداش موج میزد. بی اراده لبخندی زدم. از اغوشش بیرون اومدم و لبخند اطمینان بخشی بهش زدم.

__مرسی که هستی.

چشماشو به ارومی فشار داد و گفت:

_راه سختی در پیشه ولی وقتی منو تو باهمیم سختی معنی نداره.

دو تامون دست هامون رو مشت کردیم و کوبیدیمش بهم. تو سبزه زار چشماش غرق بودم که
گوشییم رو میز عسلی کنار تخت چرخید و لرزید! فکر معطوف شد که کی میتونه باشه این موقع از
روز!

با دیدن اسم سهند ماتم برد... آیهان به دقت حرکاتم رو می پایید! سنگینی نگاهشو حس
میکردم!

_چرا جوابشو نمیدی؟ کیه پشت خط؟

نمیدونستم واکنشش چیه اگه بگم سهند پشت خطه! اما ترجیح دادم حقیقتو بگم....

_سهند پشت خطه

چشماش غم عمیقی گرفت و کلافه نگاهی به دیوار روبروش کرد!

_جوابشو بده...

سری تکون دادم و دکمه اتصال تماسو زدم:

_الو....

و چندی بعد صدای مردونه ی سهند پیچید تو گوشی...

_سلام باربد جان چطوری؟

نگاهی به آیهان کردم چشماش پر شده بود. خوب میدونستم چقدر دلتنگ و ازرده خاطره ازینکه
خواهرش کنارش نیس.

_خوبم شکر!

_چه خبر؟ آیهان خوبه؟

حس میکردم نفس کشیدن تو هوای اتاق برای آیهان سخت شده، پنجره رو وا کردم و هوای تازه
به اتاق سرازیر شد.

اره خوبه بیا با خودش صحبت کن من خداحافظ!_

آیهان تیز نگاهم کرد! تعجب تو چشماش باعث شد گوشیه بگیرم طرفشو بگم:

_باهاش حرف بزن اینطوری بهتره!

اروم گوشیه گرفت و به وضوح لرزش دستاشو دیدم.

_جانم....

صدای سهند از اون ور گوشه انعکاس پیدا کرد:

_جانت سلامت عزیزم. مشتاق دیدار خبرای خوبی برات دارم...

صدای آیهان عین دستهای لرزیده و قلب من ازین لرزش فشرده شد.

_بفرمایید گوش میدم

ما داریم میایم ایران و ناتاشا هم همراهم میاد!_

قطره اشکی بیقرار از چشمهای آیهان سقوط کردو لباسو گاز گرفت

_جدی میگی؟

_اره جدی میگم... ما فردا میایم. ناتاشا میخواد داداششو ببینه.

لبخند زدم پس همه چی یادش اومده بود.

ایهان بیقرار تر نالید:

_دارم پر پر میزنم بینمش دلم براش اب شده

چشمه اشکاش رها شد رو صورتش و صورتشو شست...

احساس خوبی داشتم ازینکه اشکاش از سر ذوقن. به خودم که اومدم مکالمش تموم شده بود و با

عشق زل زده بود بهم. کی صورت خودم خیس شد که نفهمیدم؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_خیلی عالیه.... تبریک میگم

بین گریه هاش لبخند زد:

__خیلی عشقی باربد!

لبخند زدم :

__باید به مامانی بگیم مهمون داریم...

__اوهوم.

رفتم تو پذیرایی مامانی بیصدا اشک میریخت. میدونستم چه عذابی میکشه. از پشت بغلش کردم و گونمو بوسید و اروم با غمی وصف نا پذیر تو صداش گفت:

__باربد جان...باربد من...

در حالی که حق میزد روش رو.ازم گرفت....نشستم دو زانو جلوش چشمهای قهوه ایشو دوخت به چشمهام. یه لحظه فکر کردم تا چی بگم که باعث تسلی خاطرش شم.

__هنوز که اتفاقی نیفتاده که مادر من بعدم.کی گفته مریضی همیشه اخرش مرگ و نیستیه؟؟؟درضمن من هنوز قصد کوتاه اومدن و باختن ندارم.

اشکاشو پاک.کرد و.گفت:

__به هر حال این یه عذابه هم واسه تو هم واسه همه اطرافیات نمیشه بیخیال شد میدونی چقدر

سخته درمان مریضیت؟

سرمو انداختم پایین میدونستم حق داره میدونستم مثل شکنجس درمان تومور و سرطان...

__میدونم ولی چاره ای نیس!باید تحمل کرد باید ساخت باهاش!

فقط سرشو تگون داد برای اینکه ازون حال و هوا خارجش کنم گفتم:

__خواهره ایهان داره با سهند میاد اینجا!

همون موقع ایهان با قدمهای اهسته اومد بیرون.

__اره ایهان؟؟؟ ناتاشا داره میاد؟؟

لبخند محو ایهان مهر تاییدی بر پاسخ سوال مامانی بود. از جام بلند شدم و گفتم:

_تا فردا چیزی نمونده باید دست به کار شیم!

_شما دست به کار نمیشی بقیه میشن!

صدای مردانه بابا باعث شد برگردم سمتش! پی حرف شو بی معطلی گرفت:

_شما تشریف میبری بستری میشی!

با اعتراض یه قدم بسمتش رفتم:

_بابا!

نگاه جدی ای کرد که ترجیح دادم یکه به دو نکنم...!

نگاه خالی از احساسی به ایهان کردم ابروهاشو انداخت بالا و خندید ساکت نشستم رو میل کرم رنگ سه نفره و به یه جا خیره شدم. بابا که فهمید چجوری زده پنجرم کرده با بیخیالی گفت:

_عزا نگیر به خاطر خودت میگم!

چشم غره ای بهش زدم و روم رو ازش گرفتم.

_دفترچه بیمه تو وردار بیا بریم پیش متخصص بینم چه خاکی به سر خودم باید بریزم!

بی حرف از جام پاشدم و بی اراده مسافت حال تا اتاق رو غر زدم!

_اه! حالا که رسیدیم به موقعیت حساس من باید تشریف ببرم بیمارستان! ای تو روح متخصص! که امروز وقت دادی. اخه لامروت اینجوری پام که یه هفته لنگ بیمارستان میشه!

_کمتر آه و ناله کن!

چشم تو چشم ایهان شدم و با حرص گفتم:

_تو یکی تورو خدا لال شو!

خندید و گفت:

_وزغ بی اعصاب!

حرصی شدم و با بالش کوبیدم تو ملاجش! زبونشو انداخت بیرون و ادای گیج زدن درآورد.

چشمای لوچ شده ش و ادای گیجی ش حسابی باعث شد بخندم!

_نکن همینجوری میمونی! برو میخوام لباس عوض کنم!

عشوه ای به صورتش داد و با ناز گفت:

_جوووون هیكلتو...

اخم کردم و گفتم:

_این کارا چیه عین دخترهای خراب!

لباشو گاز گرفت و خندید:

_من دخترم یا تو که عین دخترا جلو مردها هم خجالت میکشی که حتی لباس عوض کنی !!

_ایهان اعصاب ندارما گمشو دیگه اه

خندید و ادامو درآورد و گفت:

_باشه میرم خانم جون داد زن!

پامو بلند کردم که یه اردنگی نثارش کنم که جا خالی داد و در رفت! لباسم رو با یه تیشرت مشکی و یه جین یخی عوض کردم و جلو اینه وایسادم نگاهی به قیافه بی روح و رنگ پریده‌م کردم و گفتم:

_خدا بزرگه!

یهو در باز شدو ایهان با اوقات تلخی اومد تو! عین برج زهر مار نشست رو تخت متعجب براندازش کردم! شونه ای که تو دستم بود رو گذاشتم رو میز توالت که نیم نگاهی بهم کرد و با قیض گفت:

_هاوین اومده! داشتم میپیدم از اتاقت بیرون ندیدمش خوردم بهش محکم!

ابروهام از تعجب بالا رفت!

هاوین

به هر بهانه ای میخواستم با آیهان روبرو شم. ماما کمو کان به رفتارم مشکوک شده بود! به بهونه احوال پرسیده بابا از باربد منم خودمو انداختم وسط و گفتم:

_منم میام!

مامان مشکوک نگاهم کردو سام نگاه کنجکاوانه ای بهم کرد!

_چیه خب؟

سام یتای ابروشو داد بالا و گفت:

_تازگی ها زیاد دوره باربد میپلکیا! باز چه نقشه ای داری!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_نگران شم عیبی داره؟؟

سام سری به نشونه تأسف تکون داد. دعا دعا میکردم الان که میریم اونجا آیهان هم باشه! رفتم دستشویی و ارایشم رو از صورتم پاک کردم. رفتم سمت کمد. همه مانتو هام کوتاه و تا بالای زانو بودن! پوست لمبو جوییدم و به خودم غر زدم:

_ای بابا یه لباس در خور علاقه آیهان ندارم!

چشم دوختم به دره کمد و با خودم فکر کردم:

_سخته ولی همونی میشم که اون دوست داره! من اون نگاه های سبز مخمورو مسحور خودم میکنم اره..

فقط یه مانتو داشتم که چند سانت پایین زانو بود. همونو پوشیدم. شال هام همه رنگ روشن بودن و مطمئن آیهان نمی پسندید! رفتم پیش مامان! جلوی میز ارایشش رو یه چهار پایه چوبی بلند نشسته بود و موهای های لایت شده کاهی و طلایی رنگشو سشوار میکشید. مامان من هم خداییش خوشگل بود چشمای روشن صورت گرد و گونه های برجسته موهای ل*خ*ت و لبای کوچولوی سرخ و دماغ عروسکی...ولی همیشه حجاب داشت با اینکه شوهرش که بابای من باشه مقید این حرفها نبود! خندیدم و رفتم بوسیدم ش و گفتم:

_قصد کشتن بابامو کردی امشب؟؟

آرایش ملایم صورتی کمرنگش و خط چشم نازک ش جدا دل ادمو میبرد! همش چهل و پنج سالش بود. از تو اینه نگاهم کردو گفت:

__چیزی میخواستی مامانی؟

مامان همیشه با مهربونی باهام حرف میزد.

نگاهی به اتاق سفید و قهوه ایش کردم و گفتم:

__یه شال تیره لطفا اگه داری مرحمت کن!

نگاه ناباورانه ای بهم کرد و گفت:

__هاوین تو چته؟؟؟؟!

الان وقت حرف زدن راجع به کسی که با یه نگاه شد ملکه قلبم نبود!

__باربد دفعه پیش که رفتیم خونه مامان بزرگ به نوع پوششیم توپید!

سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

__اخه اون بچه معتقد و پاکیه تو رو مثل خواهرش میدونه ازش دلگیر نشو!

__اوهوم

یهو چرخید طرفم و گفت:

__راستی هاوین!

شال مشکی پولک دوزی شده شو از روی چوب لباسی برداشتم و گفتم:

__جانم؟

__اون پسره که چشماش زیتونی روشن بود چقدر خوش سیما و مودب و محجوب بود!

چهره آرام و زیبای آیهان با حجب و حیای قشنگش جلوم جون گرفت...چال های لپش که نفس

ادمو می گرفت وقتی می خندید. قلبم لرزید. از هیروت دراومدم و گفتم:

__اره جذاب بود.

و برای اینکه چشام عشقم به این پسره خوش تیپ و با حجب و حیا رو به مامان لو نده سریع

شال رو برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم.

بابا نگاه خریدارانه ای بهم کردو اغوششو برام باز کرد تو اغوشش خودمو جا کردم:

__چطوری نفس بابا؟

خندیدم و گفتم:

__خوبم.

بابا زل زد به نیم رخم که باعث شد نگاهش کنم:

__هاوین؟ تو به دوسته باربد علاقه داری؟؟

چشام گرد شد و با دهن باز گفتم:

__منظورت چیه؟؟

بابا با چشمهای مشکیش نگاهم کردو بعد گفت:

__زوم کرده بودی روش فکر نکن نفهمیدم...یه پدر همه حالات دخترش رو میشناسه عزیزم.

گونه هام رنگ گرفتن و خودمو از بغلش بیرون کشیدم. اره عاشقش بودم و شدی بود ناخواسته همه ی جونم! اما الان زود بود برای اعتراف!

__علاقه نیست فقط برام جذابه همین...

بابا فقط سرشو تکون داد. مامان که اومد همه حاضر شدیم که بریم خونه مامانبررگم. دل تو دلم نبود. سوار پرادوی سفیدمون که شدیم سام دست بردو ضبط رو روشن کرد اهنکی که خیلی دوستش داشتم پلی شد:

هی فلانی تو هنوز مال منی

هنوز به یاد قدیم می کشم سیگارو سی بار

تو با همه بدیات مال منی

آره گیجیم یه کمی بگو دلت منو میخواد

من با کسی نمیرم مال کسی

نمی شم گیره دلم پیش دلم الان تا صد سال

بگو بر میگرددی بگو تو هم دلت منو میخواد
بی زارم از نبودنت با اینکه تو میدونی
نداشتی عاشقت باشم نداشتی بم میدونی
بزار بگم که بعد تو با خودمم قهر میشم
نمیخواستم ولی آخر تو این هوا غرق میشم
حال منو این ابرایه تیره اون کسی که میره
از پیش من خوب میدونه چقدر برش میمردم
دل منو باش چه ساده باهاش
جون گرفت هر روزو
وقتی که رفت از پیشمو آروم دود میخوردم
هی فلانی تو هنوز مال منی
هنوز به یاد قدیم می کشم سیگارو سی بار
سیگارو سی بار
من با کسی نمیرم مال کسی
نمی شم گیره دلم پیش تو الان تا صد سال
بگو بر میگرددی بگو تو هم دلت منو میخواد
بی زارم از نبودنت با اینکه تو میدونی
نداشتی عاشقت باشم نداشتی بم میدونی
بزار بگم که بعد تو با خودمم قهر میشم
نمیخواستم ولی آخر تو این هوا غرق میشم
هی فلانی تو هنوز مال منی

هنوز به یاد قدیم می کشم سیگار و سی بار

تو با همه بدیات مال منی

آره گیجیم یه کمی بگو دلت منو میخواد

من با کسی نمیرم مال کسی

نمی شم گیره دلم پیش تو الان تا صد سال

بگو بر میگرددی بگو تو هم دلت منو میخواد

با اهنگ زمزمه میکردم و خودمو نرم سرچام تکون میدادم. وقتی رسیدیم چشام دنبال آیهان می گشت. مامانی رو که بوسیدم یهو از اتاق بغلی با عجله اومد و محکم خورد بهم...!

لبخند از رو لباش پرید و با اخم سرشو انداخت پایین و زیر لب ببخشیدی گفت و دوباره برگشت اتاقو درم بست...!

از گرمای تنش که ناگهانی بهم خورد انگار یه برق با فاز بالا از بدنم رد شد! مبهوت به دری که پشت سرش بست خیره شدم. چه عطر تلخی زده بود! هوش از سره ادم میبرد! نگاهم به نگاه بابا گره خورد لبخندی زد و دستش رو گذاشت رو کمرم و منو هدایت کرد طرف مبل تا بشینم. بازم آیهان بهم اخم کرد ولی کم کم مجبورش میکنم تسلیم شه! چیزی نگذشت که در اتاق باز شد و باربد حاضر و لباس پوشیده اومد بیرون! باربدم خدایی خیلی جذاب بود. نگاه سردی بهم انداخت! پس آیهان بهش گفته خورده بهم! چشم غره ای برایش رفتم. انگار من رفتم خوردم به آیهان!! با همه که احوالپرسی کرد جلوی من قرار گرفت! صاف زل زد تو چشمهام و دقیق شد بهم! منم پررو پررو زل زدم بهش و گفتم:

_چطوری باربد؟ میبینم که روبراهی!

پوزخند محوی زد و گفت:

_خوبم! تو خوبی؟

و به دنبالش جدی و خشن نگاهم کرد! منم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_خوبم ممنون از احوال پرسیت!

مشغول خط و نشون کشیدن با چشمهامون بودیم که مامانی با یه سینی چایی اومد بیرون و گفت:

_سعید کلا مبلارو عوض کردیم خوب شده؟؟

باربد رفت روبرو نشست و منو بابا باهم نگاهی به مبلهای کرم با گلهای قهوه ای کردیم راحتو قشنگ بودن.

_اره خوب شده مامان مبارکه!

مامانی رو به باربد کردو گفت:

_مادر دستت درد نکنه برو شیرینی رو از آشپزخونه بیار. هاوینم ببر اتاقت سام تو هم دوست داری برو!

چشام برق زد! باربد نگاهی به مامانی کرد که مامانی حساب کار دستش اومد:

_آها یادم نبود ایبهان اونجاست!

ای لعنت بازم نشد! همون موقع ایبهان اومد بیرون. مامانی از روی میز فلزی کوچیک کنار دستش یه کاغذ کوچیک برداشت و گفت:

_پسرم داری میری بیرون؟

ایبهان لبخند قشنگی زدو گفت:

_بله خانم مهاجر!

مامانی یه نگاه به باربد یه نگاه یه ایبهان کردو گفت:

_خیلی خب تو و باربد برین اینارو بخیرین بیاین سعید و بچه ها شب شام میمون

سام سریع پرید و گفت:

_نه مامانی! زحمت نکش! ما یه ربع دیگه میریم!

باربد خندید و با خشونت ساختگی گفت:

_بشین سرجات بابا! هی میریم میریم!

بابا گفت :

_مامان زحمت میفتی پاهاتم درد میکنه

عمو عارف دستی رو شونه بابا گذاشت و با مهربونی گفت:

_پسرا الان میرن خرید خانما هم به مامان کمک میکنن دیگه سعید خیلی وقت هست که اینجا چیزی نخوردی!

آیهان که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود و به مکالمات گوش میداد گفت:

_باشه عمو عارف ما میریم زود برمیگردیم بیا بریم باربد

اون مشغول خطاب کردن باربد بود و من محو تماشای حرف زدن شمرده شمرده و با طمأنینه ش! باربد که داشت شیرینی هارو میذاشت رو میز رو به آیهان کردو گفت:

_برو کفشاتو بپوش الان میام...

_خداحافظ همگی!

آیهان که از در بیرون رفت با خودم گفتم کاش میشد منم باهاش برم!

آیهان

از در که زدم بیرون نگاهی به کفش هام کردم ای لعنت زیر کفشم نابود شده! باری که اومد بیرون کفشمو گرفتم طرفش و گفتم:

_اینجارو!

با دیدنش چشماش گرد شد و خندید!

_وای این چیه! آش و لاش شده که!

کمد دم در که کفشاشو میذاشت توش باز کرد و گفت:

_سایز پات چنده؟

_۴۰

خندیدو در حالی کفش کتونی سفید رنگ تمیزیو از کمد می کشید بیرون گفت:

__هم سايز منی! بيا اينو بپوش! مال خودت!

با خجالت گفتم:

__نميخواه خودم. ميخرم!

با عشق نگاهم کرد و گفت:

__آيهان منو تو داداشيم! مال منو تو نداره كه!

هميشه از اينكه مادی كمكم كنه کسی شرمنده و خجالت زده ميشدم. با شرم كفشو گرفتم و گذاشتم جلوم و مشغول پوشيدنش شدم و با خودم گفتم فردا يه كفش ميگيرم و كفششو بهش پس ميدم. تا اون موقعشم کلی خودش و پدرش و مامان بزرگش جورم رو. كشيده بودن و برام زحمت كشيده بودن... از ساختمان كه بيرون رفتيم باريد سكوت رو شكست و گفت:

__آيهان؟

در حالی كه به رو برو نگاه ميكردم گفتم:

__جانه آيهان؟

مكث کوتاهی كردو گفت:

__كشاورز بزودی دادگاه و محاكمه ش شروع ميشه ادم نفوذ داريه جنگ بزرگی در راهه...تكليفت رو باهات مشخص كردی؟

لبامو گزیدم و گفتم:

__راستش من دو دلم! ولی خب بيشتر ميشه گفت مصمم هستم برای انتقام!

ايستاد و برگشت سمتم. يه كوچه مونده بود تا برسيم به بازار اصلی انزلی. نگاه موشكافانه ای به چشمهام كرد و گفت:

__تو بخشش و انتقام گیر كردی؟

سرمو تكون دادم و گفتم:

__اوهوم

راهشو به سمت بازار ادامه داد و منم شونه به شونه ش راه میرفتم:

__ایهان یچیزایی رو میخوام برادرانه بگم خوب تمرکز کن و گوش بده چی میگم!

__بگو گوش میکنم

__بین آیهان... میدونم چقدر عذاب از دست این زندگی و توطئه های کشاورز کشیدی. الکلی و سیگاری شدی همه ی داشته هات به باد رفت مجبور شدی اینور اونور کار کنی و زندگی تو بکشی بالا و هزارتا معضل دیگه! الان حقوق و استقلال خودتو داری اما اینا همه میتونن یه پوئنت مثبت باشه نسبت به کسانی که همیشه تو ناز و نعمت و رفاه بودن و سختی نکشیدن! مسلما تو بهتر مشکلاتو حل میکنی و دشواری های زندگی رو هموار میکنی! میدونی آیهان خدا با سختی دادنبه ادمها می خواد که اونارو اب دیده و بنده ی خاص خودش کنه! دوست داره صدای بنده های خوب خودشو بشنوه برای همین هر چی ازش بخوای دیر میده! ولی چون دوست نداره صدای بنده های بدشو بشنوه هر چی که بخوان زود بهش میده!

سرمو تکون دادم و گفتم:

__پس یعنی الان منو خیلی دوست داره?

لبخند زدو گفت:

__شک نکن!

نگاه نافذی بهم کردو ادامه داد:

__درسته که کشاورز یه ادم فوقالعاده بد و مضر برای جامعس اما اگه بخوای انتقام بگیری یا به عبارتی قصاصش کنی باید به این فکر کنی که ایا بعداً پیش خودتو خدات راحتی؟! فکرشو کردی? اره فکرشو کرده بودم! اون عزیزترین افراد زندگیمو ازم گرفته بود. مامان بابای من مظلومانه مرده بودن! و مسلما روحشون آرامش پیدا نمی کرد اگه من راضی می شدم ببخشمش!
سکوتمو شکستم و گفتم:

__بین باربد من قسم خوردم انتقام مرگ مامان و بابامو بگیرم که به ناحق کشته شدن! باربد جرم کشاورز فقط قتل مامان و بابای منو این حرفا نیست! هزاران گ*ن*ا*ه و خطای دیگه مرتکب شده در ضمن به قول خودت ادم فوق العاده بد و خطرناکیه! پس اگه ببخشمش و ولش کنم دو

فردا دیگه چندین نفر دیگه رو مثل من بیچاره میکنه و به خاک سیاه می نشونه! اگه بخشش به خرج بدم اونوقت فقط زندانی میشه و بعد می تونه خیلی راحت باز ازاد شه و تو جامعه بگرده! اما اگه ادمی بود که اولین خطاش بودو بعد توبه می کرد می شد بخشیدش ولی خودت میدونی نیست و نمیشه!

باربد به دقت به حرفام گوش می کرد حرفام که تموم شد لبخند زدو گفت:

نود نه درصد حقو به تو میدم ولی حالا جدا ازین ماجرا سعی کن که دیگرانو ببخشی نه بخاطر اینکه اونا محتاج بخشش تو هستن بلکه بخاطر اینکه تو به ارامش احتیاج داری.... درست میگم؟ دیگه رسیده بودیم به بازار.

_اره درسته! حالا اینا رو ولش ببین من دستم تو اتله! ولی با این حال می تونم با اون دستم چهار پنج تا بسته رو بیارم

_نمی خواد خودم میارم....

فصل پنجم

خودمم خوب می دونستم زخمم هنوز بسته نشده و باید مراعات کنم اما خواهر کوچولوم داشت میومد و مراعات دیگه جایی نداشت! لبخند گله گشادی زدمو به لیست نگاهی کردم. میوه و حبوبات. باربد عین زنا مدام قیمت هارو می پرسید و ازین ور بازار به اونور بازار میرفت! طفلک مجبور بود بخاطر من ده دوازده کیلو رو دنبال خودش بکشه و من فقط سه چهار کیلو تو دست سالم بود. چون مسافت نزدیک بود ماشین نیاورده بودیم. تو راه برگشت هر دو ساکت بودیم تا اینکه وقتی نزدیک کوچه شدیم باربد گفت:

_الآن به بابا میگم بیاد وسایلو ببره تو... من باید جایی برم زود میام!

متعجب نگاهی بهش کردم و گفتم:

_کجا میری منم میام!

خندید و گفت:

_تو مگه دم منی شاید یه کار خصوصی داشته باشم!

خندیدم و گفتم :

_باشه ولی منم بیرون یه کاری دارم که باید انجام بدم!

سرشو کج کردو زل زد به چشمام تا از چشمام بخونه که کارم چیه!

_کجا به سلامتی?!

ابروهامو انداختم بالا و بد جنس خندیدم و گفتم:

_خب همونقدر که تو کاره خصوصی داری خب منم دارم برادر من دیگه!

قیافه دلخوری به خودش گرفت و به اسفالت خیره شد و بعد گفت:

_ایهان منو تو این حرفارو نداشتیم!

دست روی شونش گذاشتم و گفتم:

_نترس نمیخوام خودمو تو دردسر و مرگ بندازم ولی قول میدم بعدا بگم جریان چیه!

لبخندی زدو در حالی که گوشیه از جیبش میکشید بیرون گفت:

_قول دادیها!

برای اینکه دوباره حرف از همراهی نشه سریع گفتم:

_باشه من خداحافظ!

و به دنبالش چرخیدم که برم که پشت سرم گفت:

_خدا به همراهات!

قدمهامو تند کردم و پیچیدم تو یه خیابون فرعی و پشتم رو نگاه کردم تا مطمئن شم دنبالم نیومده! راه ساحلو پیش گرفتم و بین راه یه شاخه گل رز گرفتم و راه افتادم طرف پارک ساحلی. به نزدیکی صندلی های پارک که رسیدم با دیدن شخصی که روی صندلی نشسته بود لبخند زدم و رفتم طرفش. گل رزمو از پشتم در اوردم و جلوی صورتش گرفتم! با دیدن گل کامل به سمتم برگشت و با دیدنم چشمای عسلیش برق زدو با خوشحالی گفت:

_اومدی???

و با دیدن دستم تو اتل پرسید :

__وای خدا ایهان چه بلایی سرت اومده??

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

__من خوبم ریحان! بشین!

سرجاش نشست و منم نشستم کنارش و دستمو دورش حلقه کردم که گفت:

__چهار روزه ندیدمت دو روزم که ناپدید بودی! داشتم دق میکردم ایهان!

دست گذاشتم زیر چونشو و صورت گرد و بامزه شو چرخوندم طرف خودمو گفتم:

__اون دوروز تو چنگال کشاورز بودمو دو روزم درگیر بیمارستان بودم

نگاهشو از دریا گرفت و نگاهم کرد برق اشک تو چشمه‌هاش باعث شد قلبم فشرده شه! با ناراحتی گفتم:

__تورو خدا گریه نکن! بخدا الان حالم خوبه!

اشکشو که آماده چکیدن بود با انگشت گرفتمو سرش رو گذاشتم رو شونم...

__خیلی دوستت دارم ریحان... خیلی..

__من بیشتر!

دستشو تو دستم فشار نرمی دادم و گفتم:

__حال مادرت چطوره?

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت:

__شب تا صبح مدام پای چرخ خیاطیه و سفارشات مردم رو آماده میکنه.

ریحان وقتی خیلی کوچیک بود پدرش قند گرفت و مرد و خیلی زود بدبختی رو زندگیه اونو مادرش

سایه انداخت! مادرش هر کاری انجام میداد تا ریحان مشکلی نداشته باشه... خوب یادم اومد

اولین باریو که با ریحان روبرو شدم. من مست و پاتیل با چند نفر در حال قهقهه زدن بودم که

چشمم به دختری افتاد که مرد بلند و شروری کنار دیوار چپ و راست بهش سیلی میزد و ریحان

تو اون کوچه خلوت جیغ میزد و کمک می خواست...! رگ غیرتم باد کرد و رفتم طرفش مردی رو که چشماش از فرط خشم پره خون بود از پشت به عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

هی ایکیبری مظلوم گیر اوردی میزنی!

غرید:

به تو چه ربطی داره گوساله?? راه تو کج برو! دختر خالمه غلط اضافی کرده باید ادب شه!

مستی از سرم پریده بودو بخوبی به محیط اطرافم واقف بودم نگاهی به ریحان کردم که گوشه لبش پاره شده بود و هق هق میزد هر خطایی هم کرده بود نباید یه زن یا دختر و زدا!

پوزخند زدم و با لحنی تحقیر امیز گفتم:

نرم چه غلطی میکنی!

چیزی نگذشت که دوستانم پشتم قرار گرفتن و شدیم پنج نفر به یه نفر! اما مرده از رو نرفت و بسمتم هجوم آورد. مشت اول رو جا خالی دادم همزمان با لگد زدم شکمش که از درد به خودش پیچید و بقیه ریختن سرش تا می خورد کتکش زدن! یقمو صاف کردم و چرخیدم طرف دختری که کز کرده بود گوشه خیابون با دیدنم ترس ورش داشت و تو خودش جمع شد. فاصلمو باهاش حفظ کردم و گفتم:

نترس کاریت ندارم اونم دیگه نمیتونه اسببی بهت بزنه...

یه دستمال کوچیک سفید دور دوزی شده که متعلق به بابا بود و حالا سهم من شده بود از جیبم کشیدم بیرون و گرفتم طرفش... میت رسید ازم بگیرتش برای همین یه زانوم رو زمین گذاشتم و نشستم جلوش و دستمال رو بردم سمت پارگی لبش مه صورتشو چرخوند اروم گفتم:

لبت پاره شده قصد بدی ندارم میخوام کمکت کنم

خیره شد به چشمهام. نمیدونم چی دید که گذاشت دستمال رو بزارم رو پارگیش. از جام بلند شدم و گفتم:

نمیدونم جریان چیه ولی سعی کنین دیگه با اون مرد رو برو نشین!

خواستم برم که گفت:

سری تکون دادم و گفتم:

_اونم به موقعش...

از جامون که بلند شدیم یه آن نگاهم کشیده شد به سمت بستنی فروشی اونور خیابون! بارید و ارمان هر کدوم یه طرف میز نشسته بودن و بارید به ارمان گوش میداد! روی میز به علاوه بر بستنی یه چندتا پلاستیک و خرید هم بود. ریحان رد نگاهمو گرفت و با خنده گفت:

_به چی عین گربه ها اینطوری زل زدی!

همونطور که رو از ارمان و بارید می گرفتم گفتم:

_اونا ارمان و باریدن!

ریحان پرسشگرانه نگاهی کردو گفت:

_اینجا چکار میکنن؟ مگه تو نمیدونستی قراره بیاد اینجا؟

سری تکون دادم و گفتم:

_نه! بهم گفت یه کاره خصوصی داره!

همون آن حس کردم نگاهه بارید گیر کرد بهم فاصله زیاد بود برای همین بخوبی نمی تونست تشخیص بده یکم خودشو تکون داد تا درست تشخیص بده که منم سریع ولی جوری که شک برانگیز نباشه دست ریحانو گرفتم و از پله ها پایین رفتیم. کفش ریحان کتونی نبود و باعث شد شن بره تو کفشش!

_ایهان صبر کن هر چی شن بود رفت تو کفشم!

_باشه فقط یکم زودتر

بعد ازینکه شن های کفششو خالی کرد گفت:

_تو گفتی بارید بچه مذهبی و ادم معتقدیه نه؟

لبمو گزیدم و گفتم:

_اره چطور مگه!

پس بهش نگفتی دوست دختر داری!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم :

راستش بیار گذرا بهش گفتم ولی یهو توپش پر شد و بدش اومد. منم مجبور شدم بگم شوخی کردم!

اره خب اینجور ادمها اینکارو گ*ن*ا*ه می دونن میدونی ایهان منم تا اون موقع که تو رو ندیده بودم همین فکرو میکردم که گناهه ادم با یه نامحرم باشه و اجازه بده اون هر کاری بخواد باهاش بکنه واقعا هم نادرسته ولی اگه طرفت مثل تو یه مرد خوب باشه و حد و حدودشو رعایت کنه هیچ عیبی نداره اوایل بهت احساس خاصی نداشتم اما تو هر بار مردونگیتو ثابت کردیو منی رو که هیچکی نمیتونست دلشو به دست بیاره عاشق کردی!

از اینکه اونم بهم علاقه داشت به وجد اومدم... رسیدیم به پاساژ جلوی مغازه مانتو فروشی و ایستادیم با تعجب نگاهم کردو گفت:

اینجا چکار داری!?

تصمیم گرفتم یکم شوخی کنم و سربسروش بزارم! در حالی که خندمو کنترل میکردم گفتم :

میخوام برای خودم مانتو بگیرم بشم خوشگل خانم!

پخی زد زیر زیر خنده و برای اینکه صدای خندهش بلند نشه ریز ریز نخودی خندید... زل زدم به خنده هاش چقدر لذت بخش بود برام! عشقو از نگاهم خوند و سرشو به زیر انداخت. نگاه های بابا به مامان وقتی می خندید جلوم جون گرفت وقتی مامان می خندید بابا همیشه و هر دفعه محو تماشای خندیدنش میشد و با عشق نگاهش میکرد. با یاد اوری خاطرات گذشته غم دوباره به دلم سرازیر ضد اما به روی خودم نیاوردم و دست ریحان رو گرفتم تا بریم تو که گفت:

ایهان بخدا مانتو نمیخوام میگم مامان بدوزه!

اخمی کردم و گفتم:

مادره بیچارت چقدر جون داره که بخواد مانتوی تورو هم بدوزه!

با ناراحتی گفت:

_اِخه اگه مانتوی جدیدمو ببینه خجالت میکشه و شرمنده میشه... تو رو روح بابات کاری نکن که جلوم خجالت بکشه خواهش میکنم! میدونم برات مهمم ولی لطفا بزار این چیزارو خودم بگیرم. حرفش درست بود و حق داشت...

_باشه هر چی تو بخوای...

نگاهش به مغازه ی بغل مانتو فروشی بود کفش های کتونی مردونه پشت ویتترین خود نمایی می کردن رد نگاهشو گرفتم یه کفش کتونی خاکستری با نوارهای زرد که خیلی جمع و جور و شیک بود.

دست گذاشت رو بازوم و گفت:

_عزیزم ازون خوشت میاد؟

سریع گفتم :

_اره قشنگه!

گنگ نگاهم کردو گفت:

_اصلا فهمیدی کدومو گفتم؟

_اره دیگه اون خاکستری زرده رو میگی که بند داره !

ابروهاشو داد بالا و گفت:

_عجب ادم تیزی هستیا!!

کفشو که خریدیم گفت :

_ایهان داره دیر میشه باید برگردم خونه مامان نگران میشه منتظره

_باشه عزیزم

تا ایستگاه تاکسی همراهیش کردم و تا زمانی که تاکسی از جلو چشم دور شد بدرقش کردم. که گوشیم زنگ خورد.

_جانم باربد؟

__سلام کجایی؟

لحنش یجوری سرد و خشک بود!

__دارم میام یه ربع دیگه اونجام!

فقط گفت باشه و قطع کرد!!! نگاهی به گوشیم کردم سرمو تکون دادم پس ی چیزایی حالیش شده! قدمهامو تیزتر و تندتر کردم تا برسم خونه که جای زخمم تیر کشید و حس کردم یچیزی پیرهنمو خیس کرده پیرهنمو از رو کتفم کنار زدمو با پاسمانی که پر خون شده بود. دستمال رو از جیبم دراوردم و گذاشتم روشو فشار دادم

__اُخ

نگاهی به دورو برم کردم سره کوچه بودم. خودمو جمع و جور کردم تا کسی متوجه نشه. اگه از در میرفتم نگاه همه بهم معطوف میشد. اروم کلید انداختم تو دره ورودی و وارد حیاط شدم دستم بدجور درد میکرد. حیاطو دور زدم و رفتم طرف پنجره اتاقم بازش کردم و رفتم تو. درد تو تموم تنم پیچید. جعبه ی کمک های اولیه روی دیوارو باز کردم و بانداز و بتادین رو برداشتم و یه پارچه تمیز! لباسمو به سختی از تنم در اوردم و پارچه رو گلوله کردم و گذاشتم تو دهنم تا وقتی بتادین زدم و سوخت صدام بلند نشه! یه پارچه تمیز دیگه رو اغشته به بتادین کردم و بی هوا چشامو بستمو گذاشتمش روی جای گلوله. نفسم گرفت سوزش وحشتناکی باعث شد تا کمر خم شم و بشدت دندونامو به پارچه فشار بدم. چهرم مچاله شده بود که یهو در باز شدو باربد اومد تو! با دیدنم تو اون حالت و پارچه ی خونی چشماش گرد شد و ظرف میوه ای که تو دستش بود از دستش افتاد و میوه ها پخش زمین شد! اومده بود تا از جعبه پرتقالهایی که تو اتاقم بودن پرتقال برداره!

دیگه رمقی برام نمونده بود سریع خودشو جمع کرد و دوید طرفم و گفت:

__این چه وضعشه! داری چکار میکنی!!!

دستم از رو زخمم کشید کنار و با وحشت گفت:

__روانی زخمت باز شده باید بریم دکتر!

اومد پاشه بره آماده شه که دستشو کشیدم و عین فتر کشیده شد طرفم!

_ نمی خواد! بند اومد

با عصبانیت گفت:

_ممکنه عفونت کنه بمیری!

فقط نگاهش کردم که کوتاه اومد و نشست رو تخت و سرشو گرفت تو دستاش. خودم خودمو پانسمان کردم. بغض تو گلوم جا خشک کرد بازم طفلک سر درد گرفته بود. احساس گ*ن*ا*ه کردم. چند بار شقیقه شو مالید و بعد چشماشو بزور باز کرد. لباس باز شد چیزی بگه اما نگفت و سریع از جاش بلند شد رفت بیرون درم بست!

دلم گرفت... نمی خواستم خونه بمونم دلم هوای بابا و خاک مامانو کرد. هشت و نیم شب بود ولی دلتنگی که ساعت نمی شناسه... نمیتونی دلتو قانع کنی که لامصب سره این ساعت و این روز تنگ نشو! لباس پوشیدم و دوباره از پنجره پریدم پایین .

قبرا رو یکی یکی رد کردم. چقدر جوون اسیر دل خاک شده بودن... اروم نالیدم و گفتم:

_خدایا کاش منم ببری کاش خلاصم کنی! خسته شدم ازین زندگی . خدا جون نمیخوام بنده ی خاص ت باشم نمیخوام فقط خلاصم کن . تو که میدونی هیچ احدی نمیتونه جای خانواده امو پر کنه دارم از دلتنگی می میرم... خدایا چهارسال گذشته چهار ساله تنهام. باربد که برام خانواده م نمیشه...

سرمو رو سنگ قبر مامان گذاشتم و اشکهای گرمم رو سنگ سردش ریخت:

_مامان دلم برای جیغ زدنات غر زدنات تنگ شده واسه خونمون که همیشه بوی غذات می پیچید توش تنگ شده مامان بیا و بیار دیگه بهم بگو پسرم بهم بگو ایهان جان... تورو خدا مامان... مامان دیگه به خوابم نمیای. مامان نگو آیهانتو فراموش و رها کردی اخه من چی بگم از دلتنگیام اخه چی بگم از حال بده هر روزم... مامان جونم آیهانت ازین زندگی خسته شده آیهانت بریده ازین زندگی.

به هق هق افتاده بودم و زخه میزدم دستمو گذاشتم رو سنگ بابا و عکسشو لمس کردم :

_بابا پسره بی عرضتو ببخش که تموم چیزایی رو که یه عمر برات زحمت کشیدی به باد داد بابا دلم تنگ شده واسه دراز کشیدنات کنارم واسه حرفی که همیشه بهم میزدی و بهم می گفتی نفس بابا! چطوری نفستو تنها گذاشتی رفتی خدایا چطور دلت اومد بابا جونمو ازم بگیری. هر دوتاشونو

یجا خدایا دیگه نمیکشم اونارو گرفتی باریدم داری می گیری?? چه گناهی کردم به درگاهت که همه رو داری ازم می گیری. بهم بگو چه کارت کردم که اینقدر باهام بد شدی بی رحم شدی. خدایا بیا پایین و بگو چرا!...

اونقدر زجه زدم و گریه کردم که چشم هام بسته شدن... انگار تو یه جای شبیه برزخ بیدار شدم! دو نفر نشسته بودن لب یه نهر که میخروشید و میرفت تا جایی بی نهایت. یه زن و یه مرد. خانم روشو از نهر گرفت و رو به من کردو گفت:

__بیا اینجا ایهانه من!

با دیدن چهرهش از خوشحالی جیغ زدمو گفتم:

__مامان!

و بابا اغوش شو برام باز کرد و من تو اغوشش گم شدم تو اغوشش محکم منو بخودش فشارم میداد. چقدر دلم هوای این اغوشو کرده بود. مامان دستشو لای موهام برد. هنوز همون طور زیبا و با وقار بود اشکامو پاک کردو با صدایی که کمی اکو داشت با مهربونی گفت:

__شنیدن هر چیو که سره خاکم گفتی منم دلم هرروز برات تنک میشه پسرم منم اینجا بهونه تو می گیرم من همیشه و تا ابد هوای تو و ناتاشا رو دارم هر جایی که باشین... هیچوقت فکر نکن تنهایی من به همه چی اگاهم و همیشه باهاتم.

بابا دستشو دورم حلقه کردو گفت:

__دیگه هیچوقت ارزوی مرگ نکن نفس بابا... صبوری کن خدا خیلی صبوره... تو هم صبور باش مطمئنم که این روزا هم تموم میشن و تو از هر کسی خوشبخت تر میشی... فقط صبور باشو سعی کن دیگه خطا نری. قدر ادمهایی که تو زندگیت هستنو براشون عزیزی بدون... نگران باریدم نباش اون خوب میشه

با ذوق پریدمو گفتم:

__راست میگی بابا?

لبخندی زدو گفت:

__اره نفس بابا... خب دیگه وقتشه که برگردی...

__ نه نمی رم!

بابا خندید و گفت:

__ باربد نگرانته داره دنبالت می گرده اذیتش نکن! خدا به همراهات پسرم!

باربد

خیلی ازش دلخور بودم که راجع به دوس دخترش چیزی نگفته بود. خب منم برام خوشایند نبود شاید واسه این تفکر که میدونست خوشم نمیاد ازم مخفیش کرد فردای اون روز تولد بیست یک سالگیش بود و من رفته بودم علاوه بر حرف زدن با ارمان درباره اینکه ایهان چه تصمیمی برای پرونده ی کشاورز گرفته براش کادو بگیرم که با صحنه ای روبرو شدم که اصلا انتظار نداشتم! با اینکه دور بود اما از رو پیراهنش شناختمش که با یه دختر. گرم گرفته بود! اوقاتم تلخ شد برای همین بی اختیارم باهاش پشت تلفن سرد شدم. تصمیم گرفته بودم توبیخش کنم اما با دیدن وضع خون ریزیش و دردی که میکشید همه چی یادم رفت بعد از ممانعت از رفتنش به دکتر با حس اینکه احتیاج داره تنها باشه بی هیچ حرفی تنهاش گذاشتم. رفتم تو پذیرایی همه داشتن بساط شامو میچیدن که مامانی گفت:

__ باربد جان ایهان چرا نیومده نگرانشم دیر کرده!

خودمو زدم به اون راه و گفتم :

__ میاد یه پنج دقیقه دیگه!

و رفتم که صداش کنم و بگم بیا که با پنجره باز و اتاق خالی روبرو شدم! یه ساعت دو ساعت سه ساعت گذشت ناچارا همه همون ساعت اول شامشونو خوردن ولی من تموم فکرم این بود که ایهان کجاست و چکار میکنه! مامانی هم هی ساعت رو نگاه میکرد یازده شب شده بود از جام بلند شدم و گفتم:

__ جایی نداره بره کجا مونده اخه!

هاوین چرخید طرفم و گفت :

__ شاید رفته سره خاک مامان باباش

چشام برق زد بی هیچ حرفی دویدم سمت درو گفتم:

_میرم دنبالش!

لی لی کنان بند کفشامو بستم و با سرعت از خونه دوییدم بیرون بی اراده با سرعت بالا داشتم میدویدم! به قبرستون که رسیدم به حالت سر خوردن توقف کردم. قبراشون نزدیک بود چشمهامو ریز کردم تا ایهانو پیدا کنم. بی حال افتاده بود روی سنگ قبر باباش! رفتم طرفشو با ترس تکونش دادم:

_ایهان?!

سرشو از رو سنگ برداشت و برگشت سمتم... تمام صورتش شوره زده بود. ازینکه از فرط گریه بی حال شده بود دلم سوخت...

دستشو گرفتم و از جاش بلندش کردم. چشمهایش بی روح و سرد بودن!

_نگران بودیم هممون! حالت خوبه?!

نگاهی به سنگ قبر ا کردو گفت:

_خوب نبودم اما شدم

لبخند زدم :

_خدارو شکر... بیا برگردیم خونه منتظرمون!

و چرخیدم که برم تا اون همراهم بیاد ولی بجاش منو خطاب کرد:

_ممنونم باربد ممنون که همیشه تو هر شرایطی هوامو داریو تنهام نمیزاری!

خندیدم و گفتم:

_خیلی خب به جای هندونه گذاشتن زیر بغل من راه بیفت!

و اروم راه افتاد پشتم.

_باری?

در حالی که سعی میکردم تعادلمو حفظ کنم و رو قبرایی که با فاصله کم بنا شده بودن زمین نخورم گفتم:

__هوم؟

مکت کردو ایستاد اخرین قبرو که پامو از روش بلند کردم وایسادم تا علت مکتشو بفهمم.

جلوم ایستاد و گفت:

__قول دادم به خاطر وقایع امروز بهت توضیح بدم و حالا زمان اون رسیده که توضیح بدم!

نگاهی به دورو برم کردم و گفتم:

__بین ارواح و مرده ها فکر نکنم کاره درستی باشه توضیح دادن!

سرشو خاروند و با خنده گفت:

__اره خب...

در سکوت کنار هم قدم میزدیم...چیزی به ذهنم رسید و بلافاصله به زبونش اوردم:

__آیهان حس میکنم هاوین بهت علاقه مند شده و در جهت رضای تو سعی میکنه خودشو عوض کنه...

__برام اهمیت نداره که چی میخواد نه تنها بهش علاقه ای ندارم بلکه ازون تیپ ادمها بدم میاد که باد پرچم تشریف دارن! این علاقه ها زود گذرن و فرجامی جز شکست و افسردگی ندارن...

نیم نگاهی به نیم رخش کردم و گفتم:

__ولی اگه جدا بهت علاقه مند شده باشه چی؟

جدی نگاهم کردو گفت:

__اونوقت منم جداً کاری میکنم که از عاشقیش پشیمون شه!

با حرفش به فکر فرو رفتم هاوین دختری لجوج و یه دنده بود و من بخوبی می دیدم چطور آیهانو نگاه میکنه . یه نوع عشق با حسرت ادغام شده بودن تو نگاهش! شایدم به قول آیهان شاید یه عشق زودگذر بود ولی اینو باید زمان و گذشتش مشخص میکرد! از طرفی پای دختری که امروز با آیهان دیده بودم هم وسط کشیده شده بود و از روی حرکات و رفتار های آیهان میشد فهمید که آیهان بشدت بهش دل باخته و قصد داره اونو برای خودش نگه داره حتی ساپورت مالیشم میکرد! پس قضیه خیلی جدی بود! و مسلماً بازنده ی بازی عاشقانه این داستان هاوین بود! بخودم اومدم

جلوی در خونه بودیم هیچ کدوم کلید نیاورده بودیم زنگ درو زدیم. صدای پای دویدن کسی تو حیاط به گوش رسید و چیزی نگذشت که هاوین جلو در قرار گرفت و یه راست چشماش دوخته شد به چشمهای سبز و یخ ایهان! با دیدن چشماش که بیروح زل زدن تو چشمهای عسلیش عین بادکنکی که بهش سوزن زده باشن بادش خالی شد و تازه یادش افتاد که شالش از سرش افتاده و دکمه های مانتوش بازه! ایهان این نوع لباس پوشیدنو بی بند باری میدونست. خب، هر کی یه نظر و سلیقه ای داره... سری به نشونه تاسف تکون داد و رو به من کردو گفت:

__بریم اتاق کارت دارم...

به هاوین نگاهی کردم چشماش غمگین و لرزون بودن کم کم باید میفهمید که تلاشش بیهوده و بی اثره! از کنارش رد شدم ولی برگشتم سمتش و گفتم:

__دست ازین کارات بردار کسی دیگه جای تو تو قلبش فرمانروایی میکنه

و نگاه متعجب و شوک زده شو بی جواب گذاشتم. ایهان مشغول جواب پس دادن به همه بخاطر تاخیر چند ساعتش بود. رفتم سمت مایکروبو و مقداری آش و کشک بادمجون و کتلتی رو که تو سه ظرف بود گذاشتم توشو گرم کردم. کمی سبزی ریختم تو یه پیش دستی و بردم اتاق ایهان. داشت تیشرتشو با احتیاط تنش میکرد. سینی غذا رو که گذاشتم رو میز گفتم:

__می دونم دیر وقته ولی حتما گشنه

سرشو تکون داد و گفت:

__اره خیلی... دستت طلا...

نشست پشت میز اول یکم کتلت گذاشت تو نون و گذاشت دهنش و بعد با رضایت گفت خوشمزس! لبخند موزیانه ای زدمو گفتم:

__هاوین درستش کرده!

یهو غذا پرید تو گلوشو و به سرفه افتاد بچه داشت خفه میشد! سریع پریدم زدم پشتش و با تعجب گفتم:

__چت شد یهو??

خودشو جمع کردو گفت

_ اصلا هم خوشمزه نبود!

و بدنالش ظرف کتلت رو گذاشت بیرون سینی! از دیدن حرکتش بشدت خندم گرفت و زدم زیر خنده! حتی از خوردن دست پخت هاوینم بیزار بود!

_مرض!! چته?!

خندهم بند نمیومد! وسط خنده هام گفتم:

_تو حتی خوردن غذای هاوین رو هم خیانت به خانمی که دوشش داری میدونی?

لبخند محوی زد و گفت:

_هر چیزی که دست زنه دیگه غیر از ریحان بهش خورده باشه به چشم خیانته!

لبامو فشار دادم و گفتم:

_پس اسمش ریحان...

_هم اسم مادرمه... ریحانه ولی من ریحان صداش میکنم...

گوشیشو از جیبش کشید بیرون و عکسی رو باز کرد و گرفت جلوم:

_بینش...

به چهرش دقیق شدم دختر ظریفی بود با چهره ای معصوم که غم چشماش دل ادمو به درد می آورد حس چشماش مشترک بود با حس چشمهای ایهان... هر دو رنج و درد کشیده از جفا و بازیه روزگار...

دختری نبود که جای اعتراض بزاره برام که بخوام داداشی مو برای نبودن باهاش تشویق کنم... پس جای مخالفتی نبود فقط با لبخند گفتم:

_مبارکه ایشالا تا ابد سهم هم باشین داداشی!

چشماش قد بشقاب های جلو دستش گرد شد!

_همین؟! انتظار داشتم الان هوار بزنی منو محکوم به گ*ن*ا*ه و بی دین و پیغمبری کنی و بگی گمشو دیگه نبینمت!!

و اینبار نوبت من بود که کپ کنم! این بشر راجع من چی فکر کرده! یعنی واقعا فکر میکرد من اینقد خشک و متعصب دینی و کورم که باهاش سره دختری که مشخصه هفت رنگ و خائن نیست باهاش مخالفت کنم?!!!!

ولی ترجیح دادم به یه جمله اکتفا کنم:

_اره همین!

در سکوت غذاشو خورد تموم که شد گفتم:

_چند وقته میشناسیش

در حالی که ته مونده سبزی شو می خورد گفت:

_یک سالو نیم!

دیگه جایز نبود گله کنم که چرا هیچی بهم نگفته! خب بمنم مربوط نبود و از طرفی حتما صلاح ندیده که بهم بگه!

_فردا باید بری بیمارستان بگیر بخواب.

غمم گرفت... مبارزه ی سختی با بیماریم تو راه بود ولی من امیدوار بودم به خودم به اینکه از پس مریضیم بر میام. خانواده ی عمو رفتن دوتامون نشستیم تو پذیرایی جلوی بابا. کلافه چنگی به موهاش زد و با چشمهای عسلیش به چشمام نگاه کرد:

_خوب گوش کن چی میگم باربد

سرتا پا گوش شدم تا ببینم چی میخواد بگه!

نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده شروع کرد با تن صدای ارومی به حرف زدن!

_با دکترا تلفنی صحبت کردم گفت اول باید عمل و بعد شیمی درمانی بشی...! بیماریت پیشرفتس و تو باید واسه هر چیزی آماده بشی! باربد من حتی یه لحظه هم نمیتونم فکر کنم تو رو از دست بدم ولی عمل مغز عوارض جبران ناپذیری داره که ممکنه تا اخر عمر باهاش در گیر باشی پوفی کشیدم ایهان دستشو روی دستم گذاشت و فشار خفیفی داد. این یعنی اینکه پشتت به من گرم باشه! لبخندی زدم و گفتم:

_من برای هر چیزی امدام من راضیم به رضا و مصلحت خدا دلم روشنه که اتفاق ناگواری پیش نیاد... خوب میشم اگه تو بهم ایمان داشته باشی!

لبخند تلخی زدو گفت:

_دارم بیشتر از همیشه!خب دیگه برین بخوایین ایهانم فردا صبح با عمو سعیدت بره دنبال ناتاشا!

دو تامون از جامون بلند شدیم و برگشتیم به اتاق. تو افکار خودم گم شدم.. ایهان جز من هیشکی رو نداره اگه من چیزیم شه چه قدر برای همه سخت میشه ولی خدا خودت میدونی راضیم به هرچی تو مصلحت میدونی... ولی فقط یه خواهش قلب ایهانو دیگه نشکن. من کسی نیستم که تعیین تکلیف کنم اما حداقل می تونم ازت خالصانه تقاضا کنم خودت میدونی چقدر پره درد و رنجیده خاطره بخاطر ادمهات ولی قلب بزرگ و پاکی داره. میدونم خیلی دوشش داری ولی منم جز اون کسیو ندارم. درسته سره سجاده نیستم ولی من همیشه باهات حرف زدم و تو هم همیشه ی همیشه بهم گوش میدی. خدا جون من هیچوقت بخودم فکر نکردم و همیشه تنها دغدغم ایهان بوده. چون بیشتر از بابا و مامانی همراه دلو تنهاییم بوده. خدایا کمکم کن کمکش کنم خدا رونو زمین نزار...

چشمانم باز کردم ایهان رو بروم نبود یکم دورو برمو نگام کردم... تو اتاق رو برو نشسته بود سره سجاده... چشمهاشو بسته بود و داشت دعا میکرد... سرشو رو به اسمون گرفته بود و رد اشک روی گونه هاش منظره ی آرامش بخش عجیبو ایجاد کرده بود بدجور لذت بردم. ازینکه به راه راست برگشته بود لبخند بزرگی زدمو گفتم:

_الهی شکرت...!

فکرم دوباره معطوف شد به اینکه چه قدر تازگیا بی بهونه گریه میکنه... چقدر نازک نارنجی شده. خب اونم انسانه بقول خودش گریه که فقط مال دخترا نیس و هر کیم گریه میکنه چه بخواد مرد باشه چه زن ضعیف نیس! تسبیحشو زد و ذکرشم که گفت نگاه کرد بهم که نگاهمو به نگاهش دوختم و گفتم:

_قبول باشه داداشی

_قربونت

نمیدونم چرا ولی بی اراده آه کشیدم! سجادشو که جمع کرد نشست رو تختش روبروم.

چرا آه میکشی!

خندیدم و گفتم:

ژست دعا کردنت قشنگ بود رفتم تو خلسه! اها ی چیزی یادم اومد! هی یارو تو چرا راه به راه

میری گریه میکنی?!

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

دلم ازین زندگی پره بارید... داغ عزیز داغیه که هیچوقت التیام پیدا نمیکنه.. من ازین اتیش
میگیرم که اونا طبیعی نمردن و به قتل رسیدن و حق یه زندگی خوب با بچه هاشون ازشون گرفته
شده...

سرمو تگون دادم و گفتم:

حق داری... میدونم سخته ولی گریه زیاد ادمو افسرده میکنه هر چند میدونم غم عظیم دلت بی
اراده وادارت میکنه تا خودتو با گریه اروم کنی! البته کسی جز من تا حالا گریه هاتو ندیده حتی
مامانی یا بابا...!

سکوت کردو ترجیح دادم دعوتش کنم به خوابیدن!

شب بخیر ایهان..

روتختش دراز کشید و گفت:

شب بخیر...

خوابم نمیبرد دست بردم زیر بالش و گوشی و هندزفری مو کشیدم بیرون و یه اهنگ پلی کردم...
این اهنگو خیلی دوست داشتم..

رفتی از پیشم چی میشه حال و روزه من

بی خیال اصلا

میشناسی منو به حال و روز من نخند

منو یادت رفت اخ چه جووری میتونی زندگی کنی بدون من

منو یادت هست لحظه های آخر گریه دار حال و روز من
ساده از دلم گذشتی من با یاد تو شباً رو بیدارم
توی تنهایی نبودى اما باز تو رو نیبم بیمارم
این همه با من قهر و جنگ نکن
کاش میگفتى نبودى تو مال من
چند سال باید بگذره تا من صبر کنم تا بمونى پای من
حتى از تو هم ندارم انتظار
میشکته دلم واسه یه اشتباه
بگذر از من و این قلبه کاغذى
که دستای تو پاره کرد
از هر نفر میپرسم حالتو
هر شب دارم میبینم خوابتو
برای این دلم که بوده مال تو
باید یه فکر چاره کرد
ساده از دلم گذشتى من با یاد تو شباً رو بیدارم
توی تنهایی نبودى اما باز تو رو نیبم بیمارم
این همه با من قهر و جنگ نکن
کاش میگفتى نبودى تو مال من
چند سال باید بگذره تا من صبر کنم تا بمونى پای من
حتى از تو هم ندارم انتظار
میشکته دلم واسه یه اشتباه

بگذر از من و این قلبه کاغذی

که دستای تو پاره کرد

از هر نفر میپرسم حالتو

هر شب دارم میبینم خوابتو

برای این دلم که بوده مال تو

باید یه فکر چاره کرد

حتی از تو هم ندارم انتظار

میشکنه دلم واسه یه اشتباه

بگذر از من و این قلبه کاغذی

که دستای تو پاره کرد

از هر نفر میپرسم حالتو

هر شب دارم میبینم خوابتو

برای این دلم که بوده مال تو

باید یه فکر چاره کرد

اینقدر پشت هم پلی شد که سر اخر چشام گرم شد و خوابم برد...

با تکون تکونای کسی چشامو بزور کردم نور چراغ بدجوری زد تو چشمم و چشامو بستم و بعد که

باز کردم به نور عادت کردم ایهان رو تختم کنارم نشسته بود .

_پاشو باری پاشو باید آماده شیم

رو تخت نشستم و چشمامو با یکی از دستام مالیدمو گفتم :

_ساعت چنده?!

در حالی که سعی میکرد با دست پشتم رو ماساژ بده تا حالم جا بیاد گفتم:

_ساعت پنجه داداشی.

چشمات قرمز شده بودن نگاه دقیقی بهش کردم:

نخواستی؟!

لبخند تلخی زدو گفت:

_به فکر من نباش! پاشو آماده شو دیر میشه ها!

پاشدم و تخرمو مرتب کردم صورتمو شستم و حالم رو سر جاش اویزون کردم.. مامانی و بابا هر کدوم مشغول کاری بودن که من وارد اشپزخونه شدم. ایهان مشغول روشن کردن کتری با فندک بود صندلی رو گذاشتم عقب و نشستم روش. نیمچه لبخندی زدو دوباره مشغول انجام کارش شد. پنیر و مربای پرتقال و مربای هویج رو گذاشت رو میز و بعد کمی کره... تا داغ شدن چایی نشست ساکت روی صندلی دستاشو به هم روی میز قفل کردو زل زد به میز و منم زل زدم به صورت قشنگش که حالا از حالت پسرانه ش خارج شده بود و شکل و شمایلی مردانه گرفته بود. خندیدم و گفتم:

_مبارک باشه!

تمام وجودش شد یه علامت سوال! طفلکی خودشم به یاد نداشت که اون روز تولدشه شایدم بود ولی براش بی اهمیت شده بود!

_تولد بیس یک سالگیته ایهان!

سرشو انداخت پایین و گفت :

_ممنون که یادت بود

پا شدم و بوسیدمش و گفتم:

_ایشاءالله صدوبیست ساله شی و سایه ت تا ابد بالا سره هممون باشه!

سرشو انداخت پایین و زیر لب مرسی ای گفت و ساکت شد میدونستم بخاطر اینکه از اون روز تا مدتها قرار بود درگیر بیمارستان باشم غمگین و پکره. بسته کادو پیچی شده ای که قایمکی پشتم گذاشته بودم رو اوردم و گذاشتم جلوش. متعجب نگاهم کرد که گفتم:

__ قابلتو نداره... بازش کن.

اروم دست برد طرف بسته اب دهنشو قورت داد و یهو همزمان هردو گفتیم:

__ایهان

__باربد!

خندمون گرفت با خنده گفتیم :

__اول تو بگو!

__ نه تو بگو!

زدم رو دستش!

__ مسخره نشو ایهان بگو!

اب دهنشو با صدا قورت دادو گفت:

__ ممنون که کادو گرفتی ولی کادوی من میتونه بدست آوردن سلامتیت باشه این بزرگترین کادوی عمرمه...

سرمو انداختم پایین و آه کشیدم. با وسواس چسبهای کاغذ کادو شو باز کرد و پیرهن ابی پریده شو بیرون کشید لبخند و زیرش کادوی دیگه ای بود که اونم باز کرد. تلفن همراه گلکسی اس شیش تمام لمسی رو که دید با حس قدردانی نگام کرد و با ذوق گفت:

__ ممنونم بهترین رفیق دنیا... ممنون!

خرسندانه گفتیم :

__ قابل بهترین داداش دنیارو اصلا نداره!

محو تماشای با لذت همدیگه بودیم که سوت کتری مارو به خودمون آورد. مامانی و بابا زودتر صبونه خورده بودن دوتا چایی خوشرنگ ریختم و مشغول خوردن صبونه شدیم.

__چقدر ته ریش بهت میاد...

لبخند تلخی زد... پاشدم و گوشیمو از روی میز برداشتم و عکسی که قدیمی بود و تو گوشیم بود باز کردم. گذاشتم جلوش. نگاهش کشیده شد به عکس. هر دومون نگامون بهش دوخته بود. تو چشمه‌های اشک جمع شد. منم همینطور. تو عکس هر دومون کم سن و سالتر و خوشحالت‌تر بودیم. _یادت هست؟

سرشو تکون دادو گفت؛

_اره اولین جشن تولدی که تو به عنوان دوستم توش اومدی و چقدر خاطره انگیز شد. سرمو تکون دادم در حالی که چشمام برای باریدن بخاطر اون خاطره خوش بیقرااری میکرد لبخند زدمو گفتم:

_یادته چه ارزویی کردی وقتی شمعاتو فوت کردی؟

روشو ازم گرفت و بیقرااری گفت:

_بس کن باری بس کن! تورو خدا بس کن! محض رضای خدا بس کن!

خم شدم رومیز دستمو گذاشتم زیر چونشو صورتشو برگردوندم طرف خودم:

_من یادمه! یادمه که تو ارزو کردی منو تو با هم دوست باشیم تا ابد! داداش باشیم تا لحظه ای که مرگ هر دومون رو از هم جدا کنه! یادته چی بهت گفتم؟! گفتم حتی اگه در حالت مرگ باشم رهاش نمیکنم! من باهات قسم برادری بستم تو هم قسم خوردی که هیچی منو تو رو که در نهایت تنهایی همو پیدا کردیم از هم جدا نکنه... اون موقع تازه سه ماه بود که منو تو همو پیدا کرده بودیم و الان پنج ساله که باهمیم!

با خشونت صندلی رو زد عقب و با عصبانیت گفت :

_خب که چی! که چی شه!

صدام رفت بالا و داد زدم:

_که بهم ترحم نکنی! جلوم غمبرک نزن! بهم لبخند تلخ نزن! که منو از الان منو جز مرده ها حساب کنی!! حاله بدتر میشه وقتی تو هم اینطوری باهام رفتار میکنی! خوده تو هم کم برام دردسر درست نکردی کم باعث عذابم نشدی کم جیگرمو خون نکردی!

و محکم تر فریاد زدم:

__ فکر میکنی برای خودمم اسونه؟!

متحیر زل زد بهم و سرشو چپ و راست تکون داد:

__ باری چی داری میگی؟! به روح بابام ترحم نکردم به مرگ ایهان نکردم! به مولا درد تو درده منه
به ابالفصل عباس وقتی سرت درد میگیره منم درد میکشم!

بابا اومد وررودی اشپزخونه!

__ چخبرتونه اول صبحی! صداتون کوچه رو برداشته!!!

دوتامون ساکت شدیم. خیلی زود پشیمون شدمو حس کردم تند رفتم. با تموم ظاهر نمایی هام به
خوب بودن منفجر شدم. بخودم اومدم ایهان سرشو بین دستاش محصور کرده بودو تکیه داده بود
به گاز. حق نداشتم منت بزارم و داد بزنم. پشیمون رفتم و جلو با ندامت گفتم:

__ من.... من عذر میخوام

از جاش بلند شد و بی هیچ حرفی از کنارم رد شد و رفت لباس پوشید. حرف هام خیلی بد بودن
میدونم چقدر دلخور شد. رفتم اتاق لباسشو تنش کرده بود و پشت به من داشت دکمه ی استینشو
می بست.

__ ایهان داری میری فرودگاه?

و فقط سکوت کرد. ترجیح دادم نیچم پرو پاچش تا اروم بگیره.

__ اره دارم میرم بعد از دیدن ناتاشا میام پیشت

با شرمندگی گفتم:

__ بخشیدی منو?

لبخند زدو گفت:

__ اره نادیده و نشنیده میگیرم حرفاتو البته این بار!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_مرسی

_پس میبینمت بعداز ظهر

_اوهوم

همدیگه رو بغل کردیم که ایبهان گفت:

_راستی بابت کفشهای کتونی سفیدت ممنون دیروز یکی خریدم!

لبامو فشار دادم و گفتم:

_من دادم مال خودت باشه! پس نمیگیرمش

_نه دیگه اینجوری دوست ندارم.

اصرار بی فایده بود پس گفتم:

_باشه هر جور مایلی!

بغلش کردم و گفتم:

_بسلامت

طرف در که رفت برگشت و لبخند زد بهم منم لبخند زدمو به بابا نگاه کردم...

_بریم?

_بریم پسرم

نگاهم وقتی ماشین حرکت کرد به درختا دوخته شد... بابا اروم اهنگ غمگینی رو زمزمه میکرد. بعد ساکت شد.

_می ترسی?!

نگاهش کردم... تنها چیزی که حس نمی کردم ترس بود.

_ترس? نه! ترس برای چی!

سرشو تکون داد و گفت:

_هیچی همینجوری!

پوفی کشیدم. دست تو موهام کردم که گفت:

_موهاتو باید بتراشی...

فقط سرمو تگون دادم. یاده حرف ایهان افتادم که همیشه میگفت:

_موهات خیلی خوشگل و خوشرنجه. حالت صافیشو دوس دارم...

لبخند زدم. یاده حرف دیگش افتادم...

_بهترین کادوت بمن میتونه سلامتیت باشه.

_پیاده شو باربد

نگاهمو از نقطه مقابلم گرفتمو دادم به بیمارستان. پیاده شدم لبامو گزیدم. هر چی بیشتر به راه پله های جلوی در نزدیک میشدم ته دلم بیشتر خالی میشد!

دم پذیرش وایسادم بابا سراغ اتاق متخصص رو گرفت و خانمی ادرس شو تو طبقه ی دو داد...

دکتر با دیدنم با روی گشاده اومد طرفم گنگ بودم و گیج! انگار تازه داشت مزه مزه میشد بهم که چه بلایی سرم اومده و داره میاد. فقط حرکات لبهای دکتر بودن که میدیدم! هیچ صدایی نمی شنیدم!

بابا دست گذاشت رو دستم و گفت:

_اقای دکتر با تو هستن باربد!

هول شدم و دستپاچه گفتم:

_هان! بله؟! چیه?!

بخودم اومدم و گفتم:

_ببخشید تو خودم نبودم.

دکتر محسنی که مرده سی و هفت هشت ساله ای بود و ظاهرا یکی از بهترین متخصصهای تهران و گیلان تک خنده ای کردو گفت :

__حق هم داری! پرسیدم تازگیا خون دماغ شدی?!

سرمو تگون دادم نمیدونم چرا زبونم نمی چرخید... دکتر انگار فهمید حالمو که گفت:

__اقای راد میشه تشریف ببرین بیرون چند کلام مردونه میخوام با اقا پسر گلت حرف بزنم.

با نگاهی به دو تامون کردو گفت:

__البته...

و به دنبالش رفت بیرون. بی اراده نفس عمیقی کشیدم. صندلیشو دنبالش کشید و آورد جلوم و نشست:

__درک میکنم که با فهمیدن اینکه چی دقیقاً برات پیش اومده و بیمارستان برات ازار دهنده س گیج و شوکه شدی باربد اقای خوش تیپ

فقط لبام باز شد و پرسیدم :

__سخته?!

لبخند ملیحی زد:

__هر کار بزرگی سخته باربد جان یعنی سختیای خودشو داره. میدونی مریضی غول نیس و اگه قبول کنی که میتونی شکستش بدی راحت از پشش برمیای حتی اگه تموم دکترای دنیا بگن تو میمیری اگه حرفشونم گیرم درست باشه باز تو میتونی با امیدواری واقعا باهاش بجنگی و سالم بشی!

حرفاش ارامش بخش بودن... از بلا تکلیفی در اومدم. ولی همینجوری زل زده بودم تو چشمهای عین شب سیاهش! حس کرد هنوز قانع نشدم...!

__زنده موندنت تو عمل نود درصده ولی عوارض هم صددرصد داره چون تومور جای حساسیه و مغز هم جای بسیار مهمه اگه به خودت و خدات اطمینان داشته باشی اونم به کمترین درصدش میرسه.

حس کردم نفسم تنگ شده و لبام خشک شده. با صدایی که بزور شنیده میشد گفتم:

__مثلا چه عوارضی?!

یکم تو فکر رفت تا بتونه طوری بهم بگه تا بیشتر ازین ازرده و دستپاچه نشم!

_میدونی اصولا این چیزا رو نباید به بیمار گفت چون تو روحیش تاثیر می زاره... ولی الان یه هفته بستری میشی تا آماده شی واسه جراحی

منم ترجیح دادم چیزی نپرسم... بعد از حرف زدن با دکتر راهنمایی شدم به اتاقم... بالشمو بغل کردم و رو به اسمون کردم و گفتم:

_توکل به خودت خدا جون...

ایهان

نمیدونستم ناتاشا رو بینم چه واکنشی خواهم داشت... نمیدونستم چی پیش میاد برامون همراه با عمومی باربد وایساده بودم و به خروجی ها نگاه میکردم چشمم مداوم در نوسان بود تا شاید بتونم خودم خواهر کوچولومو که نزدیک چهار سال از هم دور افتاده بودیمو پیدا کنم تو دلم انقلاب بود. چه واکنشی بهم میده چیا بهم میگه! تو افکارم گم بودم که چشمم افتاد به کسی! یه آن حس کردم انگار مامانه که داره از پله ها میاد پایین از بس ناتاشا شبیهش شده بود! قلبم عین طبل جنگی تو سینم می کوبید. نگاه اونم چرخید و یهو ثابت موند روم. نفسم حبس شد. دست سهند رو کشید و با عجله حرکت کرد سمتم. بی اراده اغوشمو باز کردم و خودشو بیتاب پرت کرد بغلم! صورتشو قاب گرفتم با دستم! چشمم باریدن!

_ناتاشا... ابجی کوچولوی من تو واقعا خودتی?!

سرشو فرو کرد تو سینم و با گریه گفت:

_اره خودمم داداشی اره ابجی کوچولوت اومده

و بعد با مشت کوبید به سینه ام.. یه بار دو بار سه بار...

_خیلی بدی خیلی بی معرفتی چرا نیومدی فرانسه پیشم چرا نگشتی دنبالم چرا رهام کردی?!

چرا?!

همش سیزده سالش بود... دستاش هنوز کوچیک بودن... دستاشو که مدام کوبیده می شدن رو سینم گرفتم و بوسیدم:

_نزن گلم نزن دردت میگیره...

کشیدمش تو بغلم هر دومون عین ابر بهار میباریدیم تموم صورتشو غرق ب*و*س*ه کردم. عمو سعید با خنده گفت:

_خب اگه فیلم هندیتون تموم شده بیاید بریم خونه

ناتاشا با لبخند گفت:

_معرفی نمیکنی!؟

_اقا سعید عمو ی باربد هستن.

رفتیم سوار ماشین شدیم. سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

_یه دنیا توضیح بهم بدهکاری...

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

_چشم روی جفت چشم هر چی بخوای توضیح میدم....

عمو سعید چرخید طرفمون :

_میری پیش باربد یا میخوای اول بری خونه!؟

دلم یهویی براش تنگ شد... تصمیم گرفتم اول برم پیش باری که ناتاشا گفت:

_مگه باربد کجاست داداش ایبهان!؟

داداش ایبهان... چقدر شیرین بود برام شنیدن این جمله!

_بستریه عزیزم... عمو اول بریم بیمارستان

چشماش هم رنگ غم گرفت هم متاسف شد:

_سهند جون گفته بود بهم... طفلکی باربد خیلی مهربون و اقاس همون اوایل که مامان بابا فوت

شدن یکی دوماه مهمونشون بودم...

نگاهی به سهند کردم قیافه ی جذابی داشت. لبخند قشنگی بهم زد. یه دنیا ازش ممنون بودم که

خواهرمو ترگل ورگل تحویل داد. نگاهی به دستهای ناتاشا که تو دستهام بود کردم با اینکه

خودش لاغر بود اما دستهایش عین مامان کپلی بود. همه چیزش به مامان رفته بود جز لبها و ابروهایش... اونا به بابا رفته بودن. اهی از سره حسرت کشیدم که از چشمهایش دور نموند:

__چیه داداشی?!

__بدجور شبیه مامان شدی.

سرشو انداخت پایینو سکوت کرد. دستمو کردم زیر شالش و مشغول نوازش موهایش شدم... همینطور که نوازشش میکردم گفت:

__میخوای با قاتل مامان بابا چکار کنی?? شنیدم گرفتیش...

خودمو برای این سوال آماده کرده بودم...

__قصاص که میدونی چیه?

سرشو تکون داد و گفت:

__اره وقتی یکی خطا میکنه و جرمی انجام میشه مثل همونیو که مرتکب شده رو خودش اجرا میکنن اگر قتل باشه میکشنش درسته?!

نفس عمیقی کشیدم:

__درسته و من تصمیم دارم قصاصش کنم... نظر تو چیه?!

یکم فکر کرد و گفت:

__با اینکه سنم کمه و شاید درک درستی نداشته باشم اما منم با نظرت موافقم اون ادم خطرناکیه زنده گذاشتنش ریسکه!

سرمو تکون دادم و به بیرون خیره شدم. با دیدن تابلوی بیمارستان دره ماشینو باز کردم و پیاده شدیم. شماره اتاقو از پذیرش پرسیدم و منو ناتاشا در حالی که ناتاشا دستمو گرفته بود راه افتادیم سمت اتاقش. در زدم که با صدای مردونه ی خاصش گفت:

__بفرمایید تو...

درو باز کردم ناتاشا رو فرستادم تو بارید که تا اون لحظه پشتش به ما بود و از پنجره بیرونو نگاه میکرد با صدای ناتاشا متعجب برگشت سمتمون!

__ اقای رادا!

چشمهای باربد از ذوق برق زد:

__وای خدا اینجارو ببین تو چقدر بزرگ شدی قدو بالاشو ببین.. انگار همین دیروز بود مهمون ما بودی

و بعد نگاهش کشیده شد بمن:

__خیلی خوشحالم برات آیهان....

چشمامو اروم بستمو بعد باز کردم. نشستم گوشه تختش و گفتم:

__خب دکتر چیا گفت:!!

دستی به صورت اصلاح شدهش کشید و گفت:

__جراحی رو باهاش مشکلی نیست ولی خب

عوارض داره...

پوست لبمو جوییدمو ساکت شدم که ناتاشا گفت:

__تا جاییکه من میدونم عوارضش می تونه

فقط ضعیف شدن عصب یه طرف بدنتون باشه که اونم خداروشکر با فیزیوتراپی حل میشه!

دوتامون با شک نگاهش کردیم که گفت:!

__جدی میگم!

و از کیفش یه چندتا ورق بیرون کشید یه مقاله درباره جراحی و تومور مغزی بود! گرفت طرف باربد باربد یه نگاه به ناتاشا و یه نگاه به مقاله کردو مشغول خوندن شد. منم رفتم نشستم کنارش تا ببینم چی نوشته اطلاعات دقیقی راجع به لوب پس سری مغز که مربوط به واکنش های دست و پاست نوشته بود. درست گفته بود فقط ممکنه بعد عمل یه دست یا یه پا فلج شه یا اعصاب اون عضو ضعیف شه و درست نتونه کار کنه. دست گذاشتم رو شونه شو گفتم:

__خدا بزرگه فکر اینجاها شو نکن.

__اره... امیدم به خودش خواهر تو ببر خونه مطمئنم خیلی حرفا دارین که بزنین.

تو همین هنگام پرستاری اومد تو و گفت:

__اقای راد باید یکی از اقایون پرستار موها تونو بتراشه به کل.

هم دیگه رو نگاه کردیم.. نگاهمو چرخوندم روی موهای ل*خ*ت خوشرنگش.. دلم واسه این موها تنگ میشه... خیلیم زیاد تنگ میشه.. باری از جاش بلند شد نگاهی به پرستار کردم که خیلی به نظر میومد مهربون باشه...

رفتم جلوشو گفتم:

__خانم میتونم شخصا با اقایبی که قراره موهاشو بتراشه صحبت کنم?

لبخند گرمی زد و گفت:

__البته که میشه... تشریف ببرید اتاق طبقه سوم از سمت چپ سومی

تشکر کردم و رو به ناتاشا گفتم: "

__ابجی بیا باهامون.

ناتاشا کیف شو برداشت و بلند شد...

همون اتاقو پیدا کردیم و رفتم جلوی مردی که داشت ماشین اصلاح رو آماده میکرد.

__ببخشید اقا...

چشمهای ریزشو آورد بالا و گفت:

__بله بفرمایید...

با دست اشاره کردم به باربد و گفتم:

__میشه من موهای برادرمو براش بتراشم?!

باربد نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی بعد سرشو انداخت پایین.

__اگه دوست داری باشه مشکلی نیس...

جلوی بارید توقف کردم:

__ بیا بشین اینجا روی صندلی

مرد اتاقو ترک کرد و منو ناتاشا و بارید تنها شدیم...

ناتاشا پیش بند ارایشگری رو بست دورش و من ماشین اصلاح رو روشن کردم. داشتم کنترل مو از دست میدادمو اشک تو چشام جمع میشد اما خودمو کنترل کردم و از پشت به بارید که از تو اینه غمگین نگاهم میکرد لبخند زدم اما واقعا نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم! دستگاه رو از جلو موهای کشیدم تا پشت سرش و دسته ای از موهای طلایی و بورش به زمین ریخت ییار دو بار سه بار... حسابی کچل شد. قیافش عوض شده بود اینجوری هم بهش میومد... لبخند تلخی زدم و گفتم:

__ تموم شد

موقع در آوردن شونه ی اصلاح ماشین چشمهام رو پاک کردم که حس نکنه الانه که اشکم بچکه! نگاهی به موهایش کرد و گفت:

__ ممنون داداش...

ناتاشا معنی دار نگام کرد. خوب می فهمید انگار که چه حالیم...

__ خواهر تو بردار برو خونه موندنت اینجا فایده نداره...

میخواست بیشتر ازین غصه نخورم... منم بنظرش و خواستش احترام گذاشتم.

برگشتیم خونه حسابی زل زده بودم به ناتاشا و مشغول براندازش بودم در حالی که اون با مامانی حرف میزد و از زندگیش توضیح میداد و من چقدر حسرت خوردم که این سالها کنارش نبودم. رفتیم اتاقم. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

__ پرسیدی چرا رهاش کردم... خب توضیح میدم. میدونی ناتاشا شدت تصادف بقدری بود بود که مامان بابا در جا کشته شدن و من چندین ماه در کما بودم تو اون سه ماهم تو احتیاج به سرپرستی کسی داشتی! حتما اینارو سهند بهت گفته!

سرشو تکون دادو گفت:

__ زیاد چیزی نمیدونم یعنی نگفتن بهم

با تعجب نگاهش کردم:

__ تو که حافظت پریده بود پس چطوری یادت اومد من برادرتم?!

لبخند زد:

__ دو ماه پیش بود که اتفاقی یادم اومد همه چیو. یعنی انگار خدا خواست. خوابیدم و یه خواب

عجیب دیدم و بعد اون یهو همه چی یادم اومد... خیلی درد ناک بود برام.

بی اراده گفتم:

__ الهی بمیرم...

سرشو گذاشت رو شونم:

__ خب میگفتی...

ادامه دادم :

__ خودمو باختم و هرچی که تو زندگیمون داشتیم و نداشتیم سهل انگاری کردم به باد دادم معتاده

الکل شدم و داشتم به راه های بدتر کشیده میشم که خدا باربد رو حفظ کنه اون بدادم رسید! اگر

نیومدم دنبال فقط واسه اینه که من شرایط نگه داری از تو رو نداشتم تو اینقدر پیش من خانم و

ترگل ورگل نمی شدی. ولی حالا دارم روزا تو یه مرغ فروشی کار میکنم روزا وبه زودی میرم

دانشگاه و اوضاعم روبراه میشه اونوقت تصمیم با توعه بخوای با من بمونی یا سهند و سونیا

در حالی که گوشه ناخنشو میجوید گفت:

__ نظر خودت چیه?!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

__ راستشو بگم?!

قهقهه زد و گفت:

__ تو مگه ازین عرضه ها هم داری? از همون بچگیتم نداشتی...!

خودمم خندم گرفته که گفت:

__بنظر من فرانسه برای دختر خوشگل و باهوشی مثل تو بهتره چون ایران هیچ امکاناتی برای پیشرفت نداره!

با دلخوری گفت:

__ولی من میخوام کنار تو باشم...

موهاشو ناز کردم و گفتم:

__به دل سهند و سونیا هم فکر کن اونا تورو دختر خودشون میدونن اگه تا حالا نیومدم دنبالت واسه این بود که تو با اونا راحتتر بود زندگیت تا با من. وگرنه خدا شاهد چیه شب هایی که از زوره دلتنگی و ندامت از سرنوشت شوم دو تامون گریه ها نکردم و با تو و قاب عکست حرف نزدیم... خبرهاتو از بارید می گرفتم تا با روبرو شدن باهام دچار دوگانگی نشی! گونمو بوسیدو گفت:

__هنوزم خیلی دوستت دارم داداشی حالا که پیدا کردم نمیتونم دیگه ازت دور باشم تو رو روح بابا دیگه تنهام نزار من با همه چیت میسازم داداشی تورو خدا دیگه ولم نکن خب سهند و سونیا رو به عنوان دوست خانوادگی نگه میداریم...

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و زل زدم تو چشماش:

__داداشیت حاضره جونشو برات بده ولی من به فکر ایندم نفس داداش جیگر گوشه من من نمیخوام تو مثل من در جا بزنی و عقب بمونی ولی بازم امر امر مطاع بانو ی کوچولوی خودمه و با جونو دل اطاعت میشه...

خمیازه کشید و چشماش نشون میدادن خستس. کش موهای خرمایی شو باز کردم پشت گوششو بوسیدم که گوشیم زنگ زد. ریحان بود با خوشحالی جوابشو دادم.
__سلام عزیزم

__سلام ایبهان خوبی؟!خواهرت اومد?!

دستی به موهای ناتاشا کشیدم و گفتم:

__اره عزیزم نشسته جلوم!

با ذوق گفت:

__تبریک میگم سلام برسون!

خندیدم و گفتم :

__خب بگم کی سلام رسوند!?

خندید و گفت:

__این که سوال نداره بگو خانم ایندت سلام رسوند!

رو به ناتاشا گفتم:

__خانمم سلام رسوند

یهو از جاش پرید و جیغ زد :

__ه_____ه! مگه ازدواج کردی!?

منو ریحان هردو قهقهه زدیم و به ریحان گفتم:

__ممنون که زنگ زدی شب بهت اس میدم!

__باشه عشقم ب*و*س بای

__بای نفسم

ناتاشا همینجوری زل زده بود با چشمهای قد نعلبکی بهم! سریع پرید و یه نیشگون ازم گرفت که

آخم به هوا رفت!

__اح!

__زود باش زود باش بگو این کی بود!

گفتم

__ با اینکه بداموزی داه ولی میگم! دوست دخترمه! یعنی عشقمه و من عاشقشم!

پشت چشمی نازک کردو گفت:

_که اینطور! ولی بابا ازین کارا خوشش نمیومد.

سرمو انداختم پایین... نالیدم:

_حالا که بینمون نیس ولی خودمم هیچ علاقه ای به این جور کارا نداشتم ولی ریحان دختر معصوم

و مهربونیه با بقیه فرق داره

لباشو بهم فشار داد و گفت:

_نمیدونم ولی مواظب باش....

بدجور خوابم میومد ناتاشا دستی به موهام کشید و گفت:

_خسته ای بخوابیم?

گونمو خاروندم و گفتم:

_تو خوابت میاد?!

تقریبا چهار و پنج بعداز ظهر بود منکه صبح زود پاشده بودم اونم که مسافر بود و خسته از مسافرت... ناهارم نخورده بودیم اومدم بگم که اول ناهار که یهو صدای کسی باعث شد میخکوب شم.

_اره بابا فرستادم سه هفته مهمونتون باشم اخه گفتن مسافرت کاریه

سریع زمزمه کردم هاوین! ناتاشا نگام کرد و گفت:

_چیه داداش چرا بهم ریختی?!

کلافه چنگ زدم تو موهام و گفتم:

_دختر عموی باربده! یه چند وقتیه پیچیده پرو پاچم. و هی یجورایی نگام میکنه ولی من ازین تیپ دخترا خوشم نمیاد چون مشخصه هر دم بیلی مزاجه فهمیدی که من ریحان رو دوست دارم!

با شک پرسید:

_خب اینجا خونه مادر بزرگشه مگه نه?

سری تکون دادم و گفتم:

_اره خب...

مهربون نگام کرد و گفت:

_خب چرا ازینجا نمیری که فرصت برای اذیت کردن نداشته باشه!?

خندیدم و گفتم:

_کجا برم؟! زشته اخه الان که باربد نیس بخوام بخاطر یه دختر دم دمی مزاج جا خالی کنم!

ابروهاشو انداخت بالا:

_خود دانی!

_بیا بریم یچی بخوریم ناتاشا دارم از گشنگی هلاک میشم!

لبخند زد و گفت:

_مثل همون موقع ها شکمویی هنوز!?

لپشو کشیدم و گفتم:

_نه دیگه نیستم وقت غذا خوردن ندارم که خواهر من!

دستم از بازوم گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم روشو بمن کردو. چشمک با لبخند خبیثانه ای زدو گفت:

_خب میگفتی اقامون!

یهو عین خر شرک نگاهش کردم ولی سریع دستم اومد که قصدش چیه! خندم گرفت ولی به روم نیاوردم. ظاهرا تنها کسی که از اومدن ناتاشا بیخبر بود هاوین بود! قیافش دیدنی بود وقتی ناتاشا بهم با ناز گفت اقامون! منه بیست یک ساله و ناتاشا ی سیزده ساله که ضایع بود نمیتونستیم دوس دختر و پسر باشیم. ناتاشا اروم گونم رو بوسید و بعد رو به هاوین گفت:

_سلام!

به وضوح دیدم هاوین تو مرز سکنه س! بزور گفت:

سلام!

و بعد یه نگاه عاجزانه بمن کردو از جاش بلند شد و با ناتاشا دست داد. یه استین کوتاه صورتی و یه دامن تا پایین زانوی چین دار پوشیده بود اندامش خوب و موزون بود... چشماش غم بزرگی گرفت ولی تو دلم پوزخند زدمو گفتم:

بکش هاوین خانم... بکش... حالا که این خواهرمه اون اصلیه رو ندیدی!

خندیدم و گفتم:

ایجی ناتاشا ناهار بخوریم دیگه?

چشمهای هاوین کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه...

برم بخوریم داداش...

برم اشپزخونه تو سینی غذا بزارم بریم بالا بزنیم تو رگ

و ناتاشا رو با هاوین تنها گذاشتم. رفتم اشپزخونه و با خوش رویی گفتم:

سلام بر خانم مهاجر عزیزم!

با اینکه بخاطر بارید گرفته و پکر بود لبخند زدو با صدایی که می لرزید گفت:

سلام ایهان جان خوبی مادر?

نشستم سره میزو گفتم:

شکر خدا بد نیستم. خانم مهاجر از ناهار ظهر چیزیم مونده?

موهای کوتاهش رو پشت گوش زدو گفت:

اره مامان جان مونده غذای مورد علاقه توعه مرغ ترشه

دهنم اب افتاد:

مرسی خانم مهاجر واقعا مرسی

بزارم گرم شه بعد میدم ببری.

سرمو تکنون دادم که گفت:

_ایهان جان؟

مهربون نگاش کردم و گفتم:

_جانم خانم مهاجر

نشست رو صندلی و گفت:

_پسرم تو دیگه عضوی از خانواده ما هستی رو چشم ما جا داری...

با خجالت سرمو انداختم پایین و گفتم:

_اختیار دارین...

_پسرم منو دیگه خانم مهاجر صدا نکن فکر کن منم جای مادر یا مادر بزرگ تو! بهم بگو مامانی یا

مامان بزرگ!

از خجالت سرخ شدم و حیا کردم! از سرخ و سفید شدنم ته دلی خندید و گفت:

_قربون حجب و حیات پسرم چه خجالتیم کشید بچم!

خندیدم و گفتم:

_من با همین خانم مهاجر گفتن راحتتر هستم...

در حالی که غذاها رو تو ظرفای چینی قشنگش میریخت گفت:

_ولی من راحت نیستم عزیزم.

دستم رو گونم گذاشتم که از خجالت سرخ شده بود.

_نگاهش کن عین دخترا میمونی هی سرخ و سفید میشی...! پسرم اینقدر ناز ناز و خجالتی؟!!

بالاخره صدام کن مامانی.

سکوت کردم! بعد با خنده گفتم:

_گیر دادینا!

دستی به شوئم گذاشت وبا خنده گفت:

_خیلی خب پاشو اینارو ببر تا از خجالت اب نشدی جلوم!

سریع از جام بلند شدم و با سری بزیر انداخته و لبخند سینی رو قاپیدم و پا به فرار گذاشتم که شلیک قهقهه ش فضای خونه رو پر کرد... ناتاشا و هاوین بی سرو صدا بهم. دیگه خیره شده بودن و حتی یه کلمه هم حرف نمیزدن! در حالی که داشتیم به نوعی رو پله ها میدویدم گفتم:

_ناتاشا بیا نفس داداش

به دنبالش از جاش بلند شد و بعد ازینکه پشت چشمی برای هاوین نازک میکرد اومد طرفم و دنبالم راه افتاد.

سفره رو پهن کردم و همه چیو چیدم روش:

_چی میخوری بکشم ابجی قورمه یا مرغ ترش...

_قورمه داداشی.

اونم شبیه مامان قورمه دوست داشت! یهو دستم لرزید و قاشقی از برنج پخش شد رو سفره! حالمو فهمید! قاشق رو ازم گرفت و مهریون نگام کرد فهمید چه حالیم... به یه طرف خیره شدم برای هر دومون برنج کشید برای خودش قورمه و برای من خورشت مرغ ترش کشید.

_یادته?

با صداش خیره شدم به چشمهای روشنش و گفتم:

_چیو?!

لبخند محزونی زد...

_سه هفته قبل از اینکه اون اتفاق بیفته که مامان و بابا...

پریدم وسط حرفش:

_خب ?!

_اونروز قورمه سبزی مامان یهو بخاطر اینکه زیادی ترشی غذا از دستش در رفت ترش شد و توهم لج کردی که نمیخوری

پوست لبمو جویدم و نفس عمیقی کشیدم...

_اون وقت مامانم لج کردو گفت هیچی درست نمیکنه و تو باید همینو بخوری

یهو قیافش مچاله شدو اشکاش ریختن. تمام اشتها از بین رفت خودمو کشیدم طرفشو سرشو گذاشتم رو سینم وسط بی تابی هاش گفت:

_دلم براشون یه ذره شده خیلی هواشونو کردم...

در حالیکه موهاشو میبوسیدم گفتم:

_میبرمت پیششون... منم دلم تنگ شده ولی یبار تو خوابم خودشون گفتن تا ابد باهامونن خوده مامان گفت...

کمی که ارومتر شدیم بخاطر اینکه بتونه راحت تر غذاشو بخوره بزور تموم غدامو خوردم. یه هفته از اومدنش میگذشت میرفتیم و می گشتیم و بعد می رفتیم پیش بارید. و تو این مدت هاوین بی تفاوت و ساکت و گاها با غم تو چشمات نگاهمون میکرد. طرز لباس پوشیدنش برام خوشایند نبود درسته که خونه مادر بزرگش بود ولی ساعاتی که جلوم بود که میتونست رعایت کنه چون بهش نامحرم بودم و منم که محرم و نامحرم بشدت برام مهم بود. همه چی داشت خوب میرفت تا اینکه اون شبه نحس فرا رسید...

کنار ناتاشا دراز کشیده بودم که یه پیام از شماره ی ناشناخته به گوشیم اومد... پیامو باز کردم:

_هر کاری میکنم به چشمتم پیام اما فایده نداره تو بهم توجه نمی کنی!

و پیام دوم:

_من عاشقتم ایهان! اگه تا پنج دقیقه دیگه نیای اتاقم هشتاد تا قرصی که خوردم اثر میکنه و میمیرم!

کنترم پرید! هاوین بود! از جام نیم خیز شدم با دیدن جمله ای که نوشته بود قرص خوردم! ناتاشا حسابی خوابش برده سریع از جام بلند شدم و دویدم طرف اتاقش رو تختش دراز کشیده بود پتو رو که کشیدم جیغ بنفش زدو من از دیدن چیزی. که جلوم بود سره جام میخکوب شدم! تو

بدترین لباس خواب ممکن بود چیزی نگذشت که تمومیه اهالیه خونه جمع شدن تو اتاق و با تعجب و شوک زدگی نگاهمون میکردن!

پدر باربد با اخم و عصبانیت گفت:

__اینجا چه خبره?!

شوکه میخکوب شده بودم سره جام و قفسه سینم از خشم بالا پایین می رفت...

چرخیدم سمتش که هاوین گفت:

__خواهیده بودم که ایشون اومدن اتاقم و... بقیشم که مشخصه...!.

تو بد مخمسه ای افتاده بودم تو دام کثیف هاوین! خانم مهاجر ناباورانه نگام کردو سریع به نشونه تاسف تکون داد! هیچی نمی تونستم بگم!

پدره باربد، اقا عارف اومد سمتم... و به فاصله ی کسری از ثانیه صورتم سوخت... .. پتویی که گوشه ای ازش تو دستم از شدت خشم بر اثر فشار مچاله شده بود از دستم رها شد و به زمین افتاد... جای سیلی می سوخت که عمو عارف داد زد:

__فکر میکردم دوسته بچه ی من یه ادمه و تو با اینکارت نشون دادی یه ه*ر*ز*ه ای! بیار شنیدم با باربد راجع به یه دختر حرف میزدی!! ادمی که فکرش دخترا باشه یه کتافت بی همه چیزه و تو امشب ثابت کردی هستی ادم که بی پدر مادر باشه همین میشه! ماتورو رو چشامون گذاشتیم و حالا تو به ناموس ما دس درازی میکنی؟! واقعا خاک برسر باربد که دوستی مثل تو داره!

دندونام از زور خشم بهم ساییده میشدن چه راحت بی ابرو و پلید شدم خانم مهاجر غمزده نگام میکرد و ناتاشا با تاسف، جلو خواهرمم کوچیک شدم همه از دورم پراکنده شدن چرخیدم سمت هاوین دلم میخواست دست بلند کنم بزنم تو دهنش دندوناش بریزه شکمش! اما حیف...!

عین سگ مچاله شده بود تو خودش از ترس! با نفسهایی که از سر عصبانیت می کشیدم غریدم:

__واقعن ه*ر*ز*ه ای واقعا... حالا ببین بدجور تقاص میدی از امشب زندگیمو جهنم کردی صبر کنو ببین یه چنون جهنمی برات بسازم اون سرش ناپیدا... ..! به روح پدرم قسم میخورم که نفس تو میگیرم جوری که هر لحظه کنارم ارزوی مرگ کنی...!

ناتاشا در سکوت نگاهم کرد... و بعد از سکوتی طولانی گفت:

__ باورم همیشه که تو این کار رو بکنی یعنی اصلا فرض محاله که تو... وای ایهان تو چکار کردی!!

گوشیو برداشتم و صفحه پیام رو نشونش دادم... چشماش گرد شد:

__ وای داداشی!

چشامو بستم و از حرص فشارشون دادم. گوشی رو گرفتم و زنگ زدم باربد ساعت یک نصفه شب بود چیزی نگذشت که گوشیو برداشت:

__ الو باری...

مکت کوتاهی کرد و گفت:

__ چیه ایهان چیشده؟! چرا مضطربی?!

و من هرچی که رخ داده بود توضیح دادم حتی سکوتشم پره تعجب بود.

__ حالا میخوای چکار کنی ایهان؟! چرا گوشی و نمیبیری نشون بابا بدی?!

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

__ نشون بدم چی میشه?!

سریع جواب داد

__ خب تو اعتبار تو پس میگیری و اون تنبیه میشه!

اما موضوع به این سادگی ها نبود هاوین فکر همه جاشو کرده بود. خطی که هاوین باهاش پیام داده بود خطی نبود که متعلق به خودش باشه و گفتن این موضوع که فرستنده پیام ها هاوینه و اینکه بخوام ثابت کنم کاری بس عبث و بیهوده بود و مسلما باز من بودم که کوچیک می شدم و محکوم به این میشدم که دارم صحنه سازی میکنم تا خودمو از اتهام میرا کنم! تو افکارم غرق بودم که صدای باربد از پشت تلفن بلند شد:

__ الو زنده ای ایهان?!

ب خودم اومدمو گفتم:

_اره... بین باری از خط خودش پیام نداده و این ممکنه فقط بدتر به ضررم شه اگه پیامارو نشون بدم...!

با عصبانیت گفت:

_اه لعنتی! بیشرف بد نقشه ای کشیده ایهان تو بد منجلابی گیر کردی همشم تقصیر منه من باید ازش دورت میکردم!

با ناراحتی گفتم:

_نه من دست کمش گرفته بودم حالا چی پیش میاد نکبت دوروز مونده به عمل تو اینجوری کرد! با ناراحتی ای که تو صداس موج میزد گفت:

_نمی دونم بخدا مخم دود کرده! بنظرم برو ازش بخواه به گنااهش اعتراف کنه!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_هه عمرا اعتراف کنه! خوشخیالیا!

با تحکم گفت:

_حالا تو بخواه ازش اگر انجام نداد دوتایی میفتیم به جون زندگیش! خب؟! اروم دور از چشمه همه بکشش کنار بهش بگو اعتراف کنه وگرنه منو تو از زندگی سیرش میکنیم! قبول?!

با جدیت گفتم:

_قبوله!

_خب پس یا علی! ناتاشا رو هم ببر که نگو تنها رفتی حرف زدی!

_باشه بای

_بای شب بخیر

ناتاشا با سر اشاره زد:

_چی شد?!

پوست لبمو با دست کشیدم و گفتم:

باید هاوینو متقاعد کنم اعتراف کنه!

سریع از جاش پرید:

_نه اینکار غلطه! اون سر میدوونت!

با مشتش کوبیدم به چوب تخت و گفتم:

_پس میگی چه غلطی کنم!

سرشو به چپ و راست تکون داد...

_نمیدونم

دستمو مشت کردم و سرمو گذاشتم روش بدجور به بن بست خورده بودم! حالا چه بلایی سره
عشق منو ریحان میاد چطور جلو عمو عارف سر بلند کنم. وای خدا بدادم برس! یه ساعت از ماجرا
گذشته بود. تو افکارم بودم که عمو عارف از پایین با صدای بلندی گفت:

_ایهان فوراً بیا اینجا

ناتاشا مضطرب نگاهم کرد!

_نترس چیزی نیست!

باهم رفتیم پایین که یهو در باز شد بارید با چهره ای برافروخته اومد تو... همه با تعجب نگاهش
کردیم سریع رفتم طرفش:

_بارید برای چی اومدی?!

بشدت عصبانی بود با قدمهای محکم و شمرده در حالی که به طرف هاوین میرفت گفت:

_مهم نیس!

همه نشسته بودن و قرار بود پدر مادر هاوین هم که به قشمت رفته بودن برگردن خدایا چه بلایی
نازل کردی سرم!

بارید با تحکم رو به هاوین کرد و گفت:

_بلند شو!

هاوین لرزون از جاش بلند شد و گفت:

__بله!؟

باربد از زور خشم اینقدر ترسناک شده بود که منم داشتم قالب تهی میکردم ناگهان دستش بالا رفت و صدای سهمگین سیلی سکوت مرگبار خونه رو شکست! از شدت صداش هممون پریدیم و هاوین تعادلش رو از دست داد و به زمین افتاد! با تعجب سرشو بلند کردو به باربد زل زد! عمو عارف از جا پرید باربد رو عقب کشید و توپید:

__احمق اونی که باید بزنیش این پسره ی لا ابالیه نه هاوین

سینه به سینه باباش شد و غرید:

__لا ابالی برادر زاده بی ابروته که توطئه چیده!

عمو عارف وارفت!

رو به هاوین کردو گفت:

__هاوین این چی میگه!

هاوین که چهرش رنگ باخته بود با ترس گفت:

__توطئه؟! من چکار با اقا ایهان دارم اخه!

باربد چرخید سمتم :

__گوشیتو بیار!

یکه خوردم و گفتم:

__چی!؟

داد زد:

__گفتم گوشیتو بیار!

رو به هاوین کردو با تحکم گفت:

__تو هم گمشو گوشیتو بیار...

وتا هاوین رفت گوشیهو بیاره باربد پشتش به اتاقش رفت و تا هاوین اومد پیامارو پاک کنه باربد با خشونت گوشیهو از دستاش بیرون کشید و پیرهن هاوینو گرفت و دنبال خودش عین اسیران جنگی کشیدتش! نگران حال باربد بودم اینهمه فشار روحی براش سم بود!

گوشیهو دادم دست عمو عارف که اول یه نگاه بمنو یه نگاه به گوشیه کرد و بعد گوشیه هاوین رو از باربد گرفت شوک زده پرسید:

_هاوین اینا چیه این چکاری بود کردی!

بعد رو به باربد گفت:

_از کجا معلوم پیاما ساختگی نباشه?!

ای لعنت همونی که فکر میکردم شد! برای اینکه خودمو مبرا کنم گفتم:

_از گوشیه هاوین زنگ بزنین ببینین چه شماره ای میفته!

و عمو با ناباوری زنگ زدو دید...

_دیدید من گ*ن*ا*ه کار نیستم?!

عمو عارف با سرشکستگی نگام کرد. نگاهی به باربد کردم بی حال شده بودو چشماش داشت میرفت سریع زیر بغلش رو گرفتم با ترس گفتم :

_باربد! باربد خوبی?!

چند قدم عقب عقب رفتکه یهو چشماش بسته شدو افتاد تو بغلم... خون از بینی ش پایین اومد با دیدن خون دست و پام شل شدو وا رفتم از ترس. عمو عارف با یه خیز بلند اومد طرفم

در حالی که با دست به صورت باربد میزد با خوف گفت:

_باربد پسرم باربد باربد چشمت رو باز کن جون بابا باز کن چشمتو

ترس برم داشته بودخوفم گرفته بود نمی دونستم چه خاکی ب سرم کنم! ناتاشا سریع دوید و گفت سهند رسید بلندش کنین ببریمش دکتر! ناتاشا بعد از اتفاق اتاق هاوین ،به سهند زنگ زده بود و قرار بود سهند هم بیاد. داشتم از زور نگرانی میمردم. پدرش باربد رو بغل کردو به دو از پله ها پایین رفت. سهند با تعجب پرسید:

_ کی حال ش بد شد!؟

با اضطراب گفتم :

_ الان! راه بیفت تورو خدا!

خانم مهاجر گفت:

_ شما برین منو ناتاشا هم سریع میایم یا لا برین...!

ماشین از جاش کنده شد سره باربد رو پاهام بود دستی به سره تراشیده شدش کشیدم و با بغض گفتم:

_ طاقت بیار داداش طاقت بیار حالت خوب میشه...

صورتش عین گچ سفید و لبای خوش حالت ش کبود شده بود سهند مدام از اینه بهمون نگاه میکرد! جلوی بیمارستان متوقف شد. عمو عارف باربدو به اغوش کشید و با سرعت دوید تو بیمارستان. پرستار که باربد رو اونجوری دید سریع دوید تو پذیرش دکتر مغز اعصاب باربد رو پیج کرد و دکتر با سرعت دوید تو بخش اورژانس و درم بست... از دیوار سرخوردم و اومدم پایین... سهند دست گذاشتم شونم:

_ به خدا توکل و دعا کن...

نگاهم به چشمهای نادم عمو عارف دوخته شد. از جاش بلند شد و اومد نشست کنارم رو زمین...

_ بابت حرفایی که زدم معذرت میخوام... حرفای زشتی زدم...

حالم بد بود اونقدر بد که نمیخواستم حتی به عذرخواهی ش گوش کنم صدای دکتر بلند شد و داد زد:

افت فشار شدی—د چند میلی گرم _

مگلوبین! یا—ا یکی بره اتاق ام ار ای رو آماده کنه!

و بدنالش پرستاری از اتاق بیرون دوید. چشامو به هم فشار دادم... خدایا بهمون رحم کن. نمیدونم چقدر گذشت که دکتر اومد جلومونو گفت:

_ لطفا بیاین اتاقم باید باهم دیگه حرف بزنیم...

رفتیم به اتاقش چندتا عکس از مغز روی مانیتور پزشکی بود. نگاهمون کرد و سریع گفت:

_سریعتر میرم سر اصل مطلب! می دونین بیماریش پیشرفته س و هر تنشی ممکنه نابودش کنه اونجوری که اون همه رو پس زدو رفت حتما مسئله مهمی بود و الان بدترین اتفاق ممکنه افتاده و اون اینکه نواحی اطراف تومور شروع به خونریزی کرده و ابرسه شده و اگه همین الان تا صبح تومور برداشته نشه مشخص نیس چه بلایی سرش بیاد.

لرزه به بدنم افتاد لبامو گزیدم عمو عارف که دیگه نا نداشت نفس بکشه. چشامو بستم و از جام بلند شدم کلافه بودم:

_حالا تکلیف چیه؟! برای عملش باید چکار کنیم?!

با ارامش گفت:

_هیچی تشریف ببرین پذیرش و فرم رضایت عمل بارید رو پر و پول رو واریز کنین تا عمل انجام شه بیمه ی درمانی که داره?!

سرمو تگون دادم:

_اره داره هزینه چقدر میشه?!

یکم فکر کرد:

_حول و حوش هشت میلیون...

با عجز به عمو عارف نگاه کردم که سرشو انداخت پایین می دونستم نداره ولی باید جور میشد هر جوری که شده حالا به هر قیمتی... از قبلم می دونستیم هشت میلیون میشه ولی عمو میخواست تو این دوروز باقی مونده دو میلیون دیگه شو جور کنه ولی خب نشد

از اتاق اومدیم بیرون شونه های پدرش از ناراحتی افتاده بود. سهند پا پیش گذاشت:

_چی شد؟! چی گفت?!

با ناراحتی گفتم :

_باید عمل شه هشت میلیون میخواد ما نداریم هشت میلیون. شیش میلیون داریم.

سهند با دلخوری اخم کردو گفت:

__یه هفتس اینجام ولی تا حالا هیچکدومتون از هزینه عمل بامن حرف نزدین! خیلی خب من دو میلیون دارم و همین الان می زارم رو پولی که شما دارین و شما هم برگه ها رو امضا کنین دوتامون با خجالت نگاهش کردیم طفلک نصف پوله سفرشو داد برای عمل باری. با لبخند محوی گفتم:

__جبران میکنیم قول میدم!

سرشو تکون داد و گفت:

__جبران لازم نیس وظیفس.

عمو عارف نگاهش به کاغذ بلند بالایی که فرم عمل بود دوخته شده بود هیچکدوم از موارد رو پر نکرده بود. دستهای یخ زدمو گذاشتم تو دست هایی که هماهنگ با اشک چشماش می لرزیدن. نگامون تلاقی کرد و نگرانی پدرانش دلمو لرزوند همون نگاهی که وقتی حالم بد بود بابای خودم تو چشماش داشت

__تعلل بیشتر فقط باعث وخامت حال باربد میشه خودتون که یادتونه که دکتر گفت عمل خوب پیش میره اونم هفته پیش... یادتونه؟! خب پس امضاش کنین پرش کنین زودتر...

اشکاش دونه دونه می چکیدن رو ورقه. دستشو گرفتم و حرکت دادم و بالای فرم باهم نوشتیم باربد راد.. به هم نگاهی کردیم لبخند زدم و دوباره دستشو حرکت دادم و نوشتیم سن بیست و سه... دستمو برداشتم و سر اخر خودش همه رو پر کرد و با کمی تعلل امضا زد و بعد مهر بیمارستان که متصدی پذیرش زد... ساعت سه صبح شده بود سهپند هم پول واریز کرده بود به اتاق دکتر رفتم فیش واریز و رضایت عملو دادم بهش و گذاشت تو پرونده باری...

__یه ساعت دیگه شروع میشه. و تا هفت و هشت ساعت دیگه طول میکشه! شایدم بیشتر

با حس التماس نگاهش کردم... لبخند قشنگی زدو در حالی که صندلی اتاقشو با پاش به چپو راست میچرخوند گفت:

__یه زمانی من تالش کمک جراح بودم همون بیمارستانی که تو چند وقت توش تو کما بودی!

چشام گرد شدو گفتم:

__یعنی شما منو....

خندید

__اره میشناسم! دکتری که وقتی چشمتو باز کردی دیدیش یادت هست?!

__بله یادمه!

دستی به موهاش کشید:

__موقعی که به جمجت اسیب وارد شد و عمل شدی من کمک جراحش بودم نزدیک پنج سال پیش بود و من هنوز هیچی راجع به عمل نمی دونستم! اولین مریضم تو بودی که کنار استادم یاد گرفتم و حالا نزدیک چهار صد نفرو خودم عمل کردم و تو کارم به شهرت هم رسیدم پس نیازی نیست اونطوری نگام کنی. باربدم پسر قوی ایه. نگرانش نباش. خوب یادمه وقتی همه میگفتن تو هرگز دیگه بیدار نمیشی اون ایمان داشت که تو بزودی بیدار میشی اون شبو روز باهات حرف میزد و ازت میخواست که بیدار شی از هر دری باهات حرف میزد و گاهی از سر دلتنگی واسه نگاهت و صدمات گریه میکرد و غذا نمی خورد.

لبامو در حالی که میخواستم اشکام نریزن فشار دادم...

__خیلی بخاطرم رنج کشیده...

دستاشو دو طرف بازو هام گذاشت و گفت:

__و حالا باید برایش جبران کنی باید مرد راهش باشی ممکنه عوارض جبران ناپذیری داشته باشه عملش و تو اینبار باید پایه باشی پایه سختی هاش. حالا برو ببینش و کمکش کن از پشش بر بیاد...

__مرسی... ممنونم دکتر

و با حس قدردانی تو چشمام نگاهش کردم.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش باربد بی حال و با چشمهای نیمه باز دراز کشیده بود رو تختش در حالی که ماسک اکسیژن بیشتر صورتشو پوشونده بود.

رفتم طرفش با نگاهش دنبالم کرد لزوم نشستم رو صندلی کنارش اونقدر بد حال بود که قلبم هزار تیکه شد اما سعی کردم اشک نریزم تا روحیش بهم نریزه. اشکامو در حصار چشمام حبس کردم و گفتم:

داداشی...

دست شو اروم بلند کردو گذاشت رو دستم و منم دست دیگمو گذاشتم رو دستش. بدنش عین کوره بود و بزور نفس می کشید. دستشو فشار دادم و گفتم:

باری...

اشکی از گوشه چشمش راهشو به سمت بالش کج کردو منم ررمو ازش گرفتم تا نبینه دارم با اشک و عشق می جنگم دستشو بالاتر آورد و اشکمو پاک کرد

_گ..گ..گر... گریه نکن

سرمو گذاشتم رو دستش و نالیدم :

_نمی دونی چه حالیم... قلبم طاقت اینجوری دیدن تو نداره! چطور اینطوری بینم کسیو که بخاطر وجودش و برادریش الان نفس میکشم و بخاطر اونه که تا الان با امید زندگی کردم. باری نکنه ساز رفتن بزنی نکنه منه تنها رو تنها تر کنی نکنه تو هم تنهام بزاری به خدا می میرم به روح بابام دق میکنم!

لبخند بی جونی زدو بریده بریده گفت:

_تو تو... تو واقعا واقعا دی..دی... دیونه ای

خندیدم:

_اره دیوونم تازه فهمیدی؟!یه دیوونه که از نبودن یکی یدونه داداشش میترسه...

_خیلی... گرم... گرمه

_یکم دیگه تحمل کن همه چی درست میشه

_برام... د... دعا می کنی مگه نه?

پیشونیشو بوسیدم :

_معلومه که میکنم... کم حرف بزن استراحت کن.

_خیلی خوابم می... میاد.

نفس نفس میزد...

__ باربد همه چی عالی میشه تو سالم میشی و دوباره میشیم همون پسر های شنگول و شیطان
دیروزی خوب که بشی تموم محله رو غذا میدیم نظرت چیه؟

سرشو تکون داد که پرستار اومد و گفت که باید ببرنش. انگشت کوچیکمو قلاب کردم انگشت
کوچیکش و گفتم:

__ قول دادی ساز رفتن نزنم منتظرتم داداش... منتظرم.

تکیه داده بودم به دیوار سرد بیمارستان و زل زده بودم به دیوار روبروم... هر کی مشغول ی کاری
بود یکی قران میخوند یکی دعا میکرد هاوینم با صورتی کبود شده سرشو انداخته بود پایین. از
جام بلند شدم ناتاشا هم بلند شد:

__ کجا میری؟

__ میرم امام زاده دعا کنم تحمل اینجا برام سخته...

دستم گرفت و گفت:

__ منم میام...

یکساعت از شروع عملش گذشته بود. پامو که از دره بیمارستان گذشتم بیرون سوز سردی باعث
شد بلرزم با سستی قدم بر میداشتم انگار که به پاهام زنجیر بسته بودن پاهام به دنبال کشیده
میشدن رو زمین... اسمون غریدم... نگاهمو بالا اوردم و دادم به ابرهای سیاه که بی وقفه حرکت می
کردن و می غریدن..

به دره امام زاده رسیدم.. بانو حوریه... بی بی که بابا میگفت هیچکی رو دست خالی بر نمیگردونه...
.. همینجا بود که دعا کردم تا ناتاشا به سمتم برگرده و حالا اونو کنارم داشتم... پامو رو پله ی اول
که گذاشتم و دره بقعه که باز شد بوی گلاب پیچید و آرامشی عجیب کم کم به وجودم رسوخ کرد.
کفشامو جفت کردم وارد شدم. ناتاشا با لبخند گفت:

__ چه جو اروم و روحانی ای داره میرم دعا کنم

فقط سرمو تکون دادم. رفتم جلو و دست گذاشتم رو ضریح. زانو زدم جلوش و پیشونیمو
چسبوندم بهش. اروم زمزمه کردم:

_من بازم اومدم بی بی... منه پررو بازم با یه عالم خواسته و گله و شکایت اومدم... میدونم که گوش میدی و دردمو دوا میکنی... بی بی این دفعه هم میشه رومو زمین نزاری... میدونم باربدم الان همین حوالیه اخه میدونی بی بی اون خیلی معتقد به خدا و ائمس از من خیلی خدا شناس تره... رومو زمین نزار بی بی. کمکش کن خوب شه... به هر قیمتی حاضرم هر کاری کنم خوب شه... بانو اون ادم پاکیه پاک تر از من... من یه عالم گ*ن*ا*ه کردم و پیش درگاه خدا رو سیاه و نادمم ولی اون... بی بی منکه کسیو ندارم تو این دنیا جز باربد و ناتاشا... بی بی می ترسم میترسم از نبودنشون این قلب دیگه طاقت زجر و درد نداره

و با مشت زدم رو قلبم و با گریه گفتم:

_این قلب پاره پاره شه این تن بمیره دیگه طاقت ندارم بی بی، جونم به لبم رسیده... طاقت اینکه نقص عضو پیدا کنه بلایی سرش بیاد ندارم. با حرص و هق هق ادامه دادم:

_خدا می شنوی صدای منو؟! می شنوی چی میگم?! یا که باز میخوای عذابم بدی ولی نه اینبار نمیزارم با باربد کاری داشته باشی همه چیزمو بگیر به بزرگیت قسم اخ نمیگم صدام در نیما در نیما با باربد ازمایشم نکن....

صدای باربد تو گوشم پیچید :

_اگه برات تعیین تکلیف کنی هیچوقت به چیزی که میخوای نمیرسی! باید راضی باشی به رضاش! هیچوقت بد بنده هاشو نمیخواه ایهان! ایهان اگه برات تعیین تکلیف کنی یعنی بهش ایمان نداری!

با درموندگی گفتم:

خدایا رضیم به رضات ولی من تحمل طاق شده... تحملم تموم شده پر از دردم باربدم همینطور... اینبارو کوتاه بیا رحم کن و به خوشی راضی باش نه به دردهامون. من معجزه میخوام تا ثابت شه تو شنیدی حرفامو میدونم دوست داری صدامو بشنوی ولی اینبار بی تعلل لطفا برآورده ش کن تا بفهمم صدامو شنیدی...

ناتاشا اومد کنارم و جلوی ضریح نشست.

_انقدر که با سوز بهش التماس میکنی بعید میدونم اینبار خواستتو رد کنه... خدا هیشکی رو از درگاهش دس خالی بر نمیگردونه ایهان. قبول کن روزای خوشی هم در راهن. درد که تا ابد ادامه نداره داداشی.

چشام درد میکرد و سرم درد گرفته بود به ساعت نگاه کردم دو ساعت بود که اینجا بودیم یاد هاوین افتادم... پارچه سبز رنگی رو به ضریح بستم و اروم گفتم:

_خدایا هممونو عاقبت بخیر کن... نزار هر کسی که سر راهمون پیدا شد گمراهمون کنه و مارو از راهت بدر کنه.

به ناتاشا لبخند زدم:

_بریم?

چشماشو اروم بست و گفت:

_بریم...

در بقعه رو که باز کردم باد شلاق میزد و بارون بشدت می بارید با چشای گرد شده گفتم:

_ابجی! اینجا رو نگاه!

اروم زد رو گونش و با ناراحتی گفت :

_وای خاک عالم چطور بریم بیمارستان با این اوضاع?!

تو خیابون پرنده پر نمیزد و بقعه هم به اندازه کافی دور بود... ماشینم که رد نمیشد خدایا چکار کنم. رو به اسمون کردم و گفتم:

_نکنه واقعا نمیخوای بزاری امروز به خیر بگذره!

چاره ای نداشتیم که پیاده بریم با اینکه موش اب کشیده می شدیم که یهو یه ماشین بوق زد! سریع ماشین ارمانو شناختم.

_بیا ناتاشا...

_این کیه?!

_ارمان سعادت!

دویدیم طرف ماشین و پریدیم بالا.

_سلام

با روی خوش چرخید طرفمون و گفت:

_به به ابجی و داداش گل و گلاب

_اینجا چی میکنی ارمان?!

درحالی که حرکت میکرد گفت:

_رفتم یه سر بیمارستان دختره چیه اسمش همون که سانتی مانتاله جلفه! اون گفت اخیانا

اینجایی

منو ناتاشا زدیم زیرخنده! ارمان با تعجب از اینه نگامون کرد:

_چیه?!

در حالی که داشتیم از خنده می مردم گفتیم:

_ناجور شناختیشا!

حس کردم ارمان مثل قبلنا نیس... انگار حواسش نیست.

_ارمان?!

_هوم??

پوست لبمو جوییدمو گفتیم:

_چیزی شده?!

در حالی که برف پاک. کن ماشینشو میزد گفت:

_تصمیمت برای کشاورز چیه?!

بی درنگ گفتیم:

_قصاص

سرشو تگون داد و گفت:

_اونکه اعتراف نمیکنه ولی من مدارک کافی برای محکوم کردنش دارم میخوام بدونم اعتراف بفرستمش دادسرا... وقتی پرونده راه بیفته تازه دردسرات شروع میشه و باید از پس کشاورز و وکیلش بریای. میدونی کشاورز احمقه فکر میکنه من بلوف میزنم که ازش مدرک دارم! سکوت کردم... حاضر بودم بخاطر قصاص ارسام کشاورز تا جهنم شده بجنگم. ادامه ی حرفشو گرفت:

_فردا پرونده میره دادسرا. اولین جلسه ی دادگاه یک تا دو هفته دیگس خودتو آماده کن...

_باشه...

رسیدیم جلو بیمارستان هر چی بیشتر به پله ها و بیمارستان نزدیک تر میشدم دلم بیشتر شور میزد و محکم تر می گویید. سه ساعت بیشتر نمونده بود. با دیدن عمو عارف رفتم جلوش...

_خبری نشد?

با سرش بهم فهموند نه... نفسم ازاد شد خوبه که حداقل خبر بد نشنیدم! رفتم کنار خانم مهاجر که قرانش تو دستش خشک شده بود و به کاشی های بیمارستان زل زده بود نشستم. با احساس حضورم چشم از کاشی ها گرفت:

_اومدی پسرم?

اروم گفتم:

_بله...

اهی کشید و گفت:

_چه شب نحسی بود

دوست نداشتم بحثو ادامه بدمو اعصابمو خورد کنم. پس سکوت کردم ولی اون مایل بود حرف بزنه...

_من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم پسرم.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

_فراموشش کنین خانم مهاجر

با ناراحتی گفت:

نه... بزار بگم داره رو قلبم سنگینی میکنه...

و باز با سکوت من مواجه شد...

_من امشب به تو و پاکیت شک کردم و در عالم بی منطق خودم تورو گناهکار دیدم و قضاوت

کردم...! منو ببخش پسر

لبخند محوی زدم :

_عیب نداره پیش میاد بهش فکر نکنین.

و هردو سکوت کردیم. اونقدر سرم درد میکرد که چشمام بسته شدنو به خواب عمیقی فرو رفتم...

_ایهان... ایهان پاشو!

چشمهامو بسختی باز کردم ناتاشا بود.

_بیدار شو عمل بارید تموم شده!

با شنیدن جمله با ضرب سیخ نشستم سر جام:

_خوب!؟

_دکتر الان میاد بعد میبرنش بخش ویزه!

گردنم که حسابی درد میکرد به چپ و راست تکون دادم و قلنج هامو شکستم. ناتاشا با خنده

گفت:

_خوب خوابیدیا! سه ساعت همینجوری خوابیدی تونم نخوردی!

خمیازه کشیدم و گفتم:

_سرم رو به انفجار....

جلمم تموم نشده بود که دکتر در حالی که دستهاشو با پارچه سفیدی خشک میکرد اومد بیرون.
همه از جامون پریدیم!

زودتر از همه پرسیدم :

__چیشد دکتر حالش چطوره?!

لبخند مسرت بخشی زدو گفت:

__عالی پیش رفت حالشم خوب خوبه فقط باید هفت هشت ساعت دیگه صبر کنین بهوش بیاد.

انگار یه بار سنگین از دوش هممون برداشتن هممون باهم گفتیم خداروشکر... دکتر رو بهم گفت:

__دعاهات جواب دادن تو هم خوبیای باربد رو جبران کردی با دعاهات

لبخند زدمو گفتم:

__ممنون بابت همه چی..

لبخندی زدو رفت. حتی نخواستیم به عوارض عمل فکر کنم یچیزی ته دلم می گفت همه چی

درست پیش میره. عمو سعید اومد جلو و گفت:

__ایهان پسرم میتونم وقتتو بگیرم یه یه ریع?

نگاهی به هاوین کردم که سر بزیر کنار پدرش ایستاده بود... با اکراه گفتم:

__بله میشه بفرمایید گوش میدم.

نگاهی به خانم مهاجر کرد و خانم مهاجر با آرامش چشماشو بست و باز کرد.

__بریم کافیشاپ پسرم

افتادم جلو و اونا هم عقب تر از من راه میرفتن. و رفتن به کافه شاپ بیمارستان شروع بزرگترین

شکست عمرم و رسیدن هاوین به خواسته هاش بود... هرچند بعدها به هر دری زدم تا جلوشو

بگیرم...

__چیزی میخوری ایهان?!

سرمو تکون دادم:

__ نه ممنون لطفا برین سره اصل مطلب

نگاهی به هاوین کردو گفت:

__ هاوین کاره خیلی زشتی کرده و مایه ابروریزیه اما اون اینکارو از سره شدت علاقش به تو کرده.

بی پروا گفتم:

__ خب که چی؟! یعنی هرکی یکبو دوست داشت طرف باید دسیسه بچینه و ادمارو بی ابرو و اعتبار کنه?!

شرمزده نگاهی بهم کرد و منم با عصبانیت زل زدم بهش...

__ میدونی ایهان ممکنه این مسئله مسکوت نمونه و بجایی درز پیدا کنه همیشه دهن مردم رو بست!

با عصبانیت گفتم:

__ چرا مسکوت نمونه مسکوت میمونه به شرطی که این خانم فکرای شیطانی شو کنار بزاره و از زندگیم بره بیرون! ببینید آقای راد من علاقه مند به خانمی هستم که یه صدم دختر شاهم شیطان و نقشه کش نیست!

اشکهای هاوین بی سروصدا از صورتش پایین می ریختن... اومدم پاشم که عمو سعید گفت:

__ درست ولی الان از داد و بیدادی که دیشب عارف تو خونه راه انداخته حتی همسایه ها هم فهمیدن چی شده! من با مادرم و عارف حرف زدم تنها راه اتمام بی ابرویی و بستن دهن مردم اینه که، شما دونفر عقد کنین!

پاهام شل شدو دستام یخ زد شل و وارفته گفتم:

__ چی?!

عمو از جاش بلند شد:

__ ایهان هاوین به حد مرگ بهت علاقه داره حاضره اونی باشه که تو میخوای من باهش حرف زدم تورو خدا نزار ننگ بی ابرویی روش بمونه!

از فرط عصبانیت داد زدم:

_اون غلط اضافی کرده من باید تاوان بدم؟! چرا باید مراعات دخترک بی ابروی شمارو بکنم؟! گند بزیم به آینده ی خودم و ابروی نداشته دختر تو بخرم؟! عمرا! کور خوندین!

همه ی کافیشاپ زل زده بودن به من و میزی که نشسته بودیم دورش با عصبانیت صندلی رو پرت کردم یه طرف و با قدم هایی که بزمین کوبیده می شدن ازونجا دور شدم. رفتم طرف ناتاشا دستشو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم:

_داداش چکار میکنی کجا میری منو!

_پاشو بریم ما از خونه بارید و مادر بزرگش میریم!

خانم مهاجر با عجله دوید جلوم:

_ایهان جان!

اونقدر تیز نگاهش کردم که بیچاره قالب تهی کردو ساکت شد!

با عجله دور شدیم سهند و عمو عارف دوبیدن دنبالمون. سهند بازومو کشید و گفت :

_حد اقل بگو چی شده که اتیش گرفتی!

_مرتیکه میگه بیا دخترمو عقد کن ابروش نره!

ناتاشا با قیض گفت;

_خیلی بیجا کرده!

عمو عارف اومد طرفم و گفت;

_از خونمون کجا میخوای بری تو عصبانیت تصمیم نگیر!

_هر جایی که چشمم به ادم های پستی مثل شماها نیفته...

و دوباره قدم تند کردم یه تاکسی جلومون ترمز کرد ناتاشا رو هل دادم تو و بعد از چند دقیقه سره کوچه پیاده شدیم. رفتم بالا و هرچی خرت و پرت داشتم جمع کردم تو چمدونم و چمدون ناتاشا رو هم برداشتم. به یه اژانس زنگ زدمو ادرس خونه ی ریحان رو بهش دادم. نفسهام هم از سره عصبانیت تنگ شده بود. کرایه رو حساب کردم و زنگ در رنگ و رو رفته ی خونه ی قدیمی رو زدم.

_اومدم... .. اومدم...

صدای عشقم بود. در که باز شد با دیدن ما و چمدونای دست منو صورت بر افروختم خشکش زد!

_میشه بیایم تو مامان خونس?

همیشه مادرشو مامان صدا میزدم چیزی نگذشت که فهیمه خانم هم چادر بسر اومد جلوی در با دست زد به گونش:

_وای خدا مرگم بده چی شده؟! این چه سر وضعیه بیا تو مادر بیا تو..

چمدونارو کنار در تو حیاط گذاشتم و رفتم تو:

_مرسی مامان

ریحان بازومو چسبید و گفت:

_چی شده عزیزم?

وبعد انگار ک تازه متوجه وجود ناتاشا شده باشه رفتم طرفش و کشیدتش تو بغلش و گفت:

_خوش اومدی خانم گل! بیاین بالا یه چایی بریزم بخوریم

رفتیم بالا نشستیم رو مبل و با اعصاب خوردی با پام ضرب گرفتم رو زمین. ریحان سینی چایی رو آوردو گرفت جلوم و لبخند زد:

_بفرمایین

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

_مرسی بانو...

یه شیرینی از جا شیرینی برداشتم و با یه جرعه از چاییم خوردم و زل زدم بهش.

_تو مخمسه افتادم ریحان.

فهیمه خانم اومد و نشست کنار ریحان و گفت:

_خدا بد نده پسرم چی شده?!

و من بی کم و کاست همه چیو تعریف کردم ریحان با ناراحتی زل زد به میز و فهیمه خانم شوکه نگاهم کرد. ریحان با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

__ حالا میخوای چکار کنی ایهان!؟

نگاهی به هر دوشون کردم و گفتم:

__ شاید راهی که پیش پاتون میزارم شوکه کننده و یکم غیر منطقی باشه.

هر دوشون نگاهم کردن و ادامه دادم:

__ من از هاوین متنفرم و اگه طبق خواسته ی اونا عمل کنم هاوینو خورد و خودشم نابود میکنم
جوری که مرگ رو به زندگی ترجیح بده و برای اینکه به هیچ کدوممون لطمه ای نخوره من باید
ریحان رو خیلی زود عقد کنم....

چشمهای هر دوشون گرد شد!

__ ولی ایهان جان چنین چیزی ممکن نیس! ریحان خیلی سنش کمه تو هم همینطور! تازه عقد الکی
نیس هزینه داره بعدم پسر ماکه نمیتونیم بی سروصدا اینکارو کنیم جواب اقوامو فامیلو چی بدیم
مادر....

کلافه چنگی به موهام زدم:

__ ماما من به ریحان علاقه دارم شماهم که بهم اطمینان دارین ریحانم که علاقه داره اگه الان
دست بکار نشیم دیگه نمیتونم با ریحان باشم و همه چی بینمون تموم میشه...

ریحان مظلوم نگاهم کرد اما فهیمه خانم هنوز رو نظرش باقی مونده بود

__ شاید تو این پیشامد یه حکمتی باشه ایهان.. من نمیتونم اینجوری بزارم باهم ازدواج کنین اگر
تا حالا گذاشتم باهم باشین بخاطر اینکه مثل پسر هستی و خیلی به ما لطف داشتی و ریحان
خیلی بهت علاقه داره اما اینجوری نه نمیتونم متاسفم....

بغضم گرفته بود صدام لرزید و گفتم:

__ اگه من هاوین رو عقد کنم شما جواب دل ریحان رو میتونی بدی...؟! می دونین چقدر اذیت
میشه؟! ولی باز حرف شماسه....

از سرجام بلند شدم و ایستادم:

_خیلی خب ناتاشا بریم

ریحان پرید و گفت:

_کجا?!

لبخند تلخی زدم

_رفع زحمت میکنیم

جلوم وایساد و با التماس گفت:

_صبر کن باید باهم حرف بزنیم!

نگاهمو از چشمهای عسلی غمزده ش گرفتم و گفتم:

_چه حرفی دیگه مونده تنها همین راهی که گفتم مونده ریحان اگه واقعا وادارم کنن یا خدای
نکرده باربد ازم بخواد اون وقت همه چی از دست میره من تو و عشقمون نزدیک دو سال باهم
بودنمون به باد میره من قول دادم خوشبختت کنم یعنی حالا باید تورو به یه دختره بی ابرو ببازم?!

چشماش پر شده بودن و زل زد به چشمهای سبزم فهمیمه خانم ناتاشا رو برده بود تا راحت حرف
بزنیم نزدیکش شدم و صورتشو با دستم قاب گرفتم:

_ترجیح میدم بمیرم و تورو نبازم... اروم اشکاشو پاک. کردم و گفتم:

_تو دوسم نداری?

با عصبانیت گفت:

_این چه سوال احمقانه ایه من جونم برات در میره. ایهان هر اتفاقی که بیفته من تا ابد عاشقت
می مونم... من منتظرت میمونم...

کشیدمش تو اغوشمو گفتم:

_هیشکی برام تو نمیشه قول بده به کسی دیگه اره ندی من بالاخره میگیرمت من بالاخره بهت میرسم حتی اگه سالها لازم باشه هاوین رو از بودن با خودم پشیمون میکنم و اونوقت تو میشی مال من مال خودم! قسم میخورم..

سرشو فرو کرد تو ابراز احساسات منم پیشونیشو بوسیدم.

_کجا میخوای بری بهم بگو?

_جایی همین حوالی هرجا باشم بهت خبر میدم من بازم می بینمت ساپورت میکنمت ولی دیگه از من به مادرت حرفی نزن.. جواری وانمود کن که من به حرفاش راضی م.

سرشو تکون داد:

_هرچی تو بخوای. من منتظرت میمونم..

فهیمة خانم با ظرف میوه اومد بیرون که گفتم:

_ما دیگه میریم... زحمت نکشین فهیمة خانم

ازینکه با لفظ خانم صداش زدم جا خورد...

_یعنی دیگه نمی بینمت?!

لبخند غم انگیزی زدمو گفتم:

_گمان نمیکنم!

یکم دورو برشو نگاه کرد:

_به این زودی تسلیم شدی?! همین قدر ریحانه رو دوست داشتی?!

اخم کردم و گفتم :

_وقتی شما مخالفین من چکار میتونم بکنم!

_بزور که نمیتونن وادارت کنن!

پوزخند زدمو گفتم:

__ باید ببینیم بقول شما خدا چی میخواد! شما با اجازه ندادنتون بهشو چراغ سبز میدین وادارم کنن دیگه با اجازه...

کفشامو پوشیده بودم ناتاشا هم همینطور! آخرین نگاهمو ب چشم های نگران ریحان دوختمو از در بیرون رفتم.

__عجب گیری کردیما...

__عیب نداره ناتاشا خدا بزرگه...

هاوین

نشسته بودم رو مبل و پوست لبمو عصبی می کندم گند زده بودم به همه چی فکر اینکه لو برمو نکرده بودم مامان و سام هر کدوم با عصبانیت شما تهم میگردن و من گوشم بهشون بدهکار نبود. تموم فکرم پیش ایهان بود. از کاری که کردم پشیمون نبودم حاضر بودم یه عمر سردی و خشمش رو تحمل کنم اما کنارش و خانم خوش باشم.

الان کجاست و چیکار میکنه... چقدر دلم نگاهشو میخواست چه با خشم چه بی خشم چه مهربون چه سرد نگاهش برام مقدس بود. من عاشقش میکنم اره اینقدر محبت میکنم تا باهام نرم شه اره مهربونیمو میریزم پاشو صبوری میکنم و عاشقش میکنم... سام داد زد:

__فکر نمیکردم اینقدر احمق باشی هاوین! که خودتو کوچیک کنی! همشم تقصیر باباس که اینقدر بی حیا بار اومدی! پوزخندی زدمو رفتم به اتاقم... اون چی میفهمید از حال!

گوشی رو برداشتم و هندزفری رو گذاشتم تو گوشم یه اهنگ فوق العاده از حمید امینی بنام حساب کتاب پلی شد:

قرار نبود اینجوری شه

قصه ی ما اینجور تموم شه

من نمیخواستم وابسته شم

نزار که حس من حروم شه

حروم شه، حروم شه

نباید از اولم رو عشق تو حساب می کردم

من بلد نبودم و مث تو حساب کتاب نکردم

بمونم یا نمونم چی بهتره

عیب نداره این روزا هم می گذره..

تو کجایی نمیدونم

من میخوام پیشت بمونم

بی قراری میکنه دلم همش

دل نگروم

تو فراری از چی بودی

ازین احساسم عزیزم؟

راه رفتنو بلد باش وقتی

اینجوری مریضم

نباید از اولم رو عشقه تو

حساب میکردم

من بلد نبودم و مثل تو حساب کتاب نکردم

بمونم یا نمونم چی بهتره

عیب نداره این روزاهم می گذره

اهنگش بدجوری به دلم نشست... بارها و بارها گوشش دادم... دوروز بود که ایهان بی خبر رفته بود. دلم. مثل سیرو سرکه می جوشید همه هم سایه ها تا می دیدم پیچ میگردن و با نگاهشون میخوردنم. چاره ای جز تحمل نداشتم. باربد مدام سراغ ایهان رو میگرفت و ما مدام گوشیشو می گرفتیم تا استراحت کنه ولی بدتر لج میکرد! باربد بارها تو بیمارستان تحقیرم کرد اما مهم نبود کینه ای نازک و نارنجی نبودم! بارها به گوشیه ایهان زنگ زدیم اما دریغ از یه پاسخ خشک و خالی

. حتی نیومد یبار باربد رو ببینه... یه هفته از عمل باربد گذشته بود دست راستش فقط دچار ضعف شده بود که دکتر گفت با سی جلسه فیزیو تراپی عین اولش میشه. تمام هتل ها و اقامتگاه ها رو گشتم! باربد هم مرخص شده بود ولی همون روز اول بجای دوهفته استراحتش تو خونه لباس پوشید و شروع به تجسس کرد! به حرف هیشکی گوش نمی داد حتی مامانی التماسش کرد اما با عصبانیت گفت:

_حالم از همتون بهم میخوره مسبب بدبختی و اوارگی ایهان شمایین!

باربد

اخرین هتلم گشتم. حالم خوب بود از نظر جسمی حتی بهتر از قبل بخوبی میتونستم حرکت کنم هر چند میدونستم چقدر دارم خطر میکنم اما بخوبی می دونستم چقدر به ایهان و غرورش لطمه وارد شده اونقدر که حاضر نشد حتی بیاد منو ببینه! از شهر خارج نشده بود! سر کارشم رفتم! ازونجا هم رفته بود... تموم پایانه های مسافربری و هواپیمایی رو گشتم انگار اب شد بودو رفته بود زمین! اسپند هم برای ناتاشا ببقرار و بی تاب بود. کلافه نشستم رو نیمکت بلوار و سرمو گرفتم بین دستام کلاه بیس بالی که رو سرم بود جای عمل و موهای تراشیدمو مخفی میکرد. زل زده بودم به زمین که یهو یکی اومد نشست کنارم کلاه بیس بالی مشکی ای رو سرش بود با دیدن نیم رخش پریدم:

_ایهان!

سرد نگام کرد یخ یخ از حس چشماش جا خوردم:

_اینجا چکار میکنی...!?

چطور نمیدونست چرا بیرونم! چرا از استراحت و بهبودیم زدم و در بدر دنبالش گشتم! ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

_ایهان!

_کاری که خانوادت میخوان میکنم ولی بدون از زمانی که خطبه عقد خونده شه همه چی تموم میشه بین منو تو و گذشته ای که داشتیم....

چشام رو نیم رخش در نوسان بود!

چی داری میگی! چرا منو محکوم میکنی! آگه من فاش میکردم یا نه باز منو شمارو مجبور به عقد میکردن!

جدی گفت:

همینکه گفتم! گذشته مو دوستیمو با تو فراموش میکنم و یه زندگی جدید رو آغاز میکنم . اون آیهان که می شناختی و مرام و معرفت داشت مرد...!

بلند شدو راهشو گرفت رفت! بهت زده به رفتنش خیره شدم و اب دهنمو با گره قورت دادم. باورم نمیشد این حرفارو از دهن آیهان بشنوم! چطور تونست بهم بگه منو دوستیمونو کنار می زاره قلبم شکست هزار بار شکست... نگاهاشو نمیشناختم نه من این آیهان سرد و یخی رو که خالی از هر گونه حسی بود نمی شناختم... پاهام سست شدن و بی رمق نشستم رو صندلی... حتی نداشت حرف بزnm...

تموم راهیو که رفته بود دوییدم تا بگم من رهاس نمیکم من برادریمونو یه عمر خون دل خوردن و مرگ و زندگی رو تجربه کردن با آیهانو به دنیا دنیا و دسیسه پلید هاوین نمیفروشم اما دیگه اثری از آیهان نبود... کنار نرده های فلزی ساحل خلوت و سرد انزلی زانو زدمو غصه خوردم... قلبم پر از نفرت نسبت به هاوین شده بود... چطور آیهان تونست خودشو راضی کنه و از من انتقام بگیره... عین دیوونه ها ناباورانه لبخند میزد و عصبی می خندیدم.. باورم نمیشد...

پاهام دنبالم کشیده میشدن و شونه هام افتاده بودن و تو حال خودم نبودم. نابود بودم خورد خوردم... له شده بودم. گلوم خشک شده بود و بغض داشت میکشتم. یعنی تمام چیزای بینمون یادش میره یعنی همه خاطراتمون عذابهامون خوشیامون فراموش میشه؟! یعنی تموم شد؟! به این سادگی؟! سرمو تگون می دادم و لبخند تلخ می زدم.... دکمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم. چونم میلرزید و نفس های تند تند و نامنظمی می کشیدم داشتم می جنگیدم با خودم بین شکستن و نشکستن.. مهم نبود مردمی که با تعجب نگاهم میکنن و با دست نشونم میدن چی میگن... نه مهم نبود یه دنیا اشکامو بینن دل شکسته مو بینن دلم احساس تنهایی میکرد تو زمستونی که آیهان توش منو رها کرد. تنهای تنهای شده بودم و عاجز از انجام هر کاری.. با مشت چند بار به قلبم کوبیدم تا همراه بغض تو گلوم اون دیگه حداقل قفسه سینمو فشار نده. اما فایده نداشت.... رسیدم خونه هیچکس خونه نبود رفتم اتاقم درم قفل کردم خودمو پرت کردم رو تخت و چند تا مشت محکم کوبیدم تو بالش بالشو پرت کردم و با تموم قدرتم فریاد زدم:

_____لعنتی!

از جام پاشدم قاب عکس دونفری خودمو ایهانو پرت کردم تو دیوار که چند تیکه شد هرچی رو
میزم بود رو پرت و خورد و خمیر کردم! سر اخر زانو زدم و به هر کی دورم بود هر کی از ارم داد
لعنت و نفرین فرستادم... عکسو از قابش بیرون با خشونت و قساوت عکسو پاره پاره کردم.
دلم بدجور هوای اهنگ مرتضی پاشایی رو کرد گوشیمو از خرت و پرت های خورد شده بیرون
کشیدم و اهنگو پلی کردم....

چطور دلت اومد بری

بعد هزار تا خاطره

تاوان چی رو من میدم

اینجا کنار پنجره

چطور دلت اومد بری

چطور تونستی بد بشی

تو اوج بی کسیم چطور

تونستی ساده رد بشی

چطور دلت میاد بامن

اینجوری بی مهری کنی

شاید همین الان توام

داری بمن فکر میکنی

چطور دلت اومد که من

اینجوری تنها بمونم

رفتی سراغ زندگیت

نگفتی شاید نتونم

دلیم سبک نشد ازت
دلیم هنوز میخواد بیای
حتی با اینکه میدونم
شاید دیگه منو نخوای
بذار که راحت کنم
از توی رویات نمیرم
میخوام کنار پنجره
بیادت اروم بمیرم
چطور دلت اومد بری
بعد هزار تا خاطره
تاوان چی رو من میدم
اینجا کنار پنجره
چطور دلت اومد بری
چطور تونستی بد بشی
تو اوج بی کسیم چطور
تونستی ساده رد بشی
چطور دلت میاد بامن
اینجوری بی مهری کنی
شاید همین الان توام
داری بمن فکر میکنی
چطور دلت اومد که من

اینجوری تنها بمونم

رفتی سراغ زندگی

نگفتی شاید نتونم

دلم سبک نشد ازت

دلم هنوز میخواد بیای

حتی با اینکه میدونم

شاید دیگه منو نخوای

بذار که راحت کنم

از توی رویات نمیرم

میخوام کنار پنجره

بیادت اروم بمیرم

کز کردم گوشه اتاقو بی صدا سرمو گذاشتم رو زانوم. صدای قدمهای کسی رو راه پله ها به گوشم رسید. مگه میشد صدای قدمهاشو شناسم. ایهان بود که محکم اما اروم قدم بر میداشت. اما از جام حرکت نکردم چی باید میرفتم بهش میگفتم. دستگیره در اروم چرخید اما باز نشد در قفل بود چندی بعد کلید انداخت و درو باز کرد کلید زاپاس اتاقو بالای طاق در نگه می داشتیم. با دیدن خورده وسایلم تو اتاق نگاهش بهم کشیده شد سرم رو زانوم بود ولی سنگینی نگاهش رو که حس میکردم...

حتی یه کلمه هم حرف نزد بی صدا رفتو رو تختش دراز کشید پس تصمیمش جدی بود پوزخند زدمو تو دلم گفتم:

__عیب نداره... منم شانس ندارم منم بیچاره ی دنیام عیب نداره بزار نادیده ت بگیره عیب نداره.

از جام بلند شدم و. لباسمو عوض کردم و رفتم اشپزخونه چیزی بخورم بدجور گشتم بود. بدجورم خسته بودم. تابه گرم کردم دو تا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم برگشتم اتاقمو خوابیدم رو تختم چشامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای چند نفر که از طبقه پایین میومد بیدار شدم و گوشامو تیز کردم که چی میگن!
_خب تاریخ عقد کی باشه؟! ایهان بخدا هاوین دختربدی نیس مهربون و خوش قلبه حالا از سره
علاقه شیطون گولش زده...

بلند شدم رفتم پایین:

_باربد مادر توهم بیا بشین نظر بده!

نیم نگاهی به جمع کردمورو به مامانی گفتم:

_من دخالت نمی کنم

همه با تعجب یه نگاه بمنو یه نگاه به ایهان کردن! پوزخندی به ایهان زدم... رفتم اشپزخونه و اب
خوردم و بیصدا رفتم جلوی تلویزیون نشستم.

عمو سعید گفت:

_بنظرم قبل از شروع شیمی درمانی باربد عقد و عروسی انجام بشه.

بابا و مامانی هم قبول کردن. هاوین با خوشحالی تو چشماش به جمع نگاه میکرد. اما ایهان سرد
تر از روح سکوت کرده بود و نگاه میکرد. یه کیوی برداشتم و شروع کردم پوست کندنش. ایهان
نگاهی بهم کرد یچیزی بهم تو دلم میگفت ایهان میخواد تو هم وساطت کنی و چیزی بگی اما نه
من هنوز یادم نرفته بود چطور زجرم داد.

عمو سعید گفت:

_بنظرم باید بزاریمش چهار بهمن ماه. اینجوری سه هفته وقت داریم سور و سات عروسی رو

اماده کنیم. هر چند اقا داماد ناراضی باشه ولی مطمئنم بعدش به عروسیش علاقه مند میشه..!

بدجور یهو خندم گرفت و پخی زدم زیر خنده! شانس اوردم خندوانه داشت پخش میشد. و رسیده
بود بجای خنده دارش نگاهم با نگاه ایهان تلاقی کرد دوتامون باهم خندمونو خوردیم عمو سعید
انگار جوک سال تعریف کرده بود واسم! نمیتونستم خندمو کنترل کنم دستمو گذاشتم شکمم و تا
می تونستم قهقهه زدم ایهان عاشق هاوین شه زرشک!

_چته باربد!?

رو به عمو سعید کردم و گفتم:

__هیچی عمو یچیزی از خندوانه یادم اومد خندم گرفت!

ایهان از بس اروم خندیده بود قرمز شده بود!

هرچند دقیقه یبار یادم میومد و خندم می‌گرفت و شونه هام از خنده می لرزید.. برای اینکه سه نشه
پاشدم از جلوشون رد شدم و رفتم اتاق لعنتی بند نمیومد خندم! بحث عقد و عروسی که تموم
شد بابا و ایهان اومدن تو اتاقم:

__مرض به چی می‌خندیدی تو؟ "

رو به بابا کردم و گفتم:

__عمو سعید عجب حرفی زد خیلی خوش خیاله !

بابا چشم غره ای بهم رفت:

__خدا رو چه دیدی شاید واقعا اینطوری شد!

سکوت کردم که گفت:

__کت و شلوار داری یا...!

پریدم وسط حرفش ؛

__من نیام عقد و عروسیه ایهان

دوتاشون متعجب نگام کردن اما ایهان زود خودشو جمع و جور کرد و نگاهشو ازم گرفت. بابا با
اخم گفت؛

__این دری وریا چیه میگی! راستی چرا اتاقت اینجوریه?!

با سر اشاره ای به ایهان کردم و گفتم؛

__از جناب اقا پرس! ایشون رسماً امروز به بنده اعلام غریبیگی کردن!

بابا یه نگاه بمنو یه نگاه ناباورانه به ایهان کرد و ابرویی بالا انداخت و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق
بیرون رفت. ایهان اومد حرفی بزنه که گفتم:

__ شرتو کم کن میخوام استراحت کنم!

حسابی ارزش منزجر بودم و هیچ جوهره نمی تونستم ببخشمش.

چند روز گذشت همه در تکاپوی خریدن جهیزیه و کارت عروسی و تالار و حلقه بودن. همچنان منو ایهان سرد و بی تفاوت حضور همو تحمل میکردیم. همسر سپهند هم اومده بود و به بقیه کمک میکرد تالار و ارکستر هم هماهنگ شده بود. یه خونه چهار کوچه اونورتر داشت آماده میشد تا پذیرای زندگی مشترک ایهان و هاوین باشه! مشغول خوندن کتابای در سیم بودم با دانشگاه هماهنگ کرده بودم که مجازی و از راه دور درس بخونم و چون شاگرد خوبی تو ترم اول بودم اونا هم پذیرفتن. ایهان اومد تو و کت و شلوار و کراواتش رو پشت دره اتاق اویزون کردو نشست رو تخت. و به فکر فرو رفت. نگاهی به کت و شلوار کردم. طوسی براق با یه کراوات سفید و مشکی. نسبت به قبل چشمهایش سرد تر دمق تر شده بود حتی لبخند هم تو این مدت نزد!

مشغول کارم شدم. که ناتاشا اومد تو و رو بهم گفت:

__ اقا بارید خانم مهاجر کارتون داره. بی حرف پاشدم رفتم مامانی ساکت و بیکار رو صندلی پشت میز اشپزخونه نشسته بود

__ با من کاری داشتی?

__ بشین!

نشستم و زل زدم به میز:

__ چرا تو و ایهان اینجوری می کنین باهم!

پوزخند ابداری زدم و گفتم:

__ یه صدقه سره هاوین خانم شماست! ایهان منم از قماش اون می بینه!

__ امروز میخوام نذرشو ادا کنم نذر کرده بود خوب که شدی با پول خودش غذا درست کنم بدم به درو همسایه ها

با تمسخر گفتم:

__نذرش که از سره دشمنیه قبول باشه حتما واسه سَقَط کردنم نذر کرده که ایشالا قبول میشه به لطف خدا!

مامانی با قیض گفت:

__زبونتو گاز بگیر! خجالت بکش این حرفا چیه! پاشو برو کت و شلوار بیار ببینم چطوره!

با تحکم گفتم:

__ن می ام ع رو سیش!

بی درنگ پاشدم و رفتم اتاقم. عروسیش فردای اون روز بودو من تصمیمو گرفته بودم....

برگشتم اتاق. همینطوری ماتش برده بود. اه اصلا به جهنم که ماتش برده بود! کتابامو ورداشتم رفتم اتاق بغلی درس خوندنم حسابی که خسته شدم به ساعت نگاه کردم سه نصفه شب بود! کتابامو جمع کردم و پاورچین پاورچین برگشتم اتاق... دم دره اتاق بودم که صدای فس فس و پچ پچ ایهان رو شنیدم...

__فردا دیگه منو تو باهم نیستیم نمیدونم چقدر زندگیم باید تو انتقام بگذره ریحانه....

__... ..

__حالم خرابه چطور گریه نکنم!

__... ..

__حتی واسه راحت انتقام گرفتن باربدم دور کردم....

__... ..

__تو قول دادی ریحانه قول دادیا اگه بزنی زیرش به مولا خودمو میکشم!

بر گشتم اتاق بغلی تا حرفاشو راحت بزنه. دستم بدجوری گز گز میکرد. بعد از عمل یهو شروع می کرد گز گز و پدرمو در میاورد استراحتم که خیر سر ایهان نکرده بودم مشغول مالیدن دستم شدم که یهو دستی اومد و نشست رو بازوم تاریک بودم. و ترسیدم از جام پریدم که گفت:

__هییس

خودمو از قید دستش ازاد کردم و گفتم:

__ برو بیرون

نشست کنارم خودمو کشیدم کنار دوباره خودشو نزدیک کرد بهم کم مونده بود داد بزنم!

__ اه برو بیرون دیگه عوضی!

با تحکم گفت:

__ اه یه لحظه گوش کن چی میگم از فردا دیگه منو نمی بینی!

بلند شدم بلند شد دستش رو گرفتم کشیدم و بردمش سمت در و گفتم:

__ به جهنم که نمیبینمت همون بهتر که لامروتی مثل تو رو نمیبینم

و با دستی که پشت کمرش گذاشته بودم هولش دادم بیرون و درم. بستم!

از پشت در گفت

__ خیلی بی شعوری

__ نه به بی شعوری تو....

هاوین

حوصلم سر رفته بود سه نصفه شب بود و خواب نداشتم با اینکه تو دلم عروسی بود ولی یه دلشوره ی خاص داشتم.... میدونستم سعیده یکی از دوستانم حداقلش تا ساعت چهار پنج صبح بیداره گوشیه برداشتم و زنگ زدم بهش.

تا گوشیه برداشت گفت:

__ الو!

با خنده گفتم :

__ سلام چطوری!

سریع شروع کرد به توییح کردنم!

_دختر عجب جراتی داری!!! اگه من بودم تا حالا صدبار می مردم! ولی هاوین فکر میکنی ارزش این خفت رو داره؟! با این تهدیدایی که ایهان هر روز میکنه بعید میدونم بزاره حتی نفس بکشی! معلوم نیس چه بلایی سرت بیاره!

اهی کشیدم و گفتم:

_سعیده باور کن بیشتر ازینها می ارزه!

با حرص گفت'

_بخدا مخت معیوبه!

یکم دیگه راجع به مسائل متفرقه صحبت کردیم بعدم گوشیه خاموش کردم و رفتم خوابیدم... صبح تازه از خواب بیدار شدم که یهو در با شدت باز شد و ایهان عین عزرائیل اومد تو! سیخ با وحشت سرجام نشستیم! قلبم اونقدر ناجور میتپید که تمام وجودم انگار شده بود قلب! دهنم خشک شد بود و با ترس سر بزیر انداخته بودم!

صندلی میز ارایشمو کشید طرف خودشو نشست!

_بمن نگاه کن!

می ترسیدم نگاهش کنم که داد زد:

_بمن نگاه کن!

از شدت دادش پریدم! و نگاهمو به سبزه زار مخمور چشماش دادم! چشمام پر از اشک شده بودو سعی میکردم رو گونه هام نریزن و تا حدی هم موفق شدم!

شروع کرد به حرف زدن شمرده شمرده و اروم جوری که انگار داشت دیکته میکرد حرفاشو!

_خوب به چیزایی که میگم گوش کن چون من عادت ندارم یچیزی رو دو بار بگم گفته بودم بیچارت میکنم! از حالا شروع شد! ازین به بعد تموم لباسهایی رو که موقع مجردی میپوشیدی می ریزی دور! شوخی با باربد و پسرای فامیل ممنوعه بیرون رفتن با دوست و نمیدونم ازین احمق بازیا ممنوعه! جز چادر با هیچ پوشش دیگه ای بیرون نمیری حتی اگه داری میمیری هم باید ازم برای دکتر رفتن اجازه بگیری!

از جاش بلند شد و بعد از پایان تهدیداش گفت:

_سعی کن نشخوار کنی و بفهمی چی گفتم بهت هاوین! چون به اونا عمل نشه عکس العمل وحشتناکی ازم مبینی!

اومد بره خواستم بخاطر اون شب معذرت خواهی کنم که گفتم:

_ایهان!

برزخی نگام کردو گفت:

_اقا ایهان! حق نداری ایهان صدام کنی! تفهیم شد!?

و از اتاق بیرون رفت! اشک ریختم تا سبک شم اما انگار فایده نداشت قلبم سنگین تر میشد انتقامی که ازش دم میزد رو از همون روز شروع کرد... چطور اون می تونست منو هاوین صدا کنه ولی من شوهرمو به اسم قشنگش که ایهان بود صدا نکنم....

مامان اومد تو و سرزنش گر نگاهم کرد:

_پاشو پاشو صبونه بخوریم باید بریم ارایشگاه یالا...

از جام بلند شدم و به طبقه پایین رفتم....

سالانه سلانه رفتم و دست صورتمو شستم. ایهان سر میز صبونه بود و با آرامش صبونه شو میخورد میترسیدم چشم تو چشمش شم و برزخی نگام کنه! سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم. بهم توجهی نکرد زیر چشمی نگاهش کردم چشمهای سبزش جادوم می کرد. لبای قلوه ای و مردونش و موهای خوشحالت قهوه ایش... خدایا چی افریدی.. پسر بهشتی؟! چرا اینقدر برام مقدسه! یکم مربا ریخت تو نعلبکی ش خیره شدم به دستهای مردونش چقدر دلم میخواست دستام یه روزی قفل شه تو این دستهای گرم و بزرگ و مردونه...

اشتهام کور بود. یه لقمه که گذاشتم دهنم پا شدم همه از سره میز پاشده بودن. من بودم و اون... بغض داشتم. لباس پوشیدمو آخرین نگاهمو بهش کردم و از در بیرون رفتم. ارایشگاهی که مامانم وقت گرفته بود زیاد دور نبود نشستم رو صندلی مخصوص ارایشگاه مجهزی بود سه تا عروس همزمان داشتن گریم میشدن. خانمی که میخورد سی هفت هشت ساله باشه با دقت نگاهی به چهرم کرد و لبخند زدو گفت:

__خوشم بحال داماد عروسی خوشگله! امروز پرنسس میشیو دل دامادو میبری...

لبخند تلخی زدمو پیش خودم گفتم:

__زهی خیال باطل.. اون ازم متنفره...

اول شروع کرد به تمیز کردن صورت و ابرو هام ابرو هام صاف و یه کوچولو هشتی بود پر مو نبودم. حسابی سره بند زدن همیشه دردم می گرفت چشامو بستم و دردشو تحمل کردم ابرو هامو نگاه کردم نه دخترانه بود نه زنانه ولی خوب شده بود. بعدم رو ابرو هام یه رنگ روشن و بور گذاشت که فوق العاده به موهای خرماییم میومد! و بعد شروع کرد به درست کردن مو هام یه شینیون گل مانند با کل موهای بلندم روی سرم درست کردو از زیر گیره های ریزی زد تا باز نشن... از اینه به مامان نگاه کردم با عشق نگام کرد اخر مو هامو کمی اسپری مو زدو بعد وسایل ارایش شو روی میز گذاشت. خط چشم طلایی و مشکی و سایه شکلاتی ملایمی رو رو چشام کشید رژ گونه صورتی تیره و بعد ریمیل مداد ابرو رو که کشید نگاهی بهم کرد. دستشو روی رژها کشید و جیگری تیره رو کشید بیرون خم شد و لبامو رژ زد. رفت کنار تا ببینم چی ازم ساخته راست میگفت عین یه پرنسس شده بودم. خوشگل و جذاب.. ولی چه فایده که مرد زندگی من بعد از امشب زندگی رو به کامم زهر میکنه. رفتم اتاق پرو و لباسمو پوشیدم لباس عروس پف پفی با گل های روش که وسط هر گل نگین میخورد دکلته بودو ایهان از دکلته بودنش منزجر... برای همین شنلی براش خریده بودیم... زیپ لباسمو به سختی کشیدم بالا نگاهی به خودم تو اینه کردم و قطره اشکی از چشمام چکید اما سریع خودمو جمع و جور کردم. چیزی به اومدن ایهان نمونده بود مامانی و دختر خاله هام و دختر عمو هام اومدن بالا و قربون صدقم میرفتن با اینکه می دونستن چه گندی بالا اوردم ولی همه خوشحال بودن... زنگ ارایشگاه رو زدن مامانی با خوشحالی گفت:

__داماد اومد...

دامن لباسمو با دست بالا گرفتم و رفتم سمت در قلبم تو دهنم میزد درو باز کردم و جلوش قرار گرفتم... حتی نگاهم هم نکرد. غم و سردی از سرو روش میبارید لبخندم ماسید وقتی با تنفر نگام کرد... با کت و شلوار دامادیش که براق و طوسی بود و پیرهن سفید و کراواتش نفس گیر و خواستنی شده بود. با دیدنش نفس کم اوردم... به دستور فیلم بردار دسته گلمو که گل های رز و سفید بودن رو به دستم داد لبخند تصنعی ای زد و دسمو اروم گرفت تا از پله ها پایین بیام. دستمو شل شل گرفته بود از پله ها که پایین اومدیم در ماشینو برام باز کرد و فیلم بردار با اردر های

مسخرهش کلافه مون کرده بود هم من هم ایهان واقعا دیگه داشت حال مون بهم میخورد همه ی اینا ظاهر نمایی بود. سره بازی ای که من شروعش کرده بودم. عکس های اتلیه ای تموم شد نشستیم و دامن لباسمو جمع کردم و درو بستیم. یه ساعت مونده بود تا بریم تالار مامان بابا و بقیه همه رفتن به سمت تالار. ماشین حرکت کردو ایهان و من در سکوت به جلومون خیره شده بودیم. نمیدونستم داشت کجا میرفت اما داشت از شهر خارج میشد منم جرات نداشتم پیرسم کجا میریم. کنار یکی از سوویت های کنار دریا وایساد که دختر با نمکی جلوش با غصه ایستاده بود دختر نگاهی بمن کردو و گریش شدت گرفت. ایهان پیاده شد و با قدمهای اروم رفت طرفش حالیم شد عشقشه... حالیم شد خانم قلبش اونه.. اشک ریختم و سوختم نگاهمو به هر دوشون دوختم هردوشون تو اغوش هم اشک میریختن. محکم همو گرفته بودن وایهان اروم پشتشو نوازش میکرد اتیش گرفتم چقدر تحقیر شدم با دیدن اون صحنه اما دلم به حال اون دختر بیچاره سوخت طفلک داشت از گریه می مرد من عشقشو ازش گرفته بودم اما چکار کنم منم عاشق مردی بودم تو اغوش اون اشک میریخت... از هم جدا شدن ایهان چیزی بهش گفت و اونم سرشو تگون داد. برای بار اخر پیشونیش رو بوسید و برگشت طرف ماشین یه لحظه ایهان برگشت و نگاهش کرد و وسط اشکهایش لبخند زد صورت دختر بیچاره از شدت گریه مچاله شده بود و حتم داشتم از شدت گریه ایهان رو درست نمی بینه...

__برو ایهان... برو خدا به همراه ت

چه صدای گرم ارامش بخشی داشت. ایهان با دست اشکاشو پاک کردو سوار ماشین دیگه حتم داشتم محض اشکهای اون دختر که تا لحظه اخرا حسرت زل زده بود بهمون من و زندگیمو باهم نابود میکنه....

ایهان

قلبم تیر می کشید و فشرده میشد اخرین باری بود که عشقمو قبل ازدواجم به اغوش کشیدم اینکه چقدر هاوین با دیدنمون عذاب کشید مهم نبود بازم ریحان رو خواهد دید. اونم موقعی که از دست من ارزوی مرگ کرده باشه اره من ایهان پسری که خدای احساس بود و بدی بلد نبود تبدیل شدم به یه تیکه یخ بی احساس که دیگه هیچی براش مهم نبود. غرورم زخم خورده بودو شخصیتیم خورد شده بود... از دنیا و داماش انتقام میگیرم انتقام تمام دردامو تمام اشکامو اره اون ایهان مرد که همه دوستش داشتن...

حتی یه کلمه هم با هاوین که چشمش از گریه قرمز شده بود نردم. چیزی به شروع مراسم نمونده بود حرکت کردم به سمت تالار بزرگی که خارج از شهر نزدیک شهر بود تالار گیشه... از ماشین پیاده شدم درو برایش باز کردم و دستشو که یخ کرده بود تو دستم به سردی گرفتم و حرکت کردیم به سمت تالار لبخند های تصنعی میزدیم و با گرمی ساختگی جواب ارزوهای خوشبختیه بقیه رو میدادم با ورودمون به تالار همه کل کشیدن و دست زدن. بعد از روبوسی با مهمونا و خوش و بش رفتیم و نشستیم رو جایگاه ویژمون. ناتاشا غمگین نگاهم میکرد مدیر برنامه های تالار همه رو به سکوت دعوت کرد همه تو سالن عقد دورمون گرفتن و عاقد شروع به حرف زدن کرد بعد از گفتن حرفای مربوطه رو به ما کرد و گفت:

_ سرکار خانم دوشیزه مکرمه هاوین راد ایا وکیلیم شمارو به عقد اقا داماد جناب آقای ایهان وارسته در بیاورم!?

خانم مهاجر که با یکی از دخترعموهایم قند میساییدن گفتن:

_ عروس رفته گل بچینه

و بار دوم عاقد حرف رو تکرار کرد...

قران رو باز کردم و سوره ی یوسف اومد...

_ عروس رفته گلاب بیاره...

و بار سوم:

_ سرکار خانم دوشیزه مکرمه هاوین راد ایا بنده وکیلیم شمارو به عقد اقا داماد جناب آقای ایهان وارسته به مهریه یه جلد کلام الله مجید و صد سکه ی طلا و یه شاخه گل رز در بیاورم!?

هاوین نگاهی به منو جمع کرد چقدر دلم میخواست این وصلت سر نگیره ولی تا انتقام نمی گرفتم اروم نمیشدم!

_ با اجازه ی خداوند متعال و بزرگان حاضر در جمع مادر و پدرم بله...

حلقه ای رو خانم مهاجر اول بمن داد که با سردی به انگشت هاوین انداختم و بعد نوبت انگشتری بود که هاوین باید به انگشتم می انداخت انگشتری ساده که روش سه ردیف نگین ریز داشت رو وقتی دستمو به دست گرفت اروم به انگشتم انداخت.

انگشت کوچیکشو تو ظرف عسلی که ناتاشا جلوش گرفته بود کردو اروم گرفت جلوی دهنم با
اکراه عسل رو با لبام به دهنم کشیدم. و منم با انگشتم عسل گذاشتم دهنش. عسل برام طعم زهر
مار میداد ناتاشا معنی دار نگام میکرد اون میدونست چه حالیم ارکستر شروع به کار کرد یه ربع
هم نگذشته بود جمعیت ریختن وسط تو هم می لولیدنو میرقصیدن بماند که چقدر وضع لباسها
افتضاح بود و لباسای خانما پارچشون به یه مترم نمی رسید!

دوستای هاوین اومدنو بردنش پایین برقصه هماهنگ با اهنگ شروع کرد به تگون دادن خودش اما
ضایع بود حال رقصیدن نداره! کم کم که اهنگ تند شد ر**ق**ص اصلیشو نشون داد با ناز و
عشوه میرقصید.

با عشقت جون میگیرم من

میلرزه با نگات قلبم

با حسی که تو چشما ته

دارم عاشق میشم کم کم

عزیزم با شو زیبا تر تو آغوشم برقص امشب

یه لحظه عاشق من باش

فقط قد یه عکس امشب

احساسم، میگه محال که بازم

بازی عشقو ببازم

بدون تو تنهام

رسیدی، تا که صدامو شنیدی

پا تو به صحنه کشیدی

تویی همه دنیام

با عشقت جون میگیرم من

میلرز به با نجات قلبم

با حسی که تو چشما ته

دارم عاشق میشم کم کم

چشامو ازش گرفتم و زل زدم به سفره عقد. چقدر دلم میخواست باربد حداقل یه دقیقه کنارم باشه اما نبود بدجور دلش شکسته بودو به هر طریقی تلافیشو در میاورد..

فکر میکردم نیومده اما وقتی نگامو چرخوندم نگاهم با نگاهش تلاقی کرد! موهاش تقریباً بلند شده بودو جای عملش مشخص نمیشد اما هفته ی دیگه ش بخاطر شیمی درمانی باید باز میتراشیدشون. رفتم سمتش و خواستم بگم ممنون که اومدی که با سردی نگام کردو گفت:

_همه چی بینمون تموم شده منم دوست و داداشت نیستم اگه الانم اومدم بخاطر اینکه دو فردای دیگه اگه یروزی منو دیدی بهم نگی عروسیم نبود! امیدوارم هر کاری که میکنی توش موفق باشی دیگه هم اسم منو بزبون نیار خدافظ.

و از جاش بلند شدو رفت... دلم گرفت. لبخند تلخی زدم که مدیر برنامه تالار اعلام کرد:

_خانما لطفا از سمت راست تشریف ببرن شام

نصف تالار که رفتن بالا اقایون رو فرستادن از سمت چپ به سالن غذا خوری. چند نوع غذا آماده شده بود باقالی پلو با گوشت، زرشک پلو با مرغ، قیمه و فسنجون. به دستور فیلم بردار هاوین از هر غذایی یه مقدار کشید تو بشقاب مشترک اصلا دلم نمیخواست باهاش تو یه ظرف غذا بخورم یا با قاشق دهنی کسی که عشقم نیس. از جام بلند شدم و صندلی رو عقب زدم و با هزار مکافات فیلم بردار رو راضی کردم دست از این مضخرف باز یاش برداره. هاوین که دیگه طاقت کم محلیمامو تحقیر شدن رو نداشت با گریه پناه برد به اتاق تعویض لباس لبخند پیروز مندانه ای زدم ازینکه زجرش دادم... بی تفاوت رفتم و نشستم تو جایگاه.. همه با تعجب نگاهم میکردن از اینکه چرا هاوین کنارم نیست تا اینکه مدیر برنامه تالار گفت:

_خانم های محترم اقایون خوشتیپ لطفا هیچ کی ده دقیقه کسی نیاد وسط شادوماد باید با عروسیش برقصه. هاوین اروم از پله ها پایین اومد و منم رفتم جلوش و دستشو گرفتم و وسط ایستادیم چراغ ها خاموش شدن و ر**ق**ص نور به اجرا در اومد دستمو رو. کمر ظریف هاوین گذاشتم و اونم دستاشو رو شونه های ستبر مردونم... اروم سر جامون تکون میخوردیم می

چرخیدیم و جابجا می شدیم...اون بی وقفه اشک میریخت و من موقع رقصیدن به جمعیت نگاه میکردم... اهنک تموم شد و ازش فاصله گرفتم....

عروسی من که عین مجلس عزام بود به پایان رسید پدر و مادر هاوین براش ارزوی خوشبختی کردن اما من کسیو نداشتم. مسلما مامان و بابا هم به این ازدواج راضی نبودن! مادر پدرش منم بوسیدن و هاوین رو به من و منو به هاوین سپردم و بعد از یه خیابون گردی مسخره و بوق زدن به خونه رفتیم.... بعد از خروج از اسانسور هاوین رو به خونه ای که تا اون موقع ندیده بود راهنمایی کردم. خونه ای که بزودی شکنجه گاه هاوین میشد....

نگاهش رو دوخته بود به جهیزیه کرم و سفیدش. باتحکم گفتم:

__بشین!

با همون لباس نشست چقدر ازش بدم میومد خدا میدونه! محکم گفتم:

__اتاق تو از من جداست حق بردن خبرای این خونه رو برای کسی نداری حتی والدینت! به پرو پاچم نمی پیچی پدرت یه کار واسم تو یه شرکت جور کرده صبحا بیدار میشی صبحونه میزاری جلوم و امادم میکنی برای رفتن حق سوال کردن ازم اینکه کجا میرم چی کار میکنم نداری خونه باید برق بزنه بی چادر بیرون بری نفستو میگیرم! بی اجازم کاری کرده باشی برخورد سختی میشه. هاوین خودت این راهو جلو پام گذاشتی پس حق جا زدن نداری تا زمان بله گفتن تو عقد وقت داشتی خودتو از جهنمی که برای هر دومون ساختی خلاص کنی ولی خودت موندی پس باید بمونی و بسوزی! در ضمن موظفی نمازتو بخونی نخونی حساب تو می رسم! حالا هم برو اتاقت میخوام راحت باشم!

بیحرف از جاش بلند شدو نگاه کوتاه غمگینی بهم کردو رفت به اتاقش پاشدم رفتم اتاقم لباسامو با حرص در اوردم و پرت کردم یه گوشه و با تیشرت و شلوار یدست مشکی عوض کردم. حلقه مو پرت کردم رو میز و دراز کشیدم به سقف خیره شدم با خودم گفتم واقعا چرا حاضر شدی قبول کنی با ازدواج زجرش بدی اخم هام گره خورد و بعد بخودم گفتم هم حرف مردم کم میشه هم اون از بودن کنار تو زجر میکشه اگه کنارت نباشه سردی نکنی زجر نمیکشه اره اونجوری زجر نمی کشید پس کارت درسته.

دنبال تبرعه ی خودم بودم. اونقدر دنبال برهان و دلیل گشتم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با صدای چند ضربه به در چشممو باز کردم هاوین جلوی در وایساده بود بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ اقا ایهان صبونه رو آماده کردم که آماده بشین به سرکار برین.

و به دنبالش لبخندی زدو رفت پاشدم و رفتم به دستشویی کنار اتاقم و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم. به سمت اشپزخونه راه افتادم نگاه گذرایی به میز کردم. شیر، شکلات صبحانه و کره و مربا... مقداری مربای به ریختم تو نعلبکی با کره. ظرف کاکائو رو تو دستش گرفت و گفت:

__ کاکائو میل دارین

__ نوچ...

صبونمو که تموم کردم بدون ملاحظه اینکه اون در حال خوردنه گفتم:

__ برو کتم رو بیار باید برم.

سریع از جاش پرید:

__ چشم...

جلدی پرید و کتمو آورد و نگاه داشت تا بپوشم. خواستم کیفمو بردارم و برم که گفت:

__ اقای وارسته کی بر میگردین خونه؟! ناهار چی بیزم؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__ قورمه درست کن ساعت دو نیم میام مواظب باش دست از پا خطا نکنی!

چشمی گفت و به ارومی گفت:

__ بسلامت...

بی جوابش گذاشتمو به سمت شرکت حرکت کردم که فقط یه ربع تا خونه فاصله داشت و من کارمند دبیرخانه شرکت بودم البته به لطف پدر هاوین که خودشم تو این شرکت مشغول بود. درو باز کردم رفتم تو و به همه سلام دادم و رفتم طرف میز کارم پدر هاوین هنوز نیومده بود اتاق کاریمون مشترک بود. نشسته بودم که منشی که خانم جوونی بود در زد اومد تو محجبه و متین بود نگاهش کردم که گفت:

__ اقای رییس بهم گفتن پیام توضیح بدم روند کاری رو..

اومد جلوی میزم چقدر این دختره شناس! شبیه که نه کی یکی از دختر عمه هام بود که فقط یکبار همو تو بچگی دیدیم بعد ندیدمش! ولی عکسهای بچگیشو بارها دیده بودم هنوزم بی بی فیس بود. بی هوا گفتم:

_سلین!

با تعجب نگاهم کرد که خندیدم گفتم:

_واقعا منو نمی شناسی!؟

تا اون موقع که بیاد اتاقم اسممو از کسی نشنیده بود! یکم فکر کردو گفتم:

_گمون نکنم!

خندیدم و گفتم:

_ایهان وارسته پسره دایی عمادت!

چشماش گرد شد اون پنج سال از من بزرگتر بود! براندازم کردو بعد با شوک گفتم:

_وای خدا! خداکیلی همون روز اول که اقای راد اوردت اینجا رفتم به مامانم گفتم یکی رو دیدم انگار کی دایی عماد بود! وای خدا باورم نمیشه نگاه چه جنتلمنی هم شده!

ما و خانواده سلین بخاطر اختلافی که بین عمه و بابا پیش اومده بود به کل قطع ارتباط کردیم بعید میدونم که اصلا خبر فوت مامان بابا رو هم شنیده باشن چون عمه با همه قطع ارتباط کرد! نگاهش به حلقه م کشیده شد و گفتم:

_تو....

بی درنگ گفتم:

_ازدواج تحمیلی!

اومد چیزی بگه که رییس صداس زد:

_خانم همایونفر!

سریع گفتم:

__بین اینو باید وارد کامپیوتر کنی اینارم امضا و مهر بزنی ساعت یک تو غذاخوری میبینمت خیلی دوست دارم باهم ناهار بخوریم.

و سریع از اتاق بیرون رفت خندیدم و مشغول کارم شدم. سه ساعت از کارم گذشته بود که گوشیم زنگ خورد هاوین بود با اوقات تلخی جوابشو دادم:

__چیه?!

__سلام ظهر بخیر

__کارتو بگو

حس کردم بادش حسابی خالی شد ولی زودی گفت:

__ببخشین اقا ایهان مامانم میخواد فردا مارو پا گشا کنه اجازه هست برم کمکش اخه دست تنهاست!

با سردی گفتم:

__نه نمیشه!

با بغض گفت:

__ولی اخه!

دویدم وسط حرفاشو گفتم:

__همین که گفتم!

و تلفنو قطع کردم... الان حتما میخواد اون لباسهای مسخرشو بپوشه تو خیابون ابروی منو ببره دختره ی بی چشمو رو. دوباره مشغول کارم شدم که اقا سعید اومد تو یه نگاه بمن کردو با خوشرویی گفت:

__به به داماد عزیزم

از جام پاشدم و سرد سلام کردم خودشم می دونست سردیم برای چیه حتی نپرسید اوضاع با هاوین چطوره وقتی دید اوضاع پسه رفت و نشست سرجاش و مشغول کارش شد دیر اومده بود و

باید تا ساعت هفت شب کار میکرد ولی من تا ساعت دو میموندم. ساعت یک بود که سلین خرامان خرامان اومد تو:

__وقت ناهاره میای بریم پایین!?

اقا سعید متعجب یه نگاه به سلین و یه نگاه بمن کردو اخماش تو هم رفت نگاهش کردم و پوزخند زدم:

__بریم سلین جان

نگاه عصبانی پدر هاوین رو نادیده گرفتم و همراه سلین رفتم سمت اسانسور سوار اسانسور که شدیم نگاهمو رو سلین چرخوندم روسری شو جووری بسته بود که یه تار موشم بیرون نبود مانتوی کتان تقریبا گشاد مشکی و شلوار راسته ی مشکی پوشیده بود و یه کفش پشت باز و برای اینکه میچ دستاش مشخص نشه ساق دست مشکی انداخته بود. صورتش کشیده و پیشونیش بلند بود ابروهای کمونی و چشمهای قهوه و گونه ی برجسته ای داشت . و لبای نه بزرگ و نه کوچیک و دماغ قلمی... با لبخند گفت:

__خیلی بهت سخت گذشته این چهار سال نه!?

با تعجب گفتم:

__تو از کجا میدونی!؟ مگه...!?

با ناراحتی گفت:

__همون موقع از یکی از عمه ها شنیدیم حتی منو بابا سره سال دوم اومدیم خونتون با اینکه سالها بود. قطع ارتباط شده بود ولی خونتون مصادره بانک شده بود بابا میخواست تو رو کنار خودمون تو خونمون نگه داره! دلش حسابی نگرانت بود. می گفت تو ربطی به کدورت ها و غرض ورزی ها نداری و گ*ن*ا*ه داری.

غمگین سرمو انداختم پایین اسانسور ایستاد رفتیم به غذاخوری. نشستیم پشت میزی کنار پنجره که ازونجا میشد کل انزلی رو دید. شرکت ما تو یه برج خیلی بلند تو منطقه ازاد انزلی واقع شده بود.

چی میخوری سفارش بدیم؟! راستی تو مگه با خانمت غذا نمی خوری؟! اصلا چیشد که تحمیلی شد ازدواجت?!

و من همه چیو توضیح دادم در حین خوردن. باقالی پلو با گوشت سفارش داده بودیم با دوغ سالاد و سلین با تاسف به حرفام گوش میداد. حرفام که تموم شد با ناراحتی گفت:

عجب کار زشتی کرد دختره ولی ایهان یچیزی بگم ناراحت نمیشی?

سرمو تکون دادم و گفتم:

نه بگو

مکث کوتاهی کردو نفس عمیقی کشید:

بین ایهان عاشق شدن گ*ن*ا*ه نیست ولی راهیم که هاوین رفته درست نیست راهیم که تو میری درست نیس میدونی ایهان خانمها وقتی دلباخته شن دیگه مغزشون فرمون نمیده و فقط میخوان به هر نحوی کنار عشقشون باشن درسته هاوین با حیثیت و ابروی پسر پاکی مثل تو بازی کرده ولی هاوین بشدت دوستت داره و چون احساس خطر کرده که تو ممکنه به زودی سهم دختر دیگه ای بشی نخواسته شکست بخوره و اونجوری خودشو به تو قالب کرده! ایهان برای اون دخترم ساده نبوده همچین کاری! به خواست خدا و تقدیر نمیشه لگد زد ایهان! اون دختر جرمش عاشقیه حالا اون کار زشتش به کنار! البته باید تاوانشو بده همین که میگی باهاش سردی خودش برارش برابر با مرگه! ولی جوری زیاده روی نکن که دیگه واقعا خودت بشی سنگ، سرد، یخ و دیگه با همه این طوری شی! میدونم چقدر تو و ریحانه خانم عذاب کشیدین ازین مسئله ولی حتما خدا مصلحتی دیده و نخواسته چیزی پیش بیاد که پشیمون تر شی از زندگی! ازش بخواه همونی که تو میخوای بشه و اگه نشد اونوقت دورش بنداز هرچند اصل بد نیکو نگردد انکه بنیادش بد است!

هر دومون به جمله اخرش خندیدیم!

راجع به دوست صمیمی تم برو دلشو بدست بیار اون برات مشخصه زحمت کشیده ادم کسی که همیشه یاورش بوده بخاطر راحت انتقام گرفتن دور نمیندازه نزار دیر بشه و پشیمون شی! نمیگم با دختره خوب شو همین رفتار تو ادامه بده ولی لابلالش فرصت هم بده.

همه ی حرفاش درست بودن و آرامش عجیبی بهم دادن خیلی حرفاشو قبول داشتم و روم تاثیر گذاشت. تصمیم گرفتم همون چیزی باشم که سلین بهم توصیه کرد....

باربد

روبروی ناتاشا بودم و باهاش حرف میزد:

__ ایجی الان که ایهان ازدواج کرده دیگه نمیتونین باهم باشین...

بغض کردو گفت:

__ انگار خدا هیچ وقت نمیخواه ما باهم باشیم

لبخند زدمو گفتم:

__ کسی سر از حکمت خدا در نیاره ایجی الان تو فرزند یه خانواده خوب هستی اونا هم عاشقانه می پرستنت. تازه فرانسه از اینگلیس هم که خوده سهند میمشنه بهتره! بهتره برگردی اونجا و بجای ایهان اونجا ترقی کنی و مایه افتخار داداشت بشی! ایهان خیلی ازین زندگی درد کشیده تو میتونی باعث تسلی خاطرش بشی حالا که هزار وسیله ی ارتباطی هستی میتونی باهاش در ارتباط باشی و سالی یبار. بیای ببینیش! پس زودتر با سهند و سونیا برگرد فرانسه.

سرشو تکیه داد و گفت:

__ میشه باهاش اشته کنی و بازم هواشو داشته باشی!?

سهند اومد و نشست کنار ناتاشا. ناتاشا حرفشو تکرار کرد:

__ میشه!?

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

__ راستش ازین خیلی دلخورم...

سهند لبخندی زدو گفت:

__ باربد جان خودت میگی خیلی سختی کشیده تا جایی که من میدونم تو هم نفس به نفس کنارش بودی و دیدی و چه بسا تحمل کردی ولی اینم در نظر بگیر که یه ادم استانه ی درد داره و هر ان ممکنه کاسه ی صبرش لبریز شه! ایهان بی گله و شکایت دردهاشو تحمل کرده حق داره یجایی منفجر شه. تو حداقل پدرتو داری مادر بزرگت هست پدر بزرگت هست ولی اون جز تو کیو تو این دنیا داره باربد! ایهان خواهرشو ندیده یهو مسئله ازدواجش اوار شد روش! خب طبیعیه از

هر چی که مرتبط با هاوین هستش زده شه و نخواد رابطه ای باهاش داشته باشه تو که خیلی مردی باربد جان و بزرگواری نباید رهاش کنی یکی بخواد بیفته تو چاه تو که نباید بزاری اون بهت بیشتر از هر وقتی احتیاج داره تو هم داری!

نمیدونم چرا با حرفاش خجالت کشیدم! راست میگفت من فقط فکر دل خودمو کرده بودم نه دل رنج کشیده ی ایهانی رو که خدا مدام آزمایشش می کرد! و اون چقدر بی صدا صبوری کرده بود! سهپند راست میگفت ایهان هم حق انفجار داشت ایهان هم حق سرد شدن، ایهانم حق گله داشت. لبخندی زدمو گفتم:

__من اشتباه کردم حق با توعه امروز میرم خونشو دلشو به دست میارم... .

__پس آماده شو برو خونس تا گپ بزنین!

درحالی که بلند میشدم گفتم:

__شما و ناتاشا و سونیا خانم کی بر میگردین خارج ?

__هفته ی دیگه... خیلی بهتون زحمت دادیم.

__نه بابا مهمون حبیب خداست صفا آوردین. خب من برم آماده شم.

برگشتم به اتاقم و نگاهم به قابی که عکس توش پاره شده بود انداختم اس دی کارت گوشیمو دراوردم و تو یه جای مخصوص گذاشتم تا با خودم ببرم و یه عکس جدید از هردومونو بدم ظاهر کنم. لبخندی از سره رضایت به عکس ایهان زدمو و رو به عکسش گفتم:

__بخدا دیوونه ای. اخه روانی وقتی دل ول کردنمو نداری چرا میای برام لوقوض میخونی و چرت و پرت میگی قیافتم عین سنگ میکنی!

خواستم بر گردم که چهره به چهره مامانی شدم که پشتم وایساده بود!

از جام پریدم:

__مادر خل شدی؟! با کی حرف میزنی?!

و بعد نگاهش به عکس تو دستم کشیده شد و خندید و گفت:

_ای کلک دلت براش تنگ شده؟! بیس چهار ساعت نشده ازینجا رفته! ولی باربد باید دیگه بزاری
ایهان زندگیشو بکنه اون الان دیگه یه شوهر و مرد متاهله!

ایهان و متاهلی؟! ایهان بیچاره که بزور زنش دادن تو چشم من به همین راحتیا متاهل نمیشه!!!
شلوار لی یخی و تیشرت سبز نوشته دار و کاپشن قهوه ای پوشیدم و از خونه زدم بیرون. ساعت
سه شده بود و صددرصد ایهان خونه بود حوصله ی ماشین و تاکسی نداشتم برای همین تصمیم
گرفتم پیاده برم! قدمهامو تند کردم و شروع کردم به نگاه کردن دورو برم، خونشون خیلی دور تر
از محل کارش بود با خودم خندیدم و گفتم:

_اقا یه شبه جتلمنو کارمند شد ..

چشمم که به یه شیرینی فروشی افتاد لبخند زدم تصمیم گرفتم شیرینی مورد علاقتو بگیرم
شیرینی دانمارکی. یه کیلو شیرینی دانمارکی گرفتم و راهمو ادامه دادم. هر دومون همزمان به
کوچه رسیده بودیم! یه نگاه به منو یه نگاه به جعبه شیرینی کردو خندید:

_تو نمیتونی بد باشی نه?!

گردنمو کج کردم و گفتم:

_مگه تو میتونی که من بتونم?!

سرشو تکون داد و با لبخند دستشو گذاشت پشتم و گفت:

_بیا بریم تو!

خواست درو واکنه که ورقیو از لای در کشیدم بیرون و گفتم:

_این چیه?!

نگاهی به برگه کردم دادستانی استان گیلان! نگاهش کردم و گفتم:

_احضاریه س

پوفی کشید:

_پس بالاخره شروع شد! خدا بخیر کنه عاقبت جنگمونو با این کشاورز بی همه چیز..

ابروهامو دادم بالا و لبخند زدم احضاریه رو از دستم گرفتم و درو باز کرد. ساختمون قشنگی بود
چهار طبقه که روش حک شده بود "شیدا" با سنگ های کرم و قهوه ای، خونه رو عمو سعید براشون
خریده بود. اونم با وام! وارد خونه که شدیم هاوین اومد به استقبالمون. چهره ش غمگین و دمق
بود و مشخص بود گریه کرده ایهان سرد کتشو داد دست هاوین و گفت:

__ناهار تو بخور من ناهار خوردم

و بدنالش رفت لم داد رو مبل! هاوین عصبی پرسید:

__با کی ناهار خوردین؟! مگه خودتون نگفتین قورمه درست کنم؟! برای چی سره کارم گذاشتی!
ایهان یجوری برزخی نگاهش کرد که خودمم ترسیدم ایهان اخم که میکرد ترس ادمو بر میداشت.
دست هاوینو گرفت و با خشونت چسبوندتش به دیوار! گفتم الان میزنه دو نصفش میکنه! واقعا
عصبانی شده بود! با مشت کوبید رو دیوار کنار صورت هاوین که هاوین با ترس چشماشو بست!
ایهان غرید:

__یادت رفت چی بهت گفتم نه؟! یادت رفته?!

با دادی که زد منو هاوین با هم پریدیم!

__مگه نگفتم پا پیچم نشو کاری به کارم نداشته باش! نگفتم?!

هاوین بی صدا گریه میکرد و سرشو پایین انداخته بود از دیوار سر خورد و جلوی ایهان اومد پایین
با هق هق گفت:

__داد بزن عیب نداره خوردم کن بازم عیب نداره تحمل میکنم اره تحمل میکنم جولون بده داد
زدنتم قشنگه اخمت رو هم می پرستم. دوستت دارم به خدا راست میگم نه ه*و*س بچگونه ست
و نه یه شوخی مسخره! اگه عشق منم قبول نکنی باز تا دم مرگ بهت وفادار می مونم هر کاری
میکنی بکن فقط منو دور ننداز که می میرم.

ایهان پوزخند زد و گفت:

__مردن و نمردنت مهم نیس! تو منو عشقمو با هم کشتی! و بزودی اون روزم میرسه که تو به عزای
عشقی بشینی که بزور تصاحبش کردی...!

نفس هاش از زور خشم بند اومده بودن و با نفرت حرف میزد اونقدر عصبانی بود که ترجیح دادم برم بشینم و دخالت نکنم! از جلوی هاوین کنار رفت و غرید:

_از جلوی چشام دور شو!

هاوین بی حرف عین بچه های مطیع دوید با گریه به اتاقش! ایهان خودشو پرت کرد رو میل و سرشو تکیه داد به پستی و چشاشو بست. از جام بلند شدم و از اب تصفیه کن خونه یه لیوان اب ریختم پیش دستی سفیدی زیرش گذاشتم و رفتم طرفش. از عصبانیت قرمز شده بود!

_ایهان...

در مونده نگاهم کرد دلم با نگاه دردمندش لرزید... بی حرف لیوان ابو گرفتم طرفش زیر لب ممنونی گفتو یه نفس ابو سر کشید. نشستم کنارش و دستمو گذاشتم رو شونش نمیدونستم حرفی که پشت سد فکرم گیر کرده بود بگم یا نه... اما دلو به دریا زدم و گفتم:

_با قبول ازدواج با هاوین و فکر گرفتن انتقام فقط باعث ازار اون نمیشی! خودتم شکنجه میشی! خواستی انتقام یه هیئت و ابروی رفته رو بگیری و مرحمی بشی برای یه غرور شکسته اما میخوای هر روز با همین تنش پیش بری?

چشماشو بست و فشار داد و آهی کشید...

_همه چی به باد رفت چیزی ندارم از دست بدم دیگه رنج و اسایش چه فرقی داره...

از خودم ازینکه دلش یروزی از منم پر شد ازینکه نمی تونستم حالشو عوض کنم، حالم بهم خورد. راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و تا به اخرش نمی رسید اروم نمی شد... تصمیم به نابودی خودشو هاوین گرفته بود. از سره جام بلند شدم خودمو زدم به اون راه و جعبه شیرینی رو باز کردم بغضمو خوردم و گفتم:

_بعد از تلخی امروز شیرینی دانمارکی حسابی میچسبه!

نگاه مهربونی بهم کرد و منم با ابرو به جعبه شیرینی اشاره کردم. اروم دست برد و یه شیرینی برداشت و اروم گازش زد و به سختی قورتش داد. میل نداشت ولی بخاطر من خورد. منم ناهار نخورده بودم و برای اینکه ایهان بخنده سریع سه تا شیرینی رو گذاشتم رو همو گذاشتم دهنم جوری که دهنم پر شده بودو جویدنش سخت بود! چشماش گرد شد و زد زیر خنده!

__چه خبرته اروم!

خیره شدم به لبخندش اونم خیره شده بهم

__ایکاش همیشه بخندی...

__نمیدونم اگه نبودی باید چکار میکردم.

نشستم سره جام هفته ی بعدش شیمی درمانیم شروع میشد و میدونستم تا مدتها نمیتونم باهاش باشم باریدی باشم که تکیه گاش باشم همونی که همیشه پشتش وا میستاد... سخت بود فکر کردن بهش سخت بود سخته از درون درد بکشی و لبات بخندن و به روت نیاری. به قول یکی لبهای خندون بیشتر وقتها از چشمهای گریون بیشتر درد میکشن. انگار فهمید چه حالیم... اومدو نشست کنارم....

__چرا چشمت غم گرفت نگران چی هستی...

گذشتن ازینکه مریض بودم سخت بود ازینکه هزارتا اما اگر تو ذهنم بود خسته بودم. شفاهی گفتن ازش ساده س اما...

__میدونی یمدت نمیتونم کنارت باشم یعنی هستم ولی نه مثل قبل

لبخند زد:

__مگه همیشه باید تو کنارم باشی؟! پس وظیفه ی من تو این دوستی چیه؟! من نباید کنارت باشم موقعی که بهم احتیاج داری؟! دوستی که فقط یه رو نداره! منم باید دینی رو که به گردن من داری ادا کنم. اینهمه تو کنارم بودی حالا من تکیه گاهت میشم. منکه دلم روشن تو خوب میشی تو که مرد روزای سختی پس شیمی درمانی و درد هم تورو زمین نمی زنه مگه نه!?

لبخند تلخی زدم:

__تو نمیدونی چقدر سخته وقتی بابا رو غمزده و ساکت می بینم وقتی یجوری نگام میکنه و احساس گ*ن*ا*ه می کنه و مامانی سره نماز بیصدا گریه میکنه و به خدا التماس میکنه که باربدم رو ازم نگیر نزار درد کشیدنشو ببینم ایهان بخدا سخته من وانمود میکنم خوبم وانمود میکنم سختم محکم اما نیستم... یا وقتی تو غمزده بهم خیره میشی وقتی فکرم مشغول این مسائل میشه اینا همه درد داره....

در سکوت فقط خیره بهم گوش میداد و من چقدر عاشق این صبوریش بودم که باعث شد چیزی رو. که رو قلبم سنگینی میکرد رو به زبون بیارم و سبک شم.

دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

_درد داره اره.. سخته اره اما اینم امتحانیه که خدا ازت میگیره منو تو امتحان های بزرگی رو به درگاه خدا پس دادیم تا هر چی خوبی که خدا داره تو ماهم پرورش داده بشه... منو تو مهربون و دلسوز و صبوریم و هر دومون معتقد و مطمئنیم به وجود خدایی که حتی افتادن و رویش یه برگ هم به خواست اونه.. چرا ناامیدی باری وقتی خدا قدم به قدم پشتت ایستاده و نمیزاره بیفتی مثل مادری که دست بچشو گاهی از پشت میگیره و راهش میبره تا نخوره زمین...! امروز سخته اما آینده ی مادوتا عالیه چون صابرين پاداش بزرگی پیش خدا دارن!

اینکه میگن یاد خدا مایه آرامش. قلب هاست همین بود چقدر حالم با اومدن اسم خدا خوب شد انگار جون تازه ای گرفتم. در سکوت بودیم که هاوین دره اتاقشو باز کرد و اومد بیرون چشماش پف کرده بود هاوین شوخ و شیطون دیروزی حالا تبدیل به یه ادم پژمرده و ساکت شده بود! ایهان رو بهش کردو گفت:

_آماده شو باید بریم جایی!

در حالی که به ته ریشش دست می کشید خیره شده بود به هاوین که مقداری غذا برای خودش گرم میکرد! ایهان با قیض گفت:

_کر بودی حرفامو نشنیدی?!

هاوین با عصبانیت گفت:

_کر همه ی کس و کارته!

ایهان قبل ازینکه بتونم کنترلش کنم با قدمهای بلند رفت تو اشپزخونه و دست هاوین رو یهو گرفت و پرتش کرد از اشپزخونه بیرون هاوین از ترس عقب عقب رفت! از جام پریدم طرف ایهان!

_داداش بیخیال بابا اروم باش!

برزخی دندوناشو به هم سایید و با خشونت هولم داد عقب! هاوین گستاخانه زل زد به چشماش!

__تو الان چه غلطی کردی دختره ی بی ابرو!

به هاوین اشاره زدم سکوت کنه ولی اون با جسارت گفت:

__همون که شنیدی

که ناگهان دست ایهان بالا رفت و صورت هاوین رو سیلی محکم ایهان نشونه رفت! هاوین با سر داشت میخورد به میز که زودی میزو کشیدم کنار که به جای سر با پهلوی محکم خورد به میزو چندتا پیش دستی افتاد و شکست! ایهان اومد ضربه دیگه ای بهش بزنه که دوییدم طرفش و محکم با تمام زورم نگهش داشتم و مانعش شدم! ایهان واقعا عوض شده بود! مردی که تحت هیچ شرایط نمیشد عصبانیش کرد حالا عین یه شیر درنده میغرید و عصبانی میشد و نفرت و انزجار جاشو به مهربونی و حس قشنگ چشمای زیتونیش داده بود که با یه من عسلم نمیشد ایهانو خورد! بزور کشیدمشو بردمشو تو اتاق!

__معلومه چه مرگه؟! تو همونی نبودی که میگفتی هیچ زنی رو تحت هیچ شرایطی کتک زد؟! حالا خودت میزنی فک هاوینو جابجا می کنی?!

از شدت خشم به خر خر افتاده بود! داد زد :

__مگه نشنیدی بهم چی گفت! ولم کن من باید این دختره ی بی چشم و رو رو ادبش کنم!

سریع خواست بره که پارچ پر ابیو که رو میز پاتختی کنار تختش بود پاچیدم تو صورتش! از سردی اب نفسش گرفت و چند قدم عقب رفت و نشست رو زمین! تنها راهی بود که میتونستم باهاش خشمشو اروم کنم و مانع صدمه دیدن بیشتر هاوین شم!!!!

متعجب با دهن باز نگاهم کرد! منم با اخم زل زدم بهش از تموم سرو روش اب می چکید! اروم تر شده بود...! پارچ ابو پرت کردم یه کناری و نشستم رو تختشو چشممو با دست کلافه مالیدم.

__میدونی اگه سرش می خورد به میز قاتل می شدی?!

با اخم زل زد به کنج اتاق!

__اگه ولت می کردم اینقدر میزدیش تا میمرد نه؟! ایهان کنترل کن خودتو به خودت مسلط شو اگه قرار باشه تمام زنهای دنیا یه زبون درازی به شوهرش بکنه و شوهرش بزنه لت پارش کنه که

دیگه نه زنی میمونه نه مردی! اگه میمرد چه خاکی به سرمون باید میکردیم! فردا هم پا گشاشه! با اون صورت کبودی که تو واسش ساختی پدرش صد درصد باز خواستت میکنه!

با قیض گفت:

بیجا میکنه خودش میدونه دخترش چه بی شخصیتییه بعد منو باز خواست کنه؟! هه! چجور پدریه که با اینکه میدونست دخترش کثیفه بیشتر کوچیکش کردو دادش به من!

با عصبانیت گفتم:

راجع به عمو اینطوری حرف نزن اون مرده با ابروییه نخواست بیشتر حرف پشت تو و دخترش باشه و از طرفی هم هاوین بخاطر علاقه این جوری دوتا تونو بیچاره کرد پس دهنتمو ببندو قضاوت احمقانه نکن! الان هم پاشو برو ببین صدمه ی جدی ندیده باشه! اونجوری که خورد به میز بعید میدونم پهلوش قیری نشده باشه...!

موقعی که داشت از در میرفت بیرون گفت:

منکه بهت گفتم ایهانی رو که میشناختی مرد و ایهان جدید جایگزینش شده و اینم شاهکار هاوینه که تو چند هفته یه ایهان سردو خشن ساخته! حتی تو هم جلومو نگرفتی!

و بعد پوزخندی زدو درم بست! از جام بلند شدم و پشتش رفتم بیرون هاوین پهلوش رو چسبیده بود و خم شده بود از درد. ایهان سرد نگاهش کرد و گفت:

خیلی درد داری؟

و با سکوت هاوین مواجه شد! نشست جلوش و گفت:

لباستو بزن بالا ببینم چی شده

اما هاوین ممانعت کرد. صورتش کبود و کنار لبش خون خشک بود و پارگی داشت هاوینی که عین خواهرم یه روزی دوستش داشتم به نظرم خوش قلب و مهربون بود حالا اونقدر خوار و خفیف شده بود که از مردی که هیچ علاقه ای بهش نداشت کتک می خورد ایهان خودش پیرهن هاوین رو بالا زدو دست هاوین رو از روی جایی که درد میکرد کنار زد. کمی التهاب پیدا کرده بودو کبود شده بود. ایهان بی هیچ حرفی پاشد و رفت اشپزخونه و کمپرس یخ درست کرد و اروم روی صورت هاوین کشید که با سردی یخ هاوین لرزش گرفت...

نه حس ندامت تو چشمهای ایبهان بود نه حس عشق پسر پر احساس دیروزی که خدای احساس بود یک ماهه خالی از هر احساسی شده بود! چقدر زود عوض شد... رو به هاوین کردو گفت:

_تو خودت مسئول همه ی اینچیزایی و من کسانی که زندگیمو به گند بکشن نمی بخشیم! من عقیده م این بود که به زنها نباید بی احترامی کرد و مثل حیوان زدشون ولی حالا می بینم زن هایی امثال تو ادمو وادار میکنن زور به کار ببره!

هاوین همش نوزده بیست سالش بود دختری که تو خونشون سروری میکرد اون چی میفهمید سخته زندگی یا زندگی مشترک یعنی چی! چی می فهمید احترام گذاشتن به دیگران یعنی چی وقتی همیشه حرف حرف خودش تو خونه بود و هر رفتاری که میکرد پدرش تویبخش نمی کرد!

هاوین مهربون و با گذشت بود اما وصله ی مناسب ایبهان نبود . هاوین با شرمندگی گفت:

_معذرت میخوام.

ایبهان بی حرف از جاش پاشدو رفت تا صورتشو اب بزنه....

هاوین

سه ماه از عروسیمون گذشته بود. هر روز یا هفته ای چند بار دعوا و تنش داشتیم... بارید شیمی درمانی میشد و حسابی قوای بدنیش تحلیل رفته بود موها و ابروهاش و مژه هاش ریخته بودن اونقدر بی حال و بی رمق بود که با دیدنش غمت میگرفت ناتاشاهم چهار ماه بود که برگشته بود فرانسه، ایبهان تنهاتر از همیشه شده بود و روزاش بین بیمارستان شرکت و گاهی دادگستری تقسیم میشد و من هرروز افسرده تر ازین زندگی که خودم ساخته بودم به بودن در کنارش ادامه میدادم. بودن تو دادگستری و غم بیماری بارید ایبهان رو بیشتر از پیش خشن و بیروح کرده بود. چون دل دماغ کار کردن نداشتم مامان خانمی رو فرستاد تا کارای خونه رو انجام بده. ایبهان نمیزاشت مامان بابارو بینم نمیزاشت بیرون برم و با دوستانم باشم خودشم بیرونم نمی برد. و گاهی ریحانه رو به خونه میاورد و با آوردن اون منو شکنجه میکرد... باهاش بیرون میرفت می خندید براش خرید میکرد و حسرت عشقشو به دل من میذاشت. تمام کارم شده بود حرف زدن با خانم میانسال خوش قلبی که تو خونمون کار میکرد مریم خانم صداس میزد... عید گذشته بود بی اینکه ایبهان سال نورو تبریک بگه و کنارم باشه فقط چند بار رفتیم خونه ی پدریم حتی تحویل سالم کنار ریحانه بود. مشغول افکارم بودم که دختر عموم زنگ زد با خوشحالی گوشیو برداشتم و باهاش حرف زدم خبر داد وقته عقدش یه ماه دیگس. چقدر خوشحال شدم براش با پسری مومن

و معتقد و مهربون قرار بود ازدواج کنه و چقدر هم دیگه رو دوست داشتن... براش ارزوی خوشبختی کردم و گفتم:

__سمیرا خیلی برات خوشحالم بازم زنگ بزن و خبر بده سعی میکنم شوهرمو راضی کنم و بیایم اهی کشید و گفت:

__هنوزم همینجوری باهات؟ تو واقعا خلی که کنارش موندی!

نمی خواستم ادامه بدم این بحثو سریع گفتم:

__خب دیگه کاری نداری باهام عزیزم؟

__نه مواظب باش بای

__بای

رفتم به اشپزخونه مریم خانم نشسته بود و چایی می خورد. تا دیدتم گفت:

__برات چایی بریزم؟!

__شما راحت باشین خودم می ریزم. برای خودم چایی ریختم و کنار مریم خانم نشستم و جریان سمیرا رو براش تعریف کردم مشغول حرف زدن بودیم که صدای ایهان به گوشم خورد:

__مریم خانم شام آمادهس؟!

__اره پسرم شام آماده س تا شما بشینی من شامو میکشم

ایهان اومد و کنارم روی صندلی نشست بلند شدم و به مریم خانم تو چیدن میز کمک کردم. وقتی میز چیده شد مریم خانم از اشپزخونه بیرون رفت تا آماده شه و بره...

دو قاشق از غذامو خورده بودم که ایهان بی مقدمه گفت:

می خوام ریحانه رو عقدش کنم!!!!!! _

یهو یه دونه برنج پرید تو گلوم و اینقدر سرفه کردم تا اشکم دراومد با مکت یه لیوان اب داد دستم که لاجرعه سرش کشیدم! نه بخاطر سرفه هام بلکه بخاطر اتیشی که تو وجودم از شنیدن تصمیمش شعله کشید! و خواستم با اب خاموشش کنم اما فایده نداشت! با حرفی که ایهان زد

سوختم و خاکستر شدم! آگه هر کاریم می‌کردم منو ببخشه باز فایده نداشت باز انتقامشو می‌گرفت...
! میدونستم عذاب دادن من ارومش میکنه اما منم تصمیم نداشتم عقب نشینی کنم!

با سربزیری در حالی که سعی می‌کردم اشکم در نیاد گفتم:

_مبارک باشه...

ایهان شامش رو خورد و رفت به اتاقش هر کاری کردم حداقل تو اشپزخونه زار نزیم نشد که نشد!
ظرفهای کثیف رو میشستم و اشک می ریختم! دیگه نتونستم ادامه بدم اسکاچ رو پرت کردم تو
ظرفشویی و رفتم تو اتاقم و اونقدر به حال و روزم غبطه خوردم و گریه کردم که خوابم برد... صبح
طبق معمول هر روز صبح میز صبونه رو می چیدم که ایهان با گفتن صبح بخیر اومد تو اشپزخونه!
متحیر زل زدم بهش! تا اونموقع نشده بود هیچوقت نه سلامی بهم بکنه نه موقع رفتنش بهم بگه
خدافظ!

صبونه ش رو که خورد خواستم استکان چاییشو از جلوش بردارم گفتم:

_هاوین این آخرین فرصتیه که بهت میدم! میتونی بری و ازم جدا شی و بری پی زندگیت و با
کسی دیگه خوشبخت شی! هاوین این حسی که تو داری اسمش عشق نیس! نمیدونم اسمش
چییه یه معامله احمقانه یا شایدم یه حس زود گذر چون عاشق نمیتونه رنج کشیدن معشوقشو
ببینه! برو فکراتو بکن وگرنه بیشتر عذاب می کشی!

فکر کردم حالا که وقتشه حرفای دلمو بهش بگم!

_اقا ایهان خوب میدونم شما ازم متنفرین بدتون میاد از همه چیزم ولی من همونی شدم که شما
دوست داشتین لباس پوشیدنم رفتارم و هر چیزی که براتون ناخوشایند بود! میدونم بچگی کردم
اون فکر احمقانه رو عملی کردم و شما رو تو هچل انداختم ولی بخدا باور کنین هدفم بازی با ابرو
حیثیت شما نبود! فکر می‌کردم، با اینکار شمارو به دست میارم و اروم اروم عاشقتون میکنم!

ایهان از جاش بلند شد و غرید:

_من این عشق احمقانه رو نمیخوام میفهمی؟! نمیخوام! پس حالا که این راهو انتخاب کردی بمونو
عذاب بکش!

بعد از اینکه حرفاشو زدو برای هزارمین بار منو له کرد از اشپزخونه بیرون رفت!

حیرت زده فقط تماشا کردم رفتنشو! میدونستم دست از انتقامش نمیکشه ولی من حاضر بودم حتی نقره داغم کنه ولی کنارش بمونم! از اشپزخونه رفتم بیرون اثری از ایهان و کتش نبود پس رفته بود... نیم ساعتی بیشتر گذشته بود که مریم خانم اومد و با یه نگاه حالمو فهمید با دلسوزی اومد طرفم:

_این چه حالیه دختر!

دستمو گذاشتم رو قلبم و با گریه گفتم:

_اینجام میسوزه داغونم نابودم حالم بده مریم خانم کمکم کن دووم بیارم!

سرمو به سینش چسبوند و گفت:

_الهی کور بشم غمتو نبینم چیشده اخه دختر!?

_مریم خانم ایهان میخواد ریحانه رو عقد کنه... میدونی یعنی چی؟! یعنی مرگ تدریجی برای من! دارم میمیرم تو رو خدا بگو چکار کنم!

در حالی که مادرانه نوازشم میکرد گفت:

_به خدا توکل کن شاید باورت نشه ولی من ایهان رو از بچگیش میشناسم اون آدمی نیست که کسیو بی دلیل اذیت کنه هاوین مادر راستشو بگو چیکار کردی که این بیچاره اینطوری شده؟! با تعجب گفتم:

_شما همون خانمی هستین که وقتی ایهان و ناتاشا ماما باباشون میرفتن مسافرت نگه شون میداشتین!?

لبخند قشنگی زد:

_اره دخترم من همونم.

ادامه ی حرفمو گرفتم و گفتم:

_نپرسین چیکار کردم که خودمم عین سگ پشیمونم! ولی بازم اون اقایی کردو امروز راه رفتن رو برام باز گذاشت! ولی من چطور بی اون سر کنم!

با مشت به قلبم کوبیدم و گفتم:

_این دل بی اون طاقت نمیاره...مریم خانم باور کن من خوشی بدون اونو نمیخوام! همین که با وجود این عذابم کنارش باشم کافیه!

با عشق نگاهم کردو گفت:

_پس دیگه نباید گله و شکایت داشته باشی! اون تورو اجبار نکرده! هرچند الان داره به شدت تنبیهت میکنه ولی من مطمئنم اون ازین تنبیه در عذابه! ایهان تا حالا اشک کسبو در نیاورده حتی به پروپاچه ی قاتل پدرمادرشم نیچییده! حتما کاری که کردی خیلی براش گرون تموم شده که داره چنین معامله ای باهات میکنه، سعی کن باهات مخالفت نکنی، رو حرفش حرف نزنی در برابر کاراش ملایمت نشون بدی مطمئن باش اینجوری دلشو به دست میاری!

بعدم دستی به سرم کشیدو گفت:

_حالا برای ناهار چی دوست داری درست کنم.

_فرقی نداره ایهان چی دوست داره همونو بپز.

حوصلم سر رفته بود تا ظهر خودمو با بازیهای گوشیم و رمان خوندن خودمو مشغول کردم که ایهان از سر کار برگشت....

بی هیچ سلام علیکی رفت سره اصل مطلب!

_شب برو خونه مادرت مهمون دارم وقتی رفت میام دنبالت!

هزار تا فکر بد به ذهنم رسید و با خودم گفتم:

_خدا کنه مهمونش ریحان جانش نباشه!

گوشیو برداشت و زنگ زد به مامانم و گفت:

_خانم راد دخترتون چند ساعت امشب مهمون شماست باربد رو دارم میارم خونم شیمی درمانی شده امروز دکتر یکم مرخصی داده بهش.

نفس راحتی کشیدم! خداوشکر که مهمونش ریحانه نیس اه ایکاش از اول میگفت مهمونش باربد تا اینقدر جolz ولز نکنم!

ایهان

دره بخشو اروم باز کردم قدم گذاشتم توش. بارید ساکت روی تختش نشسته بود بی حال و پکر. نصف چیزی شده بود که قبلا بود. لاغر رنگ پریده و رنجور با موها و ابروهایی که ریخته بودن... با احساس حضور کسی سرشو آورد بالا و چرخید طرفم. لبخند زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت :
_اومدی؟

با لبخند رفتم طرفشو گفتم:

_بله قهرمان...

خندید... نگاهاش فروغ گذشته شو از دست داده بود و لبخنداش بیجون بود.

کنارش نشستم و گفتم :

_میخوایم بریم دور دور!

اهی کشید و گفت:

_چقدر مونده...

منظورش جلسات شیمی درمانی بود.

_یه دونه دیگه مونده... بعدش خوب خوب میشی و همه چی بر میگرده به روال عادیش... پاشو آماده شو که بریم بگردیم.

چند لحظه به هم دیگه خیره شدیم حس کردم چیزی میخواد بگه و داره بخاطرش استخاره میکنه.

_چیزی میخوای بهم بگی?!

روشو گرفت و گفت:

_چشمات خشن و سردن... حس تو چشمات حالمو بد میکنه...

رومو ازش گرفتم و خیره شدم به یه طرف دیگه.

_فکر میکنی با عقد ریحانه همه چی درست میشه?!

و بازم سکوت!

_با خودت چند چندی ایهان؟! تا کی میخوای انتقام بگیری گیرم که از هاوین جدا بشی، اونو از خودت منزجر کنی اخرش چی؟!

با ارامش گفتم:

_اخرش اینکه قلبم اروم میشه و با ارامش زندگی میکنم!

گره ای بین ابروهاش افتادو گفت:

_به آینده ی هاوین به مهر طلاق به اینکه بعده تو چی سرش میاد فکر کردی؟! فکر میکنی شکستن قلب و شخصیت یکی رو خورد کردن افتخار کسب کردن و پیروزیه؟! اون ییار خطا کرد ولی تو میلیون بار ادب و تنبیهش کردی! ایهان دست ازین کارا بردار! بقدر کافی با کشاورز و وکیلش دست به یقه هستی اعصاب خورد هست دیگه با هاوین کلنجا نرو دل به دلش بده و زندگی تو بکن...

ولی من گوشم به این حرفا بدهکار نبود و یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه...

_لباساتو بپوش بریم!

سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

_واقعا خیلی بد شدی خیلی...

پوزخند زدمو گفتم:

_نه مثل اینکه بیمارستان بهت خوش گذشته نمیخوای بیای!

پوفی کشید و گفت:

_خیلی خب بابا تو هم!

رفتم بیرون تا لباسشو عوض کنه بعد که اومد بیرون یه اژانس گرفتم و رفتیم لب اب. نگاه خریدارانه ای به دریا که اروم بود کردو نفس عمیقی کشید. نگاهش به بستنی فروشی افتاد خندیدم گفتم:

_می خوری؟

_بدم نمیداد...

بمون الان میام

بسمت بستنی نعمت رفتم و نگاهی به یخچال بستنی ها کردم... میوه ای و رنگارنگ و پر از هر طعمی بود. خوب می دونستم باری چیا دوست داره بیش از هزار بار اینجا اومده بودیم! برای باربد شکلاتی و کاراملی و تمشکی گرفتم و برای خودم سنتی پر خامه... حساب کردم برگشتم یمت باربد و قاسق پلاستیکیشم دادم. مشغول خوردن شدیم که وسطش حس کردم مغزم داره یخ میزنه دستمو گذاشتم رو پیشونیمو گفتم....

آی یخ زدم!

باربد زد زیر خنده!

فریز شدی هان؟ همیشه همینجوری موقع بستنی اینجوری میشی! خندیدم و گفتم؛

اره کلا نمیتونم مثل ادم بستنی بخورم! یخ زدم دیگه نمیتونم بخورم...

باربد بستنیش تقریبا تموم شده بود ولی خیلی از بستنی من مونده بود از بس اروم خورده بودم یه نگاه بمن کردو یه نگاه به بستنی یهو دست کرد تو بستنی و با دست همونو از پیشونی تا چونم بسرعت کشید و من متحیر فقط نگاهش کردم!

واااایی قیافشو وای خیلی باحال شدی وای ایبهان برفی!

با حرص بستنی های صورتمو که باعث شده بود یخ بزنم رو پاک کردم و دوییدم دنبالش! دویید دنبالش که سریع پرید و دویید رو سنگ ها اومدم از رو سنگ ها بدوعم دنبالش که بدجور لیز خوردم و خواستم تعادلمو حفظ کنم که بدتر شدو با فک خوردم به یکی از سنگها! درد تموم وجودمو گرفت و سرم گیج رفت باربد زد زیر خنده :

وای افتادی نگاهش کن دستو پا چلفتی!

شوری خونو تو دهنم حس کردم و اینکه یچیزی اومد تو دهنم! بسختی تفش کردم بیرون! دندونم بود که از وسط نصف شده بود. باربد وقتی دید واقعا نمیتونم پاشم سریع دویید طرفم:

__ایهان خوبی?!

سرمو اوردم بالا! نمیدونم چی دید که با وحشت گفت:

__وای ایهان!

فکم بشدت درد میکرد و نمیتونستم حرف بزنم!

__فکت کج شده! الان میرم کمک میارم تکون نخور!

و بسرعت ازم دور شد! چند لحظه بعد امداد پارک رسید اروم دوتا مرد زیر بغلمو گرفتن و بلندم کردم دلم میخواست از درد جیغ بزنم نشستم سره جام
مرد نگاهی بهم کردو گفت:

__با سر بستنی خوردی؟! کلتو کردن تو بستنی؟! دستمالی درتورد و اروم صورتمو پاک کرد.

__فکت در رفته یه امپول بی حسی میزنم بعد جاش میدازم دندونتم که شکسته یه درمانگاه همین
کناره درستش میکنن

با چشمهای گشاد شده از ترس بهش نگاه کردم! خندید و گفت:

__نترس! الان بیحس میکنمت دردت تموم میشه

نگام چرخید طرف باربد که نگران نگام میکرد.

دکتر سره یه شیشه رو با دست شکوند و امپول رو کرد توش و پرش کرد و بعد اروم فرو کرد
یجایی پایین فکم. پنج دقیقه گذشت و دردم ارومتر شد نگاهی به باربد کردو گفت:

__برو پشت داداشت بشین محکم شونه شو نگه دار نزار تکون بخوره

باربد کاریو که کرد که دکتر خواست!

رو بهم کردو گفت:

__اماده ای مرد?!

با چشمام نشون دادم اره... دستشو برد جلو اول یه فشار حسابی به بالا و یه فشار دیگه به طرف چپ داد که نفسم وسط فشار اول از درد رفت و خواستم تکون بخورم که باربد مانع شد. چشمام سیاهی رفت. و بعد دوباره واضح شد.

دکتر لبخندی زدو گفت:

__بهتره تا نصف روز حرف نرنی و چیزی نخوری تا حرکت نکنه... اروم گفتم:

__مرسی....

__خواهش میکنم

بعد از اینکه دکتر رفت از جام بلندشدمو پاچه شلوارمو تکوندم باربد اومد طرفم و با ندامت گفت:

__واقعا معذرت میخوام...

فقط چشامو بستمو باز کردم یعنی عیب نداره. دندونم حسابی درد میکرد باید درست میشد که همون شب تو درمانگاه شبانه روزی درست شد. باربد رو رسوندم بیمارستان و رفتم دنبال هاوین... برگشتیم خونه هاوین با بیحوصلگی گفت:

__شب بخیر....

و رفت به اتاقش... خوابو بهونه کردو رفت اما تا خوده صبح خواب از چشماش گریزون بود. میدونستم چه حالی داره چون پنجشنبه همون هفته قرار بود با باربد و پدر سلین بریم خواستگاری ریحان. و مطمئنم حسرت میخورد ازینکه حتی یه خواستگاری درستیم ازش نشده بود. حتی به هاوین یه شاخه گلم نداده بودم. نمیدونست روز خواستگاری چه روزیه فقط از باربد شنیده بود تو همین هفتس! خوابم نمیبود بلند شدم تا مثل شبهای دیگه که با قرص خواب خوابم میبرد قرص خواب بخورم و بخوابم که صدای موزیک از اتاقش باعث شد چند دقیقه ای توقف کنم جلوی در اتاقش:

یه نفر از چشم تو می افته

یه نفر عاشقت کردو بعدم رفت

یه نفر انقدر خوب بود نفهمیدی

ازت کندو رفت اون نفرو می شناسی

یه نفر خوب میدونه کاری کنه

که نتونی دل ببندی مدتها

یه نفر اخر نفهمید چی کار کردو

بازم تکرار کرد اون نفرو می شناسی

اون یه نفر تو زندگی من و تو

همیشه هست خودت اینو میدونی

تو میدونی چقدر بهت ضربه زده

ولی بازم کنار اون می مونی

یه نفر از چشم تو می افته

یه نفر عاشقت کردو بعدم رفت

یه نفر انقدر خوب بود نفهمیدی

ازت کندو رفت اون نفرو می شناسی

یه نفر خوب میدونه کاری کنه

که نتونی دل ببندی مدتها

یه نفر اخر نفهمید چی کار کردو

بازم تکرار کرد اون نفرو می شناسی

پوزخندی زدمو رفتم قرص خوردم و خوابیدم. روزها از پی هم با سرعت می گذشتن و هاوین تمام

این یه هفته رو زار زده بود...

هاوین

سر آخر روز مرگ ارزو هام رسید. قسم خوردم که قوی باشم و نشکنم ایهان خورد شدن منو میخواست پس باید بهش ثابت کنم واقعا عاشقشم و به خاطر اون و خواسته هاش از همه چی می گذرم.

تا اون روز ایهان از روز دقیق خواستگاری چیزی بهم نگفته بود. ساعت دو بعد از ظهر بود که ایهان صدام زد؛

__هاوین تا یه دوش میگیرم اینو درست و تمیز اتو کن

و پیرهن ابی اسمونیشو طرفم گرفت. با مکت گفتم:

__بسلامتی عروسی تشریف می برید؟!

پوز خند زدو گفت؛

__بسلامتی خواستگاری میرم!

می دونستم داره سعی میکنه باز منو به اتیش بکشه و تا حدودی هم تونست... اما خودمو زدم به اون راه گفتم؛

__برای کی؟!

زل زد بهم تا دقیقا بفهمه چرا بروی خودم نیاوردم و بعد با لبخند پیروزمندانه ای گفت؛

__برای خودم

لبخندی از سر زور زدم و گفتم:

__مبارک باشه...!

با قیض گفت؛

__حتما مبارکه!

به چشمهای زیتونی ش زل زدم و گفتم:

__امیدوارم این یکیو خوش بخت کنی و کنارش ارامش داشته باشی

با عصبانیت از کنارم رد شد مچ دستمو محکم گرفتو گفت:

__ با وجود تو هیچ وقت به آرامش نمی‌رسم!

دستم بدجور فشار میداد خواستم دستمو آزاد کنم اما نمی‌زاشت با التماس گفتم:

__ تورو خدا دستمو ول کن...

انگار دلش سوخت که دستمو ول کرد. پیراهنو برداشتم و مشغول اتو زدن شدم اشکام رو پیرهن
ایهان میریخت و با گرمای اتو خشک میشد...

کارم که تموم شد رفتم اتاق خودمو ارایش کردم جوری که ایهان نتونه چشمم ازم بر داره. خودمو
تو اینه نگاه کردم و با خودم گفتم:

__ اگر امشب ایهان با. دیدنم عقلشو از دس نده پس باید به اینکه عقل داره شک کنم. چون خیلی
قشنگ شده بودم.

ساعت چهار شده بود که صدای ایهان تو سالن پیچید:

از همون بالا گفتم:

__ با من کاری دارین?!

__ پایین اومدی کتمو بیار

رفتم اتاقشو کتشو از رو چوب لباسی برداشتم و گذاشتم رو دستم و رفتم پایین. از رو پله ها اروم
قدم بر میداشتم ایهان مشغول حرف زدن با تلفن درست پایین پله ها بود و داشت با باربد حرف
میزد که یهو نگاهش گیر کرد بهمو ساکت شد!!!!

نمیدونم باربد چی گفت که ایهان گفت:

__ نه ، نه چیزی نشد منتظر تم بای.

وقتی به اخرین پله رسیدم ایهان تلفنو سره جاش گذاشت. رفتم طرفشو مثل هرروز که من کتشو
تنش میکردم کت رو بطرفش گرفتم و تنش کردم رفتم جلوش تا یقه ی کتشو درست کنم. خیلی
نزدیک به هم ایستاده بودیم. نفسم ازین همه نزدیکی فاصله بند اومده بود. لبخندی زدمو تو
چشماس نگاه کردم و گفتم:

__ خب اقا داماد، دیگه آماده شدید....

تو همون لحظه باربد بدون در زدن وارد شدو مارو همونجوری غافل گیر کرد. ایبهان کنار کشیدو گفت:

_صبر کن دسته گلو بیارن...

زنگ در زده شده سبد گلی از رز های سفید و قرمز تحویل ایبهان دادن با دیدن سبد گل کم مونده بود از حال برم....!دستمو به دیوار پشتم گرفتم تا نیفتم. باربد با خوشحالی گفت:

_مبارکا باشه داداشی...

ایبهان رو به باربد کردو گفت:

_راه بیفت بریم داداش

و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه بهم کنه رفتن! و من موندمو دنیا دنیا حسرت! چقدر دلم میخواست صدای مامانمو بشنوم تلفنو برداشتم و زنگ زدم به خونه بعد از دو زنگ برداشت....

_سلام مامان خوبی

مامان متعجب از تماسم گفت:

_خودتی عزیزم! هاوین دلم برات تنگ شده جات خیلی خالیه

_منم همینطور...

_ایبهان خوبه!?

_اره شکر سام چکار میکنه

پوفی کشیدو گفت:

_در گیر کارای نظام وظیفه س

_ایشالا دو سالم می گذره و بر میگرده خونه

با امیدواری گفت

_ایشالا

مامان دیگه کاری نداری? _

نه جونم مراقب خودت باش_

چشم سلام برسون خدافظ_

خدافظ_

حرف زدن با مامانم نتونست حالمو خوب کنه بازم چشمه اشکم جوشید و بعد از یه ساعت رفتم دستمو صورتمو شستم. رو تختم بعد از عوض کردن لباسم با لباس خواب دراز کشیدم و کم کم داشت خوابم میبرد که صدای در اتاقمو شنیدم که اروم باز شد! قلبم از ترس اومد تو دهنم! شب شده بودو اتاقم تاریک بود برای همین فکر کردم دزد اومده خدا خدا می کردم با من کاری نداشته باشه! حس کردم نشست لب تخت تو خودم کز کردم با التماس گفتم:

_تو رو جان مادر و خواهرت با من کاری نداشته باش هر چی میخوای تو کشوی میزه بردار برو

هاوین ایهانم نترس!_

وقتی صدای ایهانو شنیدم از خوشحالی جون دوباره گرفتم:

_خدا خیرت بده! چرا اینجوری میای اتاقم!!

ایهان با لبخندی موزیانه گفت:

_یعنی حتما باید برای وارد شدن به اتاق همسرم اجازه بگیرم?!

از حرفش شوکه شدم! با وجود تاریکی زل زدم به چشماش تا بفهمم منظورش ازین حرف چیه!

اونکه از طرز نگاه منظورمو فهمیده بود گفت:

_نترس کاریت ندارم. فقط میخواستم بفهمم این کارای بعداز ظهریت چی بود منظورم ارایش و

این حرفا! که چی شه!

منکه دلم از بعداز ظهر پر بود با تمسخر گفتم:

_هیچی میخواستم ثابت کنم که خیلی احمقم!

ایهان با قیض پاشدو گفت:

__پس تو هر وقت بخوای حماقت کنی ازین غلط میکنی؟! حالا که به خودتم ثابت شد احمقی پس دیگه ازین غلط نکن!!!

__چشم

بلافاصله از اتاقم رفت بیرون... دلم برای خودم سوخت با خودم گفتم خدا میدونه که امشب اونو ریحان چیا به هم گفتن و حالا اسم منو احمق گذاشته بود!

فکر میکردم رفته بخوابه برای همین رفتم اشپزخونه تا از یخچال اب بردارم . اب رو که خوردم اومدم برم بیرون که جلوی اشپزخونه جلوم وایساد! سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم چشمهای مخمورش حالت عجیبی پیدا کرده بودن! طوری سرتا پامو نگاه کرد که ترسیدم نکنه کار غلطی کرده باشم!!!! ولی نه، نگاهش عصبانی نبود! محبت و عشق وصف ناپذیری بود! اونقدر بهم نزدیک شده بود که دستم به لیوانی که روی کانتربود خورد و افتادو شکست!

ناگهان با صدای شکستنش ایهان به موقعیت خودش پی برد و رهام کرد!

با خودم گفتم :

__خدا کنه از عشق بوده باشه حرکاتش! چرا اینجوری کرد چرا چشماش یجوری بود!

روزی بعدش از رو به رو شدن با ایهان خجالت می کشیدم همچنان هیچ خبری از اونچه که در خواستگاری ایهان از ریحانه رخ داده بود، نبود!!!! دو هفته از جریان خواستگاری ایهان از ریحان گذشته بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود! حداقل خیالم راحت بود که ایهان فقط موقع رفتن به سرکار از خونه بیرون میرفت و دوباره به خونه بر میگشت حتی تلفنی هم با ریحانه یا فهیمه خانم تماس نمی گرفت. یه روز چهارشنبه ی تابستونی ایهان دوباره بی در زدن وارد اتاقم شد همیشه همینطور بود انگار میخواست مچمو بگیره!

نگاهی به من کردو گفت:

__لباستو عوض کن بیا پایین مهمون داریم!

متعجب گفتم:

__مهمون?!!! ماکه کسی نمیداد خونمون! حالا مهمون کی هست?!

با حس پیروزی تو چشماش گفت:

__ریحانه و مادرش!

و بعد از اتاق بیرون رفت... مبهوت زل زدم به دره اتاق... بغض راه گلمو بستو چشامو که پر شده بود بستم و اشک از چشمام پایین لغزید. اشکامو پاک کردم نمیخواستم ریحانه بفهمه که بخاطر حضورش گریه کردم. یاد حرف ایهان گفتم که گفت لباساتو عوض کن. یه بلوز جیگری و شلوار سفید خیلی شیک پوشیده بودم یعنی ایهان نمیخواست من جلوی ریحانه اینطوری باشم؟! اما اخه چرا...! این یعنی نگران احساسات عشقش بود. لباسمو با یه بلوز استین بلند اندامی سفید و یه دامن مدل ماهی گل دار عوض کردم و با یه روبان صورتی موهامو بالا سرم جمع کردم و از پله ها پایین رفتم. ریحانه و فهمیه خانم پشت بمن رو به روی ایهان نشسته بودن. ایهان نیم نگاهی بهم کرد و ظاهرا از لباسام خورسند بود چون یه لبخند محوی رو لباسش بود. چشام به ریحان افتاد بیحجاب با یه استین کوتاه صورتی و دامن نشسته بود جلو ایهان! یا خدا پس حجابش کو! فهمیه خانم که تعجبمو دید گفت:

__ایهان مادر به هاوین نگفتی هفته پیش به ریحانه محرم شدی?!

وای یا قمر بنی هاشم چی شنیدم؟! انگار یه سطل اب یخ ریختن روم تو همون ثانیه اول خون تو رگام یخ زد!!!!!! نگاهی به ایهان کردم ایهان با بی عاطفگی نگام کرد و گفت:

__چه احتیاجی بود بگم خودش حالیش میشد!!!

اومدم برم اشپزخونه که فهمیه خانم با لحن تحقیر کننده ای گفت:

__هاوین، به ایهان و ریحان تبریک نمیگی?!

نفسم گرفته بود چقدر وقیحانه ازم انتظار داشت به اونا تبریک بگم!

ولی بازم خودداری کردم و برگشتم و رفتم روبروی ریحان بوسیدمش و گفتم:

__تبریک میگم عزیزم.

ریحان با نفرت نگاهم کرد و سرد گفت:

__مرسی!

دلیم بدجور سوخته بود! خدایا اینهمه صبرو از کجا بهم دادی! برای اینکه انتقام دل سوختمو بگیرم و محاسبات ایهان رو به هم بریزم و جواب لبخند بدجنسانه شو بدم به سمت ایهان رفتم:

__ عشقم ،اقامون ،مبارک باشه!

تا گفت ممنون خم شدم و جلوی ریحانه و مادرش ب*و*س*ه ی محکمی روی صورتش کاشتم
چشمای ریحانه و فهیمه خانم داشت از حدقه بیرون میزد ایهان شرمزده سرشو پایین انداخت.
مطمئنم داشت تو دلش برام خط و نشون می کشید ولی ارزشش رو داشت که اتیش به جون
ریحانه و مادرش بزنم با خودم خندیدم و گفتم:

__ چیزی که عوض داره گله نداره!

رفتم اشپزخونه در حال درست کردن شیر قهوه بودم که ایهان با خشونت از پشت بازومو کشید و
محکم به طرف خودش کشید نفسم از درد حبس شد! عین شیر غرید!

__ این چه غلطی بود که کردی جلوی بقیه?!

با ترس نگاهی به چشمهای خمارش کردم و گفتم:

__هیچی فقط به عشقم تبریک گفتم!

دستم بدتر فشار داد که اشکم در اومد و با ناله گفتم:

__ تو رو جون باربد دستمو ول کن

بدون توجه به حرفم جوری که بشدت بازومو تگون میداد گفت:

__ دفعه دیگه از این شکر خوریا نمیکنی فهمیدی?!

داشتم از درد بخودم می پیچیدم! با ناله گفتم

__اره فهمیدم

بازومو ول کرد و رفت بیرون

با هزار مکافات شیر قهوه هارو تو سینی گذاشتم و رفتم اول به ریحان و مادرش تعارف کردم که
فهیمه خانم بی تشکر رو به ایهان گفت:

__ خداروشکر این یه هفته به تو و ریحان خیلی خوش گذشته ایهان. همش تو گشت و گزار بودین!

از خشم و حسادت داشتیم ذره ذره ذوب میشدم! اشک تو چشمام حلقه زد وقتی سینی رو جلوی ایبهان گرفتم قطره اشکم تو فنجون ایبهان چکید! بلافاصله سرشو بلند و به چشمهام نگاه کردو به وضوح اشک حلقه زده رو دید و سرشو انداخت پایینو به فکر فرو رفت... رفتم اشپزخونه تا ریحانه اشکامو ببینم.. برام سوال شده بود فهیمه خانم با اون موج مخالفتش چطور راضی شد ریحان سهم ایبهان شه!

تو همین حین مریم خانم با کلی خرید تو دستش اومد تو و با تعجب نگاهی به زیحانه و فهیمه خانم کرد. مریم خانم خرید هارو تو اشپزخونه گذاشت و دوباره به سالن برگشت و با اون دوتا سلام و احوالپرسی کرد. و با روی خوش رو به فهیمه خانم کردو گفت:

__به به حاج خانم،خونه رو منور کردین! چه عجب قدم سر چشم ما گذاشتید!

فهیمه خانم با لبخند گفت:

__من که حوصله مهمونی و این قرتی بازی هارو ندارم! الانم محضه خاطر این اومدم که طفلک دخترم ریحان روش نمیشد تنها بیاد و حال شوهر شو پیرسه

مریم خانم که از جریان عقد ریحان و ایبهان بیخبر بود با تعجب چرخید سمت من که چشام التهاب پیدا کرده بود و حالم نزار بود فهمید نه قضیه جدی تر ازین حرفاست!

ایبهان

حوصلم داشت سر میرفت باید به همه توضیح میدادم به همه که الان شرعا و رسما ریحان همسر منه!! هاوین بدحال و بیحال بود ریحان و مادرش اون شب شام مهمان ما بودن. بی حوصله رو به مریم خانم کردم و گفتم:

__مریم خانم ریحان جان و مامان شام مهمان ما هستن!

مریم خانم به خودش اومدو گفت:

__چشم مادر همین الان میرم شامو آماده میکنم

هاوین خواست باهاش بره تا کمی از غم درونش کم شه اما من جویری که ریحان و مامان متوجه نشن اروم گفتم:

__بشین سرجات

میخواستم تا لحظه ی آخر زجرش بدم میخواستم بشکنمش غرق افکارش بود که نیم نگاهی بهش کردم و رو به ریحانه کردم و گفتم:

_خانم در مورد اون شرکتی که گفته بودی، پرسیدم! شرکت معتبریه میتونی از فردا کارتو شروع کنی از نظر منم که شوهرتون هستم هیچ عیبی نداره که شاغل باشی هر چند نیازی به این کار ندارم چون من تمام کمال ساپورتت میکنم ولی خب زحمت کشیدیو درس خوندی...

و به دنبالش لبخند قشنگی بهش زدمو عاشقانه نگاهش کردم و نگاهم رو به هاوین دوختم تا ببینم تاثیر حرفم روش چی بود! با چونه ای که می لرزید و غمو بغض زل زد بهم نمیدونم چرا ولی یه ان دلم سوخت و صدای باربد پیچید تو گوشم:

_میخواهی با زجر دادنش چیو ثابت کنی که ثابت کنی مغروری که ثابت کنی ظالمی! ایهان دل شکستن تاوان داره خدا قهرش میگیره نکن اینکارو!

تو افکارم غرق بودم که ریحان گفت:

_مرسی اقامون... پس از فردا کارمو اونجا شروع کنم دیگه.

_اره فقط مدرکت کامل نیست رییس گفت مدارکتو کامل کنی ببری براش

نگاهم به هاوین کشیده شد که دستشو گذاشت رو قفسه سینه و از زور بغض بزور نفس می کشید! ریحان با شک گفت:

_ولی من نمیدونم چیا میخوان که ایهان...

_یادداشت کردم الان برات میارم.

رو کردم به هاوین و بدون هیچ خواهش و لطفا گفتم:

_هاوین توی کمد لباس تو جیب کاپشن چرم قهوه ایم یه کاغذ هست برام بیارش زود!

اخماش تو هم رفت! براش حتما گرون تموم شده بود که بی هیچ کلمه مودبانه ای ازش خواستم کاغذو بیاره!

با اکراه رفت به اتاقو بعد از پنج دقیقه که دیدم نیومد خودمم به اتاق رفتم که دیدم دمه لباس من خشکش زده!

__چکار میکنی!

__ببخشید قصد فوضولی نداشتم اقا ایهان...

کاغذو گرفت سمتم:

__بفرمایید

کاغذو ازش گرفتم و رفتم بیرون.

موقع شام شده بود یه بشقاب برداشتم و کنار ریحان نشستم و غذای هردومونو تو یه بشقاب کشیدم و قاشقشم دادم دستش و مشغول خوردن شدیم و سرد و مغرور زل زدم به چشمهای پر حسرت هاوین و لبخند بدجنسane ای زدم. به خوبی حس میکردم که احساس خفگی میکنه و بطور حتم اصلا نفهمید اون یه لقمه ای که خورد چه مزه ای بود!

مامان (فهیمة خانم) که میدونو برای تاخت و تازش علیه هاوین مناسب دیده بود گفت:

__مادر ایهان جان اون هفته که بهتون خوش گذشت این هفته هم یه مرخصی بگیر برید مسافرت اخه میدونی ریحان مثل این دخترا (نیم نگاه خصمانه ای به هاوین کرد) نیست که با پررویی چیزی از شوهرش بخواد پس خودت برنامه شو بچین

سرمو بالا اوردم و زل زدم به هاوین که واقعا داشت عذاب می کشید. رو به مامان کردم و گفتم:

__ای به چشم ریحان جونمم بخواد میدم

ریحان با لبخند نگام کرد و منم با عشق. رو. به هاوین کردم و گفتم:

__هاوین میبینم اون چند قاشق شامتو هم دست نزدی!

با صدایی که از ناراحتی و بغض که تو گلویش جا خشک کرده، می لرزید گفت:

__سیر شدم، بعد از ظهری یه کم هله هوله خوردم ته دلمو گرفته.

با گفتن با اجازه از جاش بلند شدو رفت جلوی تلویزیون و مشغول تماشا شد اما مشخص بود تمام حواسش به این ور و صحبت های ماست! میدونستم چقدر عذاب میکشه که خودش اجازه نداره حتی بیرون بره ولی من به ریحان اجازه دادم کار کنه! شب قبلش نمیدونم چم. شد دلم بد جوری به حال هاوین سوخت و نزدیک بود کوتاه بیام! نمیدونم چم شده بود. ولی خیلی زود پشیمون

شدم. ریحان و مامان که رفتن رفتم و رو بروش نشستم مات تلویزیون بود ولی اصلا حواسش بهش نبود حتی پلک هم نمیزد! تلویزیونو خاموش کردم که حواسش سر جاش اومد و متوجه رفتن اونا شد وقتی فهمید خودم هستم و خودش خسته زل زد بهم. که بیهو قیافش مچاله شد و هق هق زد گذاشتم خالی شه به قدر کافی بهش سخت گرفته بودم میون گریه هاش گفت:

چرا...! اخه چرا... یعنی اینقدر ازم منزجری که منو حتی اینجا میشونی که شکنجم کنی من یه شب خیریت کردم ولی تو قده یه عمر تو این پنج ماه شکنجم کردی! گفتم تحمل میکنم ولی نه دیگه تا این حد چرا اخه چقدر میتونی ظالم باشی من گناهم چیه جز اینکه عاشقونه دوستت داشتم دیگه چه احتیاجیه منه بی ابرو. رو نگه داری کنارت... من همه چیو به خانوادم میگم میگم که دوباره زن گرفتی من از زندگیت میرم اره راحت میزا م اره دیگه کنارم نمیزارم زجر بکشی!

از زور هق هق به زور میفهمیدم چی میگه اونقدر با سوز زجه میزد که دل سنگم اب می کرد! اومدم چیزی بگم که دویید بالا تو اتاقش و درو محکم بست و قفل کرد صدای هق هقش تو کل خونه پیچید. از جام پاشدم و رفتم دم اتاقش و چند تقه به در زدم و گفتم:

هاوین...

همچنان به شدت جیغ میزد و گریه میکرد دلم ریش ریش داشت میشد.

هاوین باز کن این درو.

بی اعتنا بهم فقط گریه میکرد. ترجیح دادم بزارم به حال خودش باشه نمیدونم چرا رفته رفته داشت هرروز نفرتم بهش کم میشد با اینکه برای ریحان میمردم اما ازینکه داشتم هاوینو از نظر روحس به قدر شکنجه روحی میکردم وجدانم در عذاب بود. سه ساعت گذشت میز شام هنوز جمع نشده بود مریم خانمم رفته بود نگاهی به بشقاب هاوین کردم حتی یه قاشق بیشتر هم نخورده بود. میدونستم عصر هم هیچی نخورده بودو بهونه آورده بود موضوع هله هوله رو. غدارو گذاشتم تو مایکروفر و گرمش کردم خودمم درست شام نخورده بودم. غذای خودمو هم گرم کردم. دست تو یکی از گلدونای خونه کردم و کلید یدکی رو کشیدم بیرون. غذاهارو که چلو فسنجون بود گذاشتم تو سینی یه پیاز هم شکوندم و اروم از پله ها بالا رفتم دیگه صدای فس فس ش از اتاقش نمیومد. درو اروم باز کردم نور راهرو رو صورت شوره زده و گر گرفته ش افتاد نمیدونم چرا ولی قلبم فشرده شد از عجزش. تکیه زده به دیوار خوابش برده بود. سینی رو گذاشتم رو میز ارایشش. رفتم طرفش اروم رو دستام بلندش کردم گذاشتمش رو تختش و چند لحظه ای بهش خیره

شدم سعی کردم با خودم کنار بیام تا کمتر اذیت کنم. سینی رو برداشتم و دوباره برگشتم پایین باقیمونده ی غذای قابلمه رو گذاشتم تو یخچال و ظرفا رو شستم و گذاشتم خشک شه خسته از روز کاری تو شرکت رفتم تو اتاقم و خیلی زود خوابم برد. نمیدونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با صدای افتادن محکم چیزی تو دستشویی کنار اتاق هاوین با وحشت پریدم و قلبم تو دهنم اومد! با کنجکاوی از جام پا شدم و اول رفتم به اتاق هاوین رو تختش نبود رفت جلوی دست شویی و در زدم ؛

__هاوین این چی بود افتاد!

اما هیچ صدایی نیومد نمیدونم چرا ولی یهو عین این موقع هایی که میگو عزرائیل از پشتت رد میشه و برق میگیرت و میپری ،برق گرفتم و حس بدی گرفتم!
با ترس گفتم؛

__هاوین من دارم میام تو!

دستگیره رو کشیدم پایین و نگام به خونی افتاد که رو موزاییکای سفید دست شویی راهشو میکشید و میرفت! چشام گرد شد و رد خونی گرفتم تا به هاوین و دستش رسیدم که خون با فشار از رگش خارج میشد و تیغی که یه گوشه افتاده بود وحشت زده عقب عقب رفتم اونقدر که پام گیر کرد به میز پایه بلند و خوردم زمین هاوین با چشمای نیمه باز زل زده بود به یه گوشه فقط خون بود و خون! لرز گرفته بودتم خدایا چکار کنم! بارید اره باری میتونه کمکم کنه ساعت پنج صبح بود با خودم گفتم صددرصد بیداره دوره های شیمی درمانیش هنوز تموم نشده بود ولی چند روزی رو برگشته بود خونه. دورو برمو نگاه کردم گوشیم رو از زمین که بخاطر میز پایه بلند افتاده بود برداشتم و با دستهای لرزون شماره بارید رو گرفتم...

سه تا بوق خورد تا باری برداشت!

__جانم داداشی!

زبون تو دهنم قفل شده بود و نمی چرخید با تته پته گفتم:

__ها... ها... هاوین خو خو... خودشو.. ک... شت!

با تعجب گفت:

__چی؟! چی میگی یعنی چی نفهمیدم ایهان!

بعد یهو انگار حالیش شده باشه چی گفتم فریاد زد:

__خودشو کشت؟!!! احمق تو چرا زنگ زدی بمن زنگ بزن امبولانس شاید زنده باشه!

امبولانس؟! امبولانس چی بود اصلا شمارش چی بود! مخم پشت سر هم ارور میداد! باری عصبی گفت:

__خیلی خب من زنگ میزنم تو جلدی پیر دم در!

با بوق ممتد تلفن بخودم اومدم سریع از جام پریدم دوییدم طرف هاوین دیدن اونهمه خون داشت حالمو بهم میزد سریع دوییدم اشپزخونه و پارچه ی تمیز برداشتم و دوییدم دره حیاطم باز کردم برگشتم سمت هاوین پارچه رو گذاشتم رو رگ و محکم فشار دارم هاوین رو نیم خیز کشیدم بغلم هنوز نبضش رو گردنش میزد اما یکی در میون و هر چی ثانیه ها میگذشت کندتر میشد استرس وحشتناکی مثل خوره به جونم افتاده بود.

__هاوین دووم بیار هاوین طاقت بیار

یه آن از تموم کرده هام با هاوین پشیمون شدم اره باعث و بانیه این اتفاقات شوم من بودم من عوضی ازش انتقام گرفتم. بغضم گرفته بود و لعنتی نمیشکست.

با صدای یا الله امداد گر از حموم فریاد زدم:

__ما اینجاییـــــــــــــــــــــم!

با دیدن هاوین تو این وضع اول چشماشو گرد شد ولی با دیدن وسعت خون به خودشون اومدن. به سرعت بردنش خودمم دوییدم پایین که دیدم باربد با تمام سرعتش داره میاد اینطرف با باباش اومده بود. ماشین همراهش بود امبولانس حرکت کرده بود باربد عصبی گفت:

__یالا پیر بالا

سریع سوار شدم! عمو عارف با خشونت دور زد جووری که جیغ لاستیکا بلند شد. باری نگاه شماتت باری بهم کرد بی اراده ناخنامو می جوییدم. لعنتی... لباسام همه اغشته به خون هاوین بود. تا هاوینو با عجله بردن اتاق برای درمان زانو هام سست شدنو جلو باربد نشستم زمین! عمو عارف متعجب گفت:

_هاوین که هفته ی پیش گفت همه چی بین تو و اون حتی با وجود ریحانه خوب شده! ما باورمون نمیشد اما اون قسم خورد راستشو میگه و سعیدم حرفشو باور کرد چون هممون می دونیم تو ادم دل رحم و خوبی هستی پس این کارش چه معنی ای میده !!!

عاجزانه به باربد نگاه کردم تا شاید اون یجوری مطلبو سره هم بیاره اما باربد شونه ای بالا انداخت! از خویشتن و ابروداری هاوین خیلی خجالت کشیدم اینکه بدون گفتن حرفی به خانوادش بی صدا تحمل کرده بود شد سوهان روحم! بفرما حالا بدهکارم شدم! سرم بشدت درد میکرد حالا باید چه جوابی به بقیه بدم. از بیمارستان رفتم بیرون از درد سرم چشام باز نمیموند. بی اراده راه میرفتم نمیدونستم کجا میرم واسه چی میرم، فقط، راه میرفتم! مردم یجوری نگام میکردن یکی با ترس، یکی با وحشت یکی متعجب! دست بالم خونی بود. حالت تهوع داشتم و گیج بودم. بارون شدیدی شروع به باریدن کرد دستم رو قلبم که تیر ناجوری کشید رفتو خم شدم. دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم. سرم به تنم سنگینی میکرد همه ی مردم به سرعت از خیابون متفرق شدن . نشستم رو یه جدول کنار خیابون چقدر وجدانم درد میکرد صحنه ها یکی یکی و تمام روزام با هاوین و تمام زور گوییم بهش از جلو چشمم مثل باد میگذشتن... مغزم انگار واسه ی کاسه ی سرم زیادی بزرگ بود حس کردم داره فشار میاره از سرم بزنه بیرون . چند ساعتی گذشت و چقدر تو اون حالت بودم نمیدونم. بسختی از جام بلند شدم حالم به قدری بد بود که صاف نمیتونستم راه برم باربد یهو سره رام سبز شد نمی فهمیدم چی میگه و فقط حرکات لبهاشو میدیدم با نگرانی بازو هامو از دو طرفم گرفته بود و تکونم میداد .. چشام رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

باربد

تو افکارم گم بودم که دکتر اومد بیرون و گفت:

_همسر خانم هاوین راد!

نگاهی به دورو برم کردم عه پس ایهان کو! خانواده هاوین هم نگاهی به دوروبرشون کردن سریع رفتم جلو گفتم:

_نیستش الان میاد! حال هاوین چطوره!

دکتر مکئی کردو گفت:

_خیلی خون از دست داده و ضعیف شده ولی زنده می‌مونه ما احتیاج داریم علاوه بر خونی که بهش زدیم یکی. از بستگانش خون اُ مثبت بهش اهدا کنه که ظاهراً همسرش اُ مثبته. با اینکه دیر آوردینش عجیبه که هنوز زنده‌س!

منم گروه خونیم همون بود سریع گفتم:

_دکتر منم اُ مثبتم.

دکتر لبخندی زدو گفت:

_بیا تو بهش خون بده

با شک گفتم:

ولی من تازه شیمی درمانی شدما

نگاه مهربونی کردو گفت:

_تاثیری نداره برو تو

رفتم تو بخش تمام فکرم این بود که الان ایهان کجاست و چی میکنه.

نگاهی به هاوین کردم که رنگ. پریده با تیوپ قطوری تو دهنش، دراز کشیده بود. نفس عمیقی کشیدم و پرستار کارشو شروع کرد. دویست و پنجاه سی سی خون از رگم به کیسه ای منتقل شد. پرستار با خوش برخوردی ظرف شکلاتی طرفم گرفتو گفت:

_بردارین که ضعف نکنین میتونین برین

زیر لب تشکری کردم شکلاتی و برداشتم. رو به عمو سعید کردمکه بر افروخته قدم رو می رفت.

_میرم دنبالش..

عمو با عصبانیت گفت :

_مگه دستم بهش نرسه پسره ی عوضی

پوزخند صداگذاری زدمو گفت :

_بهتره به اون دوست احمقت پوزخند بزنی

خون تو. رگم جوشید و با گستاخی زل زدم چشاشو گفتم:

__ مثل اینکه یادت رفته چه دختر بی ابرویی داری عمو! توو باید حساب دختر تو بررسی که زندگی جهنمی ایهانو جهنمی تر کرد! بزور هاوینو بهش تحمیل کردین از روی غیرت و مردونگیش دم نزد حالا داری ایهانو محکوم میکنی؟! وقاحت داره خجالتم خوب چیزیه!

چشماش از حرفایی که زدم گرد شد و تا خواست چیزی بگه از روبروش کنار رفتم تا برم دنبال یکی. یدونه داداشم! با خودم گفتم بسه بارید اینهمه دخالت نکردی ایهان اینجوری سرش اومده الان وقت عمله بارید! نباید بزاری هاوین و ایهان کنار هم باشن اره وقتشه یکاری برای داداشت انجام بدی. چشام دنبال ایهان می گشت اخه نزدیک تابستون این بارونه سیل اسا چی بود بارید! نگاهم از دور خورد به قامتی که از دور نامتعادل راه میرفت! تلو تلو میخورد و خم و راست اروم اروم نزدیک میشد از رو پیرهن ابی فیروزه ایش فهمیدم ایهانه هر دومون خیس شده بودیم دوییدم طرفش عین شوک زده ها بود ازون شوکای روانی که حسابی حالتو بد میکنه! چشماش خمار و مردمکاش گشاد بود رنگش به کبودی میزدو چیزی حالیش نبود ادم نازک نارنجی و احساسی ای مثل اون با دیدن هاوین با اون وضع معلومه به این حالو روز دچار میشه! چشماش داشت میرفت دستمو ابراز احساسات کردم و یه دست دیگشم گرفتم تموم وزنش روم بود اروم اروم قدم بر میداشتیم تا اینکه حس کردم سنگین تر شده چشماش بسته بود و سرش روی سینهش افتاده بود. مجبور شدم کولش کنم زیاد به بیمارستان دور نبودیم زیاد جون نداشتیم اما یا علی گفتمو تا اونجا حملش کردم. بابا دم در سریع اومد طرفم

__چی شده?!

__ نمی دونم تب کرده حالش بده

بعد ازظهر شده بود اروم نشستم کنارش با چهره قرمز شده از تب دراز کشیده بود با وجود دارو هم تبش پایین نمیومد این در اصلش جسمش نبود که بیمار بود در اصل روح و روانش ازرده بود که بر جسمش اثر گذاشته بود. تو فکر فرو رفتم ایهان باید هاوینو طلاق میداد تا این کشمکش و انتقام گیریه احمقانه تموم شه! دیگه نمیزارم ایهان وجود هاوینو تحمل کنه. هاوینم به سزای عمل زشتش رسیده بود پس دلیلی برای ادامه این بازی وجود نداشت. با پارچه ی نم دار پیشونی داغشو خنک کردم که نگام کشیده شد به چندتا تار موی سفید تو موهاش. اروم دست کردم لای موهاش و موهای سفیدشو لمس کردم طفلک سره جمع بیست یک سال سن داشت ولی موهای

فندقیش داشتن از حرص خوری سفید میشدن. بخاطر همین چندتا تار سفید موها تم اجازه نمیدم
این بازیو ادامه بدی ایهان... چند ساعتی گذشت تا اروم اول انگشت اشاره ش و بعد تموم انگشت
هاش و اروم چشماشو باز کرد لبهای ترک خوردش از هم باز شدن و نالید :

_هاوین...

نگاه بیتابش موند روم...

_باربد... هاوین...

_حالش خوبه ، زندهس بزودیم خوب میشه

اب دهنشو با درد قورت داد؛

_تشنمه

لیوان اب روپر کردم و سرشو اوردم و بالا و کمک کردم اب بخوره... یکم که خورد چهرش جمع
شد و با اوقات تلخی گفت:

_تلخه

اب براش تلخ میومد چون تب داشت.

_تب داری واسه اونه...

دمق و بیحال بود اما ترجیح دادم همون لحظه موضوع رو مطرح کنم

_دیگه اجازه نمیدم با هاوین زیر یه سقف باشی

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

_بتوچه! مگه دست توعه!

منم اخم غلیظی کردم و گفتم:

_با عمو سعید حرف میزنم همه چیو میگم این مسخره بازی باید همین جا تموم شن! تو از هاوین
جدا میشی!

پوزخند کشداری زد و گفت؛

اولش جلومو نگرفتی حالا میخوای بگیری!؟

با جدیت گفتم:

فکر میکردم بعد از اینکه هاوینو شکنجه کردی اونم پنج ماه وقتی ریحانه زنت شد ادم میشی و
اتش انتقام قلبت خاموش میشه و هاوین رو میفرستی رد کارش حالا نه تنها اتش انتقامت
خاموش نشده بلکه شعله ور تر شدو خودتو هاوینو سوزوندی اونقدر که اون دختر از زندگیش سیر
شد. نه من دیگه نمیزارم ادامه بدی به خودت و قیافت نگاه کردی؟! پیر شدی موهات سفید شده
اگه هاوین میمرد با یه عمر عذاب وجدان باید سر می کردی! حرف مردمو میشنیدی و سر اخر با
خفت خودتم دق می کردی. از اولم اینکه قبول کردی شوهرش باشی غلط بود!
با ناراحتی روشو ازم گرفت... میخواستم پاشم برم از عمو سعید بخوام که باهام حرف بزنه که
گفت:

من ازش متنفر نیستم... میدونی چیشد مادر ریحان راضی شد ما به عقد هم در بیایم?
به سختی خودشو رو تختش جا بجا کردو نشست. به بالشتش تکیه داد منم نشستم سره جام. تا
اون موقع حتی منم نمیدونستم چراشو.

چند روز بعد اینکه من متاهل شدم ریحان از همه چی دست کشید از خوردن، نوشیدن... کز کرد
کنج اتاقش. اونقدر اشک ریخت و به کاراش ادامه داد که حاج خانم دست به دامن من شد. یه روز
یه ماهه پیش دیدم اثری از ریحان نیست نه گوشی بر میداره نه تلفن خونه رو جواب میدن تو
شرکت بودم و دلم هزار راه میرفت تا اینکه حاج خانم دست ریحان رو گرفت اومد شرکت. من هر
بار که ریحان رو میدیدم ازش خواهش میکردم اینکارو که کنار نخوردن و خوابیدن بود کنار
بزاره. اما اون میگفت دست خودش نیستو دنیایی رو که منو ازش غصب کردن نمیخواد یه ماه از
ازدواجم گذشته بود که اومدن شرکت فهیمه خانم ریحان رو بیرون نگه داشت و رو بهم با تمنا بی
هیچ مقدمه ای گفت:

جان تو و جان ریحانه من... ایهان این بچه داره جلو چشم از دست میره! میگفتم بعد از مدتی
عشقت از سرش میفته و تو رو یادش میره شوهرش میدمو همه چی حل میشه اما از شبی که من
مخالفت کردم تو خیلی زود بعدش ازدواج کردی نه فکر تو از سره من و نه از سره این بچه بیرون
نرفت که نرفت من دیگه حرفی ندارم مادر این بچه رو عقد کن که دیگه نای دیدن زجر کشیدن
شو ندارم.

مکت کوتاهی کردو گفت;

__یه ان ته دلم خالی شد با اینکه داشتیم هاوینو زجر می دادم اما با هر زجر دادنش دل خودم کباب میشد یه وقتی که داد میزدم یا میزدمش پا به پاش کباب میشد مخفیانه داشت بی صدا دلم به دلش گره میخورد اما بازم خودمو قانع میکردم و غرور شکستم اجازه نمیداد باهاش خوب باشم....
اول بهش گفتم نه چون نمیخوام هاوین بیشتر درد بکشه ام با قسم مرگ و با قسم جانی که فهمیده خانم داد منو ریحان در صورتی که خودمم تو دوراهی بودم که عقدش کنم یا نه، عقد کردیم. اونقدر پیش وجدانم در عذاب بودم که حتی روم. نشد به هاوین بدبخت بگم که عقد کردیم.... اما بازم غرور شکسته م مانع شدو گفت بزار زجر بکشه....

اشک تو چشمهای ایهان جمع شده بود و حس کردم به بودن هاوین در کنارش عادت کرده.

با تردید گفتم:

__خب حالا تصمیمت چیه?

عاجز نگاهم کرد خودشم نمیدونست. بعد گفت;

__ریحان بهم چند روز پیش گفت که به عذاب هاوین راضی نیستو دوست نداره این وضع ادامه پیدا کنه ترجیحا به قول تو جدا شیم بهتره هر چند میدونم هاوین اذیت میشه

جدی نگاهش کردم و گفتم:

__به قلبت رجوع کنو بهم با صداقت بگو کیو دوست داری....

نگاه شرمنده ای کردو گفت:

__تو که غریبه نیستی داداشم هستی راستش... راستش من...

__بی خجالت بگو

چشماشو بستو گفت;

__من هاوین رو میخوام.... درسته که ریحان عشق منه تو قلبمه اما ما کنار هم ظاهرا خوشحالیم... عمیقا از ته دل می دونیم که خدا تقدیر مارو جدا کرده در ضمن وقتی آزمایش دادیم بهمون گفتن نباید ازدواج کنیم....

بی اراده لبخندی به لبم اومد و گفتم:

__خدا وکیلی تو اصلا تیمارستانی ای!

از جام بلند شدم که نگاهم کرد. تقریباً شب شده بود. چیزی به شروع ماه رمضونی که تو تابستون افتاده بود نمونده بود... صدای اذان از گلدسته های مسجد گلشن نزدیک بیمارستان که بلند شد و موذن گفت الله اکبر، آرامش خاصی به وجود دو تامون سرازیر شد. با وجود تبش بلند شد. نگاه گرمی تو چشمام کرد که حرکاتشو می پایید دست رو شونش گذاشتم و با لبخند گفتم:

__خدا کنه همیشه نگاهت اینقدر گرم و صمیمی باشه...

چشماتو اروم بستو باز کرد رفتیم وضو گرفتیم و بعد هردو به اقامه نماز ایستادیم کنار هم و پشت بقیه. نماز مون که تموم شد دست به دعا بردم. دعا کردم تا ابد آرامش مهمون قلبش باشه. دعا کردم اون روی زندگی که تلخ و زجر آور بود هرگز جاش با این روی زندگی که کم کم داشت با دست عشق نقش و رنگ میخورد عوض نشه. دعا کردم تا ابد برادریمون بمونه برادری ای که برای تحکیم و حفظش رنجهای زیادی بردیم. رابطه دوستی ای که حالا تو این دنیای نامرد دیگه نایاب شده... چشمامو باز کردم مهربون نگاهم کردو گفت:

__بینم نفرینم که نکردی!

بی اراده محکم خندیدم... چرا این پسر اصلاً نمیتونست بد باشه و سریع به ذات پاک خودش بر میگشت!?

با بدجنسی گفتم:

__اتفاقاً نفرین کردم تا ابد عشق دست از سرت بر نداره از عشق خفه شی چپ و راست!

هر دومون زدیم زیر خنده! میون قهقهه هاش گفت:

__اووووووه چه نفرین پر باری!

در سکوت خیره شدیم به هم و داشتیم همون طور که نگاش میکردم تسبیح میزدمو ذکر میگفتم یهو پخی زد زیر خنده!

از خندش خندم گرفت و متعجب پرسیدم:

چرا میخندی! خوبه همه رفتن وگرنه تمرکزشونو بهم میزدی!

دستاشو گذاشت صورتشو قهقهه زد میون خنده ش در حالی که نفسش بالا نمیومد گفت:

تو چرا تو صورت من تسبیح میزنی ذکر میگی رو به قبله بزن بابا!

از حرفش بدجور خندم گرفت دیدم بعله چشاتون روز بعد نبینه ایهانو کردم قبله و دارم ذکر میگم با خنده رو به خدا کردم گفتم:

خدایا شرمندتم این بنده ت از بس جیگره هوشو حواس ادمو میبره! شرمندتم خدایا فقط یچیزی تو بهشت خداوکیلی اینو سهم هیچ حوری ای نکنیا از بس اغفال کنندس چهره ش تموم حوریا میرن تو نخش هر چی جام و سبوعه میشکنه دیگه زوجهای عاشق شیر و عسل نمیتونن بخورن بعد دیگه ساقیا می هی هی بریز بیکار میشه ها!

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و بهد محکم قهقهه زد!

مگه مریضی؟! این چیزا چیه سره سجاده میگی!

راست میگفت سر سجاده مسخره بازیمون گل کرده بود با خنده گفتم:

خیلی خب دیگه به اندازه ی کافی خندیدیم دیگه جمع کنیم لنگو پاچمونو!

حسابی مسخره بازیمون گل کرده بود اصلا حواسمون نبود هاوین اونجا داره از غصه رو تخت خاک میخوره.

یکی زدم پس کلش که دومتر پرید!

وای چرا یهو جنی شدی زدی منو قلبم افتاد تو جورابم نکبت!

هوی یارو تو نمیخوای موضع جدید تو به همسرانتون اعلام کنی!

تازه کنتورش پرید:

اره ولی خب چجوری باید ریحان رو راضی کنم!

لبخند اطمینان بخشی زدمو گفتم:

اون با من تو برو با هاوین حرف بزن!

دو به شک نگام کرد؛

__می تونی؟!__

یجوری چپ چپ سرتا پاشو برانداز کردم که حساب کار دستش اومد سرشو خاروند و گفت:

__خوب لابد میتونی دیگه...!__

و سریع فلنگ رو بست و رفت سمت اتاق هاوین. خندیدم و رفت سمت در خروجی .. حالا دیگه همه متوجه شده بودن ایهان ریحان رو عقد کرده. عمو سعید غمزده تکیه داده بود به دیوار کنار در. رفتم جلوش. غمزده نگاهم کرد و گفت:

__مهر طلاق میخوره تو شناسنامه بچم....__

ترجیح دادم اون لحظه چیزی نگم. رو به ریحانه کردم و گفتم:

__ممکنه چند دقیقه ای وقتتونو بگیرم

با اینکه تعجب کرد گفت:

__بله البته__

از در رفتم بیرون دنبالم اومد نشستم روی نیمکت اونم با فاصله نشست و به رو بروش خیره شد. خطابش کردم:

__ریحانه خانم

بی حرف زل زد نیم رخم. پی حرفمو گرفتم و گفتم:

__چه حسی به وقایع امروز دارین?!__

گنگ زل زد نیم رخم منم نگاهمو از بوته های شمشاد گرفتمو نگاهش کردم.

اب دهنشو با صدا قورت داد و گفت ؛

__وجدانم ناراحت ازینکه باعث شدم هاوین به نقطه ای از زندگی برسه که مرگو ترجیح بده من نباید با کارام ایهان رو وادار به عقد با خودم میکردم. پشیمونم...__

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ چیزی که میخوام بگم شاید تلخ و نا خوشایند باشه اما باید بگم!

با لبخند نگام کردو گفت:

__ میخوای ازم بخوای که جارو برای هاوین خالی کنم?

از تیزیش تعجب کردم ولی فقط سر تکون دادمو گفتم:

__ درسته.... با اینکه میدونم چقدر اذیت میشی

مودیانہ نگام کرد و گفت:

__ میدونستین هاوین دخترانگی شو از دست داده?!

عصبی لبخند زدمو گفتم:

__ چی?!

لبخند پیروزمندانه ای زدو گفت:

__ یعنی واقعا بهتون نگفته ایهان!

اخم هام رفت تو هم:

__ نمیدونم از چی حرف میزنی!

از جاش بلند شدو گفت:

__ از خودش بپرس!

یکه خورده بودم یعنی چی! هاوینی که ایهان بهش دست هم نزده بود و ازش منزجر بود چطور

ممکنه دیگه دختر نباشه!!!

ریحان بلند شدو رفت! از جام بلند شدم با عصبانیت قدم برمیداشتم رفتم اتاق هاوین از بس اعصابم خورد بود در ول شدو محکم خورد به دیوار. دوتاشون که درحال گپ و گفت بودن پریدن هوا! با عصبانیت رو به ایهان کردم و گفتم:

__ دست مریزاد دیگه واقعا دست مریزاد قسمت عمده ماجرا رو نمیگی بعد منو میفرستی با ریحانه حرف بزنم?!

دوتاشون متعجب یه نگاه بمنو یه نگاه به هم کردن که ایهان گفت :

_مگه چیو باید میگفتم که نگفتم!

پوزخندی زدمو گفتم:

_همین که هاوین دیگه دختر نیس!!!!

هاوین شرم زده سرشو انداخت پایین و ایهان با آرامش لبخند زد!

با قیض گفتم:

_میشه یکیتون بگه اینجا چه خبره?!

هاوین

دو هفته به خواستگاری ایهان از ریحانه مونده بود شدت ازارهای ایهانم به جد اعلا رسیده بود.

اون شب جلوی ایهان نشستمو گفتم:

_بخدا مجبورم نیستی که بخوای تحملم کنی من میخواستم کم کم عاشقت کنم اما انگار نمیشه!

ایهان بیا تمومش کنیم!

قاشقش رو که باهاش مشغول ماست خوردن بود پرت کرد تو بشقابش و گفت:

_قبل عقد فرصت داشتی معامله رو فسخ کنی... هان چیشد هاوین؟! خسته شدی؟! مگه تو همونی

نبودی که میگفت تحمل می کنم! چون عاشقتم!

از سر جاش رو میز خم شدو چونمو محکم گرفت بین انگشت های اشاره و شستش و غرید یبار

گفتم یبار دیگه هم میگم:

_اگه فکر رفتن به سرت بزنه و نخوای تحمل کنی بلایی سرت میارم که دیگه هرگز نتونی به رفتن

فکر کنی... !

و بعد ولم کردو رفت! قرار بود همون روز با ریحان بره کرج گشت و گزار! برای اینکه ازون حال

گرفته و عبوس در بیارم رفتم دوش اب خنک گرفتم. با ربدو شامر از حموم از حموم بیرون اومدم و

موهامو سشوار کشیدم... از صدای سشوار نفهمیدم ایهان اومده اتاقم که یهو از اینه دیدمش! با

تعجب رو کردم بهشو گفتم :

__ شما الان باید در راه کرج باشین اینجا چکار میکنین!

ایهان حریصانه سر تا پامو برانداز کردو گفت :

__اره، اما اخه میدونی یه کاری اینجا دارم باید اول انجامش بدم بعد برم!

از طرز نگاهش وحشت کردم. دست بردم به یقه ی ربدوشامبر که خیلی باز شده بود و اونو محکم تو دستم فشردم و با لرز گفتم:

__خوب حالا برین دیگه!

قدم به قدم نزدیک تر میشدو من قدم به قدم با وحشت عقب میرفتم!

__کارمو انجام بدم بعد میرم!

تا خواستم بدوعم و در برم محکم منو کشید اغوششو پرتم کرد رو تخت! اینقدر این اتفاقات سریع رخ داده بودن که تازه بعد یه ساعت فهمیدم بیچاره شدم!

با گریه و زاری گفتم:

__خیلی عوضی و پستی! تو که ازم بیزاری تو که منو به چشم یه امانت از طرف بابام می دیدی
چطوری دلت اومد ازت متنفرم!

گردنشو به چپ و راست تکون داد و مشغول پوشیدن تیشرت ش شد. که گفت:

__همین نیم ساعت پیش بهت گفتم اگر فکر رفتنو بکنی به اجبارم که شده نگهت می دارم! فکر کردی با ابرو حیثیت من بازی کردی به همین راحتی میزارم بری؟! در ضمن من نه پستم نه عوضی ، کار خلاف شرع هم نکردم.

با گریه فریاد کشیدم:

__فکر کردی کی هستی?!

در حال بستن کمر بندش خندید و گفت:

__شوهرت!

نشستم تا می تونستم زار زدم. به حال دخترانگی ای که از دست رفت اما نه... مگه ایهان شوهرم نبود مگه آقای قلبم نبود بالاخره یه روزی باید پیش میومدم... ولی مدام اه می کشیدم و بخودمو زندگی ای که برای هر دومون ساخته بودم لعنت و نفرین می فرستادم خدایا من حتی یه حجله گاه ابرومند رو هم نداشتم. بسختی از رو تخت خواب بلند شدمو رفتم دم یخچال دوتا مسکن قوی خوردم تا شاید درد کمر و شکمم خوب شه. شب که مریم خانم اومده بود شام درست کنه اول به اتاق من اومدو با دیدن من که همینطوری رو تخت ولو بودم با وحشت گفت:

_دختر چرا رنگت پریده!

با لبخند تصنعی گفتم:

_فقط دلم دردمیکنه همین

نگاه ناباورانه ای کردو گفت:

_میخوای بریم دکتر?!

_نه چیزی نیس با یه مسکن حالم جا میاد.

گونشو خاروند و گفت:

_پس خیالم راحت باشه?!

سرمو تکون دادمو گفتم:

_اره خیالتون راحت شما به کاراتون برسین

بی حرف از اتاق بیرون رفت.

کاسه ی صبرم هرروز بیشتر از پیش لبریز میشد ایهان حتی بعد از وقایع اون روز زنگ نزد حالمو پیرسه بعد ازون ماجرا هم دم به ساعت با ریحانه بود و من دیگه نمیتونستم تحمل کنم. تا اینکه اون شب پای تلویزیون بهش اعتراف کردم که نمیکشم. اره من هاوین راد، دختری یه دنده و لجباز که میگفت هیچی زمین نمیزنتش در برابر مردی که عشقشو باور نکرد و با نهایت بی رحمی شکنجش کرد، کم اوردم. بعد از کلی گریه خوابم برد و ایهان بخودش اجازه داده بود دوباره بهم دست بزنه. اون منو رو تختم گذاشته بود. ساعت پنج صبح بود که چشام باز شدن. دنیا برام خالی از هر گونه حسی بود قفسه سینم و قلبم بشدت درد میکرد اولین باری نبود که درد می گرفت از

بس ایهانو ریحانه رو با هم دیده بودم مدتی بود که از فرط غصه و حسرت درد گرفته بود. دیگه نمیتونستم ادامه بدم و سر اخر مرگ رو راه چاره دیدم. تو زندگی ای که مرد زندگیم کنار منه، اما جسم و روحش و تفکراتش متعلق به یکی دیگه ست، مرگ ابرو مندانه ترین انتخابه. برای اخرین بار رفتم اتاقش غرق خواب بود. تو خواب هم خواستنی بود. خواستنی تر از هر وقت دیگه ای تو بیداریش.... دستمو اروم تو موهای فندق رنکش کردم و تو دلی باهاس صحبت کردم؛

_ایهان. اقامون.... عاشقت بودم و هستم ولی تو با نفرت روم چشما تو بستی، گفتم عاشقت میکنم اما دریغ از یکم مهربونی ایهانه من... مرد زندگیم خسته شدم امیدوارم خاکم که کردن تو هم نفرتتو باهام خاک کنی... تو که عشتو ازم دریغ کردی... دیگه زندگی چه فایده! بیار بهم گفتی عاشق نمیتونه درد کشیدن معشوقشو ببینه. اره منم دیگه نمیتونم ببینم که با دیدنم با نفرت درد می کشی. تو که نمیزاری برم هر جا هم برم تو برم می گردونی و عذاب میدی. من میمیرم تا عذاب دو طرفمون تموم شه ایهان. من میرم و تنهات میزارم امیدوارم که منو ببخشی از جام پاشدم و رفتم حموم. از جای مخصوص تیغی کشیدم بیرون و نگاهی بخودم کردم. رو به اسمون گفتم؛

_خدایا منو ببخش میدونم گ*ن*ا*ه کبیره ست ولی تو ببخش

بی هیچ پشیمونی ای یا درنگی تیغ رو کشیدم و سوزشش باعث شد قیافم مچاله شه، جای حساس جایی که منتهی به مرگ میشه کشیده بودم خون با فشار از دستم میرفت کم کم چشم تار شد رمق از تنم رفت و با صورت اومدم زمین...

زل زده بودم به دیوار. تو فکر این بودم که چرا ایهان نمیاد حتما با خودش گفته به جهنم. اینم یکی از روانی باز یاش بوده دختره ی.... حتی دیگه اشکی هم نداشتم که بریزم. نگاهم بی هدف تو اتاق نمود بیمارستان می چرخید که ایهان اومد تو. مشخص بود حال خوشی نداره موهای اشفته، قیافه بیحال، گونه های گل انداخته. پای چشمی کبود و گود رفته و چشمانی که انگار غم دنیا رو توش ریختن. اروم اومد جلو و نشست لبه ی تخت کنارم انتظار داشتم داد بزنه، بزنتم، تحقیر کنتم ولی نه، بی قرار منو به اغوش کشید. بدنش داغ بود و پوستتو می سوزوند. دلم براش پر کشید اروم از بغلش اومدم بیرون دست گذاشتم رو پیشونیش. عین کوره شده بود... با نگرانی گفتم:

_تو تب داری!

چشماتش پر از اشک شد و دوباره کشیدتم تو بغلش... اروم گونمو بوسید چقدر عطر تنش رو دوست داشتم منو از خودش جدا کرد. تو چشماتش همون حسی بود که اون شب وقتی لیوان افتادو شکست باهاش نگاهم میکرد. تو نگاهش، تو غم چشمهای مخمورش که اشکی از وسطش چکه کرد غرق شدم. دستهای کوچیکمو تو دستهای مردونش گرفت، غرورشو کنار گذاشت و گفت:
_منو ببخش...

مگه میشد مرد زندگیمو، عشقمو، اونی که براش می مردم رو نبخشم اخه مگه می تونستم...
صداش می لرزید از بغض از ندامت... بی هیچ مقدمه ای گفت:

_هاوین میخوام که کنارم بمونی اما اینبار نه با درد، بلکه با عشق!

خدایا چی میشنیدم؟! به گوش هام اعتماد نداشتیم از نگاهم گنجیمو دید. لبخندی زدو گفت:

_من نفرتمو هر چی که بینمون گذشت رو فراموش میکنم ما باهم شروع میکنیم از اول!

با ناباوری گفتم :

_پس... پس ریحان چی؟!

نگاه مهربونی بهم کردو گفت:

_من به خواسته خدا احترام میزارم و چیزی رو که سهمم نبوده به خودش می سپرمو بر میگردونم

سرمو انداختم پایین :

_اما من راضی نیستم!

دست کرد زیر شالمو موهامو که بیرون ریخته بود زد تو و گفت:

_منو اون هر چقدرم بخوایم دیگه نمیتونیم مثل قبل باشیم، از نظر خونی هم به هم نمی خوریم

پس باید جدا شیم. تازه خوده اونم پشیمونه... منو می بخشی?

قشنگ ترین لبخندمو بهش زدمو گفتم:

_خیلی وقته که بخشیدم...

ایهان

به روال عادی زندگی برگشته بودم. حالا شیش سال شده بود که منو هاوین کنار هم عاشقانه زندگی میکردیم. کشاورز هم به سزای اعمالش رسید یه روز سرد زمستونی دارش زدن و با مردنش کمی از غم های انسانهایی که اونارو با بی رحمی ازار داده بود تسلی پیدا کرده بود. حالا دیگه مامان و بابام می تونستن با آرامش بخوابن. تموم اونهاییم که تو قتل مامان بابا دست داشتن هم مجازات شدن. زندگی طاقت فرسا و پر فراز نشیب منو بارید حالا به آرامش رسیده بود. خالی از هر درد و ناراحتی ای... بارید سلامتی کاملشو به دست آورد برگشت دانشگاهش. من کنکور دادمو حقوق قبول شدم. هاوین درسشو ادامه داد و دندون پزشکی شد. حالا بارید در کنار ارمان یه افسر نمونه بود. تموم هم و غم خانم مهاجر این بود که زنش بده اما بارید زیر بار نمیرفت. دوستی ما بی چون و چرا ادامه داشت من بیست هفت سالم بود اون بیست نه سالش. ناتاشا هم هر سال سالی دوبار میومد ایران مشغول خوندنه معماری بود و افتخار من... مشغول بررسی یکی از پرونده های موکلام بودم که دخترم با نق نق و گله و شکایت دوید تو پذیرایی! روز تعطیل بودو من خونه بودم هاوین رفته بودسری به خانوادش بزنه. با صدای بچگونش گفت:

__بابا عمو بارید بیسکوییتمو این دست اون دست میکنه نمیده!

نگاهی به دختر کوچولوی بور چشم سبز با موهای بلند کردم خندیدم و با صدای نسبتا بلندی رو به اشپزخونه گفتم:

__بارید بیسکوییت ژاکلین رو بده سربسر بچه نزار

بارید با خنده اومد بیرون و بیسکوییت دیجستو شکلاتی رو داد به دستهای کوچیک ژاکلین. اروم با تیشرت دامن گل گلش اومد طرفم دخترم همش چهار ساله ش بود. نفس باباش... چشمها و لباس یمن و بقیه اجزا صورتش و موهایش به هاوین رفته بود! نگاهی بهم کرد و از نگاهش فهمیدم میخواد بغل باباش بشینه پرونده رو کنار گذاشتم و نیم خیز شدمو کشیدمش تو بغلم که نشست رو پاهام. ب*و*س*ه ی محکمی رو لباس کاشتم و گفتم:

__نفس بابا کیه?

دستهای کوچیکشو به طرف خودش گرفتو گفت:

__من...

یاده صحنه ای افتادم که یروز از بابام پرسیدم:

__بابا پدر شدن چه حسی داره و جوابی که اون با خرسندی بهم داد:

__حس خیلی قشنگیه که میدونی یه موجود کوچولو میاد تو زندگیت که نفسش به نفس تو بنده. نگاهم به قاب عکس خانوادگیمون که وقتی پونزده شونزده سالم بود و باهم گرفته بودیم افتاد. بغض کردم و گفتم:

__مامان... بابا... خدا بیامرزدتون... حالا میفهمم چقدر برای منو ناتاشا زحمت کشیدین اما حیف حیف که دیر فهمیدم...

باربد دستی به شونم گذاشتو گفت:

__اونا به داشتن پسری مثل تو افتخار میکنن مطمئنم

نگاه تشکر امیزی بهش کردم و گفتم:

__همو مدیون توأم اگه تو دستمو نگرفته بودی من الان اینجا نبودم

لبخند قشنگی زد و گفت:

__تو مدیون خدایی من فقط یه وسیله بودم برای حکمتش. دیدی ایهان اون روی زندگی هم بالاخره میرسه... میرسه اون روزی که هر ادمی دردش تموم شه و به آرامش برسه

با آرامش دخترمو به اغوش کشیدم و گفتم:

__خداروشکر که منو تو هم به آرامش رسیدیم امیدوارم هیچکسی تو طوفان زندگیش دست خدارو ول نکنه و بیراهه نره...

سخن پایانی نویسنده:

دوستای گلم خواننده های عزیز سلام. امیدوارم حالتون با رمانم خوب باشه مرسی که همت کردین و نوشته های منو خوندین. سرتونو درد نمیارم. دوستای گلم اون روی زندگی قسمت های اعظمش حکایت خیلی از ماهاست. ماهایی که خیلیا اطرافمون هستن که درد میکشن اما ما نمی بینیم. ببخشید اگه تو غم اغراق شد. منه نویسنده به خوبی میدونم نداشتن پدر مادر چه فاجعیه چون متأسفانه خودم ندارمشون و خوب میفهمم چه درد طاقت فرساییه. تو اوج غم، تو اوج نا امیدی خدایی هست که اگه ادمهاتش بهت توجه نکنن اون بهت توجه میکنه اینقدر قادر و حکیم هست که وقتی خطا رفتیم به هر وسیله ای مارو به درگاه خودش دعوت میکنه... شاید الان خیلیا

بگن خیلی اغراق کردی تو غم های ایهان و باربد و شاید بگین چنین دوستی ای محاله... اما خدمتتون بگم غم های ایهان غم های خود من تو زندگین حالا با یکم کم و کاست یا خیالپردازی (؛ ولی عمدهش دردهای خودمن و خوشبختانه دوستی داشتم که عین باربد و شاید دو برابر اون مرام و معرفت داشت با اینکه هر دومون دختر بودیم اما همیشه پا به پای هم بودیم و کنار هم. بهتر از یه خواهر... ولی ایشون عمرشون رو اهدا کردن به وجود نازنین تک تک شما ها که وقت گذاشتین و این رمانو خوندین. پا به پای منو شخصیت ها گریه کردین و خندیدین. ببخشید که اگه کم و کاست تو رمان بود یا یجاهایی درست به مسائل اونطور که باید پرداخته نشد. به بزرگیتون ببخشین. سر اخر اینکه ارزو میکنم زندگی تون روی خوششو سپری کنه نه روی تلخش و امیدوارم زندگی تک تکتون پر از عشق و گذشت و دل رحمی و مرام و مهربونی باشه. و خدا تا ابد یارو باورتون باشه! دوستتون دارم خیلی زیاد

نا امیدی ممنوع!

یا علی مدد

پایان

۱۳۹۵ خردادماه ۲۵

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/73774>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir